

سر آغاز

برج متروک

از میان دو ماه، آن که گران تر می نمود، هنگام غروب پدیدار گشت و اکنون پرمنا، نقره فام، آویخته شده بر آسمان پرستاره‌ی صاف نمایان بود. زیر نور ملایم ماه، ستیغ کوه‌های رد ریج^۱ به سمت آسمان سر بر آورده بود. بامدادان، خورشید پرتوهای سرخ فام خود را از ردای گسترده‌ی قله‌های گرانیته می سترد و شامگاهان، کوه‌ها را چون اشباحی پرهیبت و راست قامت در تیرگی شب رها می کرد. در غرب، جنگل الوین^۲ آرمیده و قبه‌های عظیم بلوط و اطلس آن از تپه‌ماهورها تا دریا کشیده می شد و از شرق، مرداب بی روح بلک موراس^۳ گسترده شده بود. سرزمین باتلاق‌ها و تپه‌ها، جلگه‌ها و مانداب‌ها، سرزمین یأس و کمینگاه خطر. سایه‌ای به شتاب از مقابل ماه عبور کرد. سایه‌ای به مانند جنه‌ی زاغ، به سوی شکافی در قلب کوه...

ویرانه‌ی قلعه‌ی رد ریج رینج^۴ پست دره‌ای آرام گرفته بود. زمانی تصور می شد آن جا مکان اصابت چندین جرم فلکی یا نشان انفجار مهیبی است. اما گذشت قرن‌ها، دهانه‌ی آتشفشان را به شکل لبه‌های سرایشی و تپه‌های مدور در آورده که اکنون با رشته‌ای از کوه‌ها محاصره شده بود. هیچ یک از درختان قدیمی جنگل الوین نتوانسته بود به ارتفاعات بلندش سر بکشد و بر روی تپه‌ها، چیزی جز علف هرز و تاک‌های درهم تنیده و آشفته به چشم نمی خورد.

در مرکز پشته‌ها، تپه‌ی سنگلاخی عربانی آرمیده بود، به طاسی سر یک ارباب تاجر کول تیراسی^۵. در حقیقت، شیب تند تپه‌ها به سطح زمین نزدیک شده و به جمجمه‌ی سر

انسانی می مانست. در طول سالیان دراز، افراد زیادی به این نکته توجه کرده بودند ولی تنها بعضی از آن‌ها به اندازه‌ی کافی دلیر، شجاع یا شاید گستاخ بودند که برای صاحب آن جا این موضوع را باز گو کنند.

بالای تپه، برجی باستانی برپا ایستاده بود. برآمدگی عظیم و ستبری از سنگ سفید و ماروج سیاه، فورانی ساخته‌ی دست فانیان که به سوی آسمان پرتاب شده بود و از پشته‌های اطراف فراتر می رفت، برجی که مانند فانوس با درخشش نور ماه روشن می شد. در اطراف آن، دیوار کوتاهی قلمرو گسترده‌ی قلعه را از جهان بیرون جدا می کرد. در حیطه‌ی این دیوار، خرابه‌های یک اصطبل و آهنگری نیمه ویران به چشم می خورد. خود برج اما به تمام تپه‌های اطراف مشرف بود.

زمانی این مکان کارازان^۱ نام داشت، خانه‌ی آخرین مدافعان مرموز و اسرارآمیز تیریسفال^۲. روزگاری سرزمینی زنده محسوب می شد. اما اکنون متروک گشته و به دست فراموشی سپرده شده بود.

سکوتی خالی از آرامش و سکون سر تا پای برج را فرا گرفته بود. در آغوش شب، آشکالی آرام و سبک پنجره به پنجره پرواز می کردند و اشباح در امتداد ایوان‌ها و دیواره‌های برج به رقص درآمده بودند. چیزی سبک تر از یک روح اما شاید پرنرنگ تر از خاطره. این‌ها چیزی نبودند جز تکه‌هایی از گذشته، جدا مانده از جریان زمان. جنون صاحب برج، این سایه‌ها را رها کرده بود و حال، آن‌ها محکوم بودند تا سرگذشت خود را بارها در سکوت برج متروک بازی کنند، به دور از تحسین تماشاگران...

در میان سکوت، صدای قدم‌های آرام پوتینی که سنگ‌ها را خراش می داد شنیده شد و در پس آن قدمی دیگر. درخشش حرکتی در زیر نور ضعیف ماه، سایه‌ای سیاه در برابر سنگ‌های سفید، جنبش یک ژنده پوش، ردایی آتشین رنگ در سرمای سوزان شب. پیکری به مرتفع ترین حفاظ برج قدم گذاشت. جایی که سال‌ها قبل، از بلندترین مناره‌ی

^۱ Redridge^۲ Eitwynn^۳ Black Morass^۴ Redridge Range^۵ Kul Tiras^۱ Karazhan^۲ Tirisfal

به سوی پلکانی رفت که به طبقات پایین می‌رسید. در همان حال، مرد پیر در پس او ظاهر شد و عملش را از نو سر گرفت. اسطرلاب خود را به سوی سیاره‌ای نشانه می‌رفت که مدت‌ها از زمان تغییر جایگاهش در آسمان گذشته بود.

متجاوز از پلکان‌ها و سالن‌های بسیاری می‌گذشت و از برج پایین می‌رفت. هیچ دری، حتی آن‌هایی که قفل شده و یا با گذشت زمان، زنگار، گویی مهر و مومی بر آن‌ها بود به روی او بسته نمی‌ماند. چند کلمه، یک تماس کوچک یا یک حرکت کافی بود تا تمام غل و زنجیرها باز شوند. زنگ‌زدگی‌ها از میان رفته و لولای درها، چون روز اول می‌گشتند. بسیاری از بخش‌های باستانی برج اکنون نیز درخشان و با وجود قدمتی که داشتند استوار و پابرجا بودند. نایه‌ای درنگ نمود، چرا که در حافظه‌ی خود سراغ از واژه‌ی مناسب می‌گرفت. کلمات را یافت و ادا نمود. حرکاتی را با دستانش ساخت و باقیمانده‌ی جادوی ناتوان را از میان برد و گذشت.

پیش روی او، برج با پریشانی و آشفتگی ارواح گذشته همراه بود. چنین به نظر می‌آمد که اکنون با حضور نگاهی پنهان که به آن‌ها می‌نگریست، عطش دوباره‌ی آفریدن نقش‌ها در آن‌ها شعله می‌کشید، به این شرط که از آن‌جا رهایی یابند. هیچ آوایی از آنان باقی نبود و تنها نقوششان در سالن‌ها می‌جینید.

مداخله‌گر^۱ از کنار پیشخدمت سیاه‌پوش گذشت. پیرمرد نحیف لخلخ کنان از سالن عبور می‌کرد. سینی نقره‌ای در دست و چشم‌بند اسب بر چشمانش داشت. از کتابخانه گذشت. در گوشه‌ای از کتابخانه زن جوانی که رنگ پوستش به سبزی می‌گرایید، پشت به او، محو در کتاب فطوری ایستاده بود. در انتهای سالن، نوازنده‌ها موسیقی بی‌صدایی می‌نواختند و خنیاگران می‌چرخیدند و تاب می‌خوردند. در قسمتی دیگر، شهری عظیم خاکستر شده بود و زبانه‌های آتشین شعله‌هایش بی‌ثمر به سنگواره‌های دیوار و فرشینه‌های آویخته‌شده می‌کوفت. متجاوز راهش را از میان شعله‌های خاموش ادامه داد.

کنگره‌دارش به عنوان رصدخانه استفاده می‌شد.

درب رصدخانه با ناله‌ای گوشخراش بر روی لولاهای قدیمی‌اش چرخید. زنگار و گذشت زمان آن را متوقف ساخت. پیکر ردپوش لحظه‌ای ایستاد. انگشتش را روی لولای در گذاشت و کلماتی زیر لب زمزمه کرد. در، آرام و مطیع باز شد. لولاها گویی از نو ساخته شده بودند. خنده‌ای بر لبان متجاوز^۱ نقش بست.

رصدخانه خالی بود و اندک اثاثی هم که آن‌جا وجود داشت خرد شده بود. متجاوز با سکوتی به مانند یک شیخ، اسطرلاب شکسته‌ای را بلند کرد. ترازوهایش با خشم و غضب خفته‌ای، به هم تائیده شده بودند. آن اسطرلاب تنها تکه‌ای طلا بود که بی‌فایده در دستان او آرمید.

جنبشی دیگر در رصدخانه... متجاوز به بالا نگرست. روح یا غیر روح، هر آن‌چه که بود، مرد چهارشانه‌ای را می‌مانست که ریش و موهای سیاه روزگاران دورش اکنون به خاکستری می‌گرایید. آن هاله‌ی انسان‌گونه تکه‌ای از گذشته بود ولی اکنون آن‌چه را که باید، ادامه می‌داد و به نگاهی که ممکن بود او را بنگرد توجهی نمی‌کرد.

به اندازه‌ی آنی، مرد سیاه‌مو اسطرلاب را برداشت. ترازوی سالم آن میان دستان متجاوز تاب می‌خورد. بعد از درنگی دستگیره حرکت کرد. ابروان سیاه او بالای چشمان سبز چون روحش در هم کشیده شد. درنگی دیگر و حرکتی دوباره. سرانجام مرد بلند قد پرهیبت، نفسی عمیق فرو داد و اسطرلاب را روی میزی گذاشت که لحظاتی بیشتر آن‌جا باقی نماند و ناپدید شد.

متجاوز سرش را جنباند. این‌گونه وقایع حتی در دوره‌ی آبادانی کارازان هم رخ می‌داد. اکنون که نظارت و از جهتی مهم‌تر جنون اربابشان دیگر وجود نداشت، وقیحانه‌تر رفتار می‌کردند. گرچه تکه‌های گذشته هنوز هم به این مکان متعلق بودند و این او بود که به این‌جا تعلق نداشت.

^۱ interloper^۱ trespasser

با چهره‌ای تکیده و مضطرب، بار دیگر شاهد سوختن شهر عظیم استورم‌ویند^۱ بود.

در یکی از اتاق‌ها، سه مرد جوان دور میزی نشسته و دروغ‌هایی از سر می‌بافتند که اکنون دیگر نزد او برملا شده بودند. بر جای جای میز، لیوان‌های بزرگ فلزی پراکنده بود و حتی زیر میز هم چندتایی از آن‌ها به چشم می‌خورد. متجاوز مدتی طولانی به تماشای این صحنه نشست تا زمانی که شیخ ساقی، یک دور دیگر سینی نوشیدنی را میان اشباح چرخاند. پس از آن سر جنبانید و راهش را پیش گرفت.

تقریباً به طبقه‌ی پایین رسیده بود. برای لحظه‌ای به روی ایوان کوتاهی رفت که پیوندش با دیوار بسیار ست بود، به مانند کندوی زنبوری که بای‌ثباتی به درب ورودی منزلی چسبیده باشد. در فضای پهناور مقابل برج، میان در ورودی اصلی و اصطبل ویران‌شده، مجسمه‌ی روح‌مانندی منتظر و مردد بی‌هیچ شباهتی به دیگران ایستاده بود.

مردی جوان که رشته‌هایی از موی سفید در میان انبوه موهای سیاه و آشفته‌اش به چشم می‌خورد، ریش نورسته بر صورتش، کوله‌پشتی فرسوده‌ای در کنارش و نامه‌ای که آن را مچاله کرده بود، گویی کاغذ نامه، پوست پیر چروکیده‌ای بود در دستانش...

متجاوز اطمینان داشت که آن تصویر، یک روح کامل نیست، امکانش بود آنچه که می‌بیند تنها تصویر مرده‌ای باشد که در زیر آفتاب بیگانه می‌جنگد. گرچه این تنها خاطره‌ای از گذشته بود و حال، چون حشره‌ای اسیر در کهربا، منتظر رسیدن او و رهایی است.

متجاوز بر لبه‌ی سنگی ایوان نشست. به آن‌سوی قلعه، دورتر از تپه‌ها و پشته‌ها می‌نگریست. درخشش شب با سکوت همراه بود. گویی حتی کوه‌ها هم نفس در سینه حبس کرده و انتظار رسیدن او را می‌کشیدند.

دست خود را بلند کرد. رشته‌ای از سخنان آهنگین بر زبان راند که وزن و قافیه‌شان ابتدا تنها سکوت شب را می‌شکست اما به تدریج بلندتر شد. آرامش شب از هم پاشید و

مگر گنگ‌ها از آن‌سو با زوزه‌هایشان که در آوازش می‌آمیخت با او همراه گشتند.

مجسمه‌ی شیخ جوان، نفسی عمیق فرو داد، کوله‌پشتی اسرارش را بر روی شانه‌های خود انداخت و با قدم‌هایی که گویی در گل گرفتار شده‌اند، افتان و خیزان به سمت درب ورودی برج مدیو^۱ پیش رفت.

^۱ Stormwind

ظریف‌اندیشی به موقع و صد البته خزش احساس فنا در افکار جادوگر باشد دیگر برای اربابان خادگار اهمیتی نداشت. تنها حقیقت‌میرهن این بود که ساحر قدرتمند و متکی به خود - و در نظر خادگار، مرموز - به فکر گزینش دستکاری برای خود است و مجمع کیرین تور که سال‌ها پادشاهی جادوی دالاران^۱ را در دست دارد، از اجابت کردنش خرسند می‌نمود.

بنابراین خادگار جوان، برگزیده‌ای از جانب جادوپیشتگان، ره‌پار شده بود. همراه با طومار طولی از رهنمودها، دستورات، نواهی، درخواست‌ها و اندرزها. «داستان جنگ مادر مدیو با اهریمنان را از او طلب کن» گازیبا^۲ نخستین استاد او درخواست کرده بود. جمع‌آوری اطلاعات ارزشمند تاریخ الف‌ها از کتابخانه‌ی مدیو، مطلوب نظر بانو دلث^۳ بود. آلوندا^۴ که بالاخره توانسته بود خود را متقاعد کند که پنجمین نوع ترول‌ها را در گنجینه‌ی خود ندارد، به او دستور داده بود که گنجینه‌ی مدیو را برای یافتن هرگونه داستان و توصیفی در مورد آن‌ها جستجو کند. اندرزی بود از نورلان^۵، رییس پیشه‌وران، که «صریح و راستگو باش و بی‌پرده سخن بر زبان بران. این خصلت نزد مدیو ارزشمند می‌آید. سختکوش، مطیع دستورات، راست‌قامت، ستبراندام، تشنه‌ی یادگیری و از همه مهم‌تر بی‌نا و شنوا... خادگار، این‌گونه باش، در مقابل مدیو.»

جاه‌طلبی و بلندپروازی‌های انجمن کیرین تور، خادگار را چندان آزرده‌خاطر نمی‌کرد. صد البته که تربیت او در دالاران و کارآموزی زودهنگامش در آن‌جا، در عنفوان جوانی، طمع آن‌ها را در دستیابی به تمام صور جادو بر همه واضح و روشن ساخته بود. تالیف مطالب، منظم کردن و تعاریف مستمر از جادو در انجمن، قطعاً بر دانش‌آموزان جوانی چون خادگار تاثیر می‌گذاشت.

^۱ Dalaran^۲ Guzbah^۳ Lady Delth^۴ Alonda^۵ Norlan

فصل اول کارازان

برگه‌ی معرفی‌نامه، با مهر و موم آتشین در دستان در هم قفل شده‌اش حبس شده بود. خادگار^۱ بر قامت ایستاده، مستاصل از فراموشی هویت خود... چه بسیار روزهای تمادای در پس کاروان‌ها گذرانده و حال تک و تنها به سوی هدف در حرکت بود. از میان جنگل باشکوه الوین، از ارتفاعات بلند کوه‌ها رو به سوی خلا، تنها و آرام... حتی فضا از گزند سرما و فراموشی در امان نبود و اکنون تکیده و رنجور، آشفته‌مرد جوان، غرق در سیل انوار سرخ‌فام شفق برپا ایستاده، مضطرب از این که چه باید کند. معرفی خود به تواناترین جادوگر آزارث.

مایه‌ی افتخاری بود برای بزرگان کیرین تور^۲، فرصتی که نمی‌بایست از کف می‌داد. مشاوران خردمند خادگار، مجمعی از دانشمندان صاحب‌منصب و جادوپیشتگان، سال‌ها در تلاش برای یافتن گوشه‌شنوا در برج کارازان بودند. عطش مردم کیرین تور برای فهمیدن پرشعله می‌نمود. نیرومندترین ساحر سرزمین چه گنجینه‌ای پشت درهای بسته‌ی کتابخانه‌اش از دیدگان دور ساخته است؟ نظرش جلب کدامین افکار شده؟ و درخواست اکثرشان از جادوگر یک‌ه‌تاز، این بود تا به فکر وارثی برای کشیدن بار عظیم جادویش باشد و بدانند که صاحب جادوی مدیو پس از مرگ او زیر دست توانا و پرهیت او تربیت خواهد شد.

اختلاف نظر مدیو کبیر با انجمن کیرین تور در این حیطه و در موضوعات دیگر، از سالیان پیش تا کنون به جا مانده و تنها اکنون بود که اندکی از لابه و خواهش‌های شورا بر قلب گران او به اثر نشست، تنها اکنون بود که شاید کارآموزی را برگزیند. این که این تصمیم ناشی از به رحم آمدن قلب ساحری سنگ‌دل یا سازشی به طور قطع حساب شده و

^۱ Khadgar^۲ Kirin Tor

مرد جوان دلیل مخمصه‌ای را که در آن گرفتار شده بود می‌دانست. توجیه این وضعیت، تنها کنجکاوای خود او بود. هذیان‌ها و پریشان‌گویی‌های شبانه در سالن‌های واپولت سیتادل^۱ دالاران، به وفور رازها و اسرار را فاش کرده بود. آن‌هایی که انجمن محرمانه‌ی کیرین‌تور هم ترجیح می‌داد حرفی از شان به میان نیاورد. شیفتگی رییس پیشه‌وران به نوشتنی آتشین، علاقه‌ی بانو دلث به شوالیه‌های جوان و خبر مجموعه‌ای نهان از مراسم دینی اهریمن‌پرستان باستان نزد کوریگان^۲ کتابدار...

و خردمند کبیر دالاران، آرکسیس^۳ مقدس ناپدید گشته بود. آن مقام شامخ قابل احترام برای دیگران، شاید به استقبال مرگ رفته و یا هر واقیعت دهشتناک و ناگوار دیگر... ترجیح داده بودند که سخنی از وی بر زبان نرانند، حتی به قیمت حذف نام او از گنجینه‌ها و فراموش کردنش. خادگار اما به حقیقت امر واقف بود. خادگار توانایی دستیابی به منابع مکتوب ضروری، برقراری ارتباط با همان شخصی که باید و آن‌طور که شاید، را داشت. به ظاهر موهبتی بود و شاید تفرینی جانکاه!

هر قدم از این راه به مثابه وزنه‌ای گران بر ترازوی اعتبار او بود، اعتبار کارهایش، نقشه‌ها و تمام هشدارهای مرگ‌بار. انجمن بزرگان کیرین‌تور گمان می‌بردند رازها چه در اعماق دریا و چه بر ستیغ کوه‌ها از نظر خادگار دور نخواهد ماند. برای انجمن، ساده‌تر آن بود که او را به سرزمینی دور دست بفرستند تا کنجکاوای اش به نفع آنان تمام شود و یا آن‌قدر دور شود که سر از کار دیگر مردم واپولت سیتادل نیاورد.

مرد جوان در خلال استراق سمع بی‌وقفه‌اش این حرف را به گوش خود شنیده بود. و بدین‌گونه خادگار رهسپار شد... توشه‌ای برگرفته از دست‌نوشته‌ها، قلبی لبریز از رازها و ذهنی آشفته از سیل خروشان خواسته‌ها و اندرزهای بی‌حاصل. هفته‌ی آخر حضور او در دالاران از گفته‌ها و ناگفته‌های کسانی که شیفته‌ی داستان‌هایی از مدیو

^۱ Violet Citadel^۲ Korrigan

بودند پر شده بود. قصه‌ها از آن ساحری که از عدم معیشت می‌کند و با درختان و قله‌های شوم همخانه است. شیفته بودند و شاید چیزی بیشتر... با عزمی راسخ، کنجکاو، فوق‌العاده کنجکاو...

نفسی عمیق کشید و بوی گاه و یونجه فرو داد. هنوز خیلی به اصطبل‌ها نزدیک بود. با گام‌هایی بلند اما سنگین -گویی وزنه‌هایی به ساق‌هایش آویزان شده باشد- به سمت برج حرکت کرد.

ورودی اصلی به سان دهانه‌ی غاری فراخ، دهن دره کرده بود. بدون هیچ طاقی، بدون هیچ دروازه‌ی بالارو، باید مفهومی داشته باشد، جنگ مقابل که؟ در رکاب کدام سپاه که میر خود را از اعماق جنگل الوین رو به سوی دهانه‌ی آتشفشان ببرد. همه برای جنگ با خود مدیو جادوگر؟ محاصره‌ی کارازان را هیچ کس به چشم ندیده، به ثبت نرسانده و یا حتی در تخیل خود نیز راه نداده بود.

دروازه‌ی شیخ‌وار آن‌قدر مرتفع بود که هیولایی پیل‌تن نیز توانایی عبور از آن را داشت. برآمدگی ظریف و کوچکی نیز از دیواره‌ی آن بیرون جسته بود، بلندایی که هم‌سطح تپه‌های اطراف بود و منظره‌ای از کوه‌های سر به فلک کشیده را به دست می‌داد. به ناگه جرقه‌ی جنبی در ایوان درخشید، شنلی میان آسمان و زمین... پیکری رداپوش به داخل برج رفت، آیا خادگار دیده می‌شد؟ حتی در این لحظه‌ی تاریک؟ استقبالی از او نمی‌شد، یا از او انتظار می‌رفت تا شجاعانه، خود با برج رو در رو شود؟

«جوان تازه‌وارد تویی؟»

صدایی آرام و محزون شنیده شد و خادگار متعجب، هنوز اطراف را می‌نگریست تا شاید بتواند خود را از بهت نجات دهد. لحظه‌ای از حرکت ایستاد، چرخید و اندام خمیده‌ای را مشاهده کرد، هاله‌ای که از انبوه فشرده‌ی سایه‌ها و تاریکی ورودی برج، خود را بیرون کشید. پیکر، تنها شبیه انسان بود، نه خود آن. به این فکر افتاد که شاید مدیو حیوانات جنگل را برای خدمت به خود، به چهره‌ی انسان درآورده است، چرا که آن موجود به راسویی می‌مانست که خز بر پوست ندارد، صورت کشیده‌اش با یک

«انجمن کیرین تور مرا فرستاده است تا دستیار مدیو باشم. ارباب مدیو، مدیو جادوگر، مدیو از کارازان.»
سکوت را با یاهو گویی شکسته بود و خود نیز متوجهش شد. با تلاش بسیار لب بر هم نهاد.

پیرمرد گفت: «می دانم آن‌ها تو را فرستاده‌اند. تو را فرستاده‌اند... بله.»
دست نحیفش را به درون جیب فرو برد و بیرونش آورد. یک جفت دیگر از همان مربع‌های مشکی‌رنگی که با نواری آهنی به هم چفت شده بودند.
«چشم‌بند؟» خادگار متعجب پلک زد. «خیر، یعنی ممنونم...»
خدمتکار با صدای واضحی گفت: «مورس!»
خادگار سر جنبانید.

«من مورس هستم، خدمتکار برج، دژبان مدیو. چشم‌بند نمی‌خواهی؟»
و آن را بالا گرفت، همانی که یک جفت از آن را بر چشمان خودش بسته بود.
خادگار در حالی که سرش را از روی کنجکاوی دایم به اطراف می‌چرخاند، از نو جواب داد: «نه، ممنون مورس.»

خدمتکار برگشت. با حرکت نامحسوس دست اشاره کرد که به دنبالش برود. مرد جوان کوله‌ی خود را بر دوش انداخت. لازم بود قدم‌هایی بلند و چابک‌تر از آن‌چه که باید، برمی‌داشت تا پیرمرد را در میانه‌ی راه گم نکند. خادگار او را در ذهن خود عفریتی ناتوان تصور می‌کرد، پیرمرد اما قدم‌هایی شتابان داشت.

پلکان، کوتاه، دوار و پیچ‌خورده طراحی شده بود. هر پله سوار بر پله‌ی دیگر... فرورفتگی مرکز آن‌ها خاطره‌ای بود از قدم‌های هزاران پیشخدمت و مهمان و حال یک مهمان به همراه خدمتکاری دیگر، هم‌چنان پله‌های تاب‌خورده و عریض را می‌پیمود.
خادگار وقیحانه پرسید: «آیا تو تنها در برج زندگی می‌کنی؟»

جفت از آن‌چه که به تکه‌ای از چرم می‌مانست پوشیده شده بود.
مرد جوان از یاد برد که جواب سوال او را بدهد. انسان یا حیوان، هر آن‌چه که بود، قدمی به دور از انبوه سایه‌ها برداشت، تکرار کرد: «تو همان جوان تازه‌واردی؟» هر کدام از واژگانی را که ادا می‌نمود بر روی بازدمی از نفس او سوار می‌شد و به فضای بیرون می‌ریخت. در قالبی جدا، شکلی منحصر به فرد... قدمی دیگر برداشت و خود را نمایان ساخت. پیرمردی که جثه‌ی خمیده‌ی خود را در لباسی از پشم و شاید لباس کار پوشانده بود. خدمتکار، انسان و شاید تنها یک خدمتکار، او یا هر چیزی بیش از او، هنوز آن جفت مربع‌شکل چرمی را به همراه داشت که به مانند محافظی برای گوش‌ها تا نوک بینی عقابی و خمیده‌اش پایین می‌آمد.

خواه ناخواه خیره به آن پیرمرد لب جنبانید. «خادگار...»

و در پس آن برگه‌ی در هم فشرده‌ی معرفی‌نامه را مقابل او نگاه داشت.
«از دالاران، خادگار از دالاران، از حکومت لردران، فرستاده‌ای از جانب کیرین تور هستم، از واپولت سیتادل. من خادگارم، از کیرین تور، برآمده از واپولت سیتادل، از دالاران، از حکومت لردران.» گویی با تلاش بسیار سنگ‌های گفتار خود را بر روی هم سوار کرده و دیوار عظیمی را بنا می‌ساخت، دیواری محکم تا شاید که پیرمرد به یکی از آن‌ها هم که شده پاسخ دهد.

«البته که هستی، خادگار. از کیرین تور، واپولت سیتادل، دالاران، حکومت لردران.»
دستش را پیش برد و نامه را گرفت، لبه‌های چروکیده‌ی کاغذ را صاف کرد و بدون این که حتی به درونش نگاهی بیاندازد آن را در جلیقه‌اش قرار داد. بعد از حمل و محافظت از نامه و زیر پا گذاشتن فرسنگ‌ها، شاید از دست دادنش برای خادگار حسی دردناک بود، درد فقدان شینی در وجودش... و اکنون برگه‌ی معرفی‌نامه، مظهر آینده‌ی او بود. نمی‌خواست حتی به اندازه‌ی لحظه‌ای آن را از خود جدا ببیند.

آینه‌های انعکاسی و فانوس‌هایی که به ارواح عنان گسیخته سته می‌شد می‌دانست. حتی در برخی شرایط استفاده از کرم‌های عظیم شب‌تاب هم مرسوم بود. شعله‌ی مشعل‌ها گویی منجمد، بر جای خود یخ بسته بودند.

مورس به میانه‌ی راه رسید، به آرامی در جای خود چرخید و سرفه‌ای کوتاه کرد. خادگار به خود آمد. سریع‌تر گام برداشت تا به او برسد. این‌طور که پیدا بود، چشم‌بند به ظاهر مزاحم از قدرت دید پیشخدمت پیر نمی‌کاست. مرد جوان بی‌مقدمه سوال کرد.

«چرا از چشم‌بند استفاده می‌کنی؟»

«هان؟»

به چشم‌بندها اشاره کرد و دوباره پرسید. «چشم‌بند... چرا؟»

مورس حالتی به چهره گرفت که شاید تنها در دیدگان خادگار لبخند جلوه می‌کرد.

«جادوی این‌جا بسیار قوی است اما گاهی اوقات درست استفاده نمی‌شود، متوجه حرمم که هستی؟ اشیا... اتفاقات... این‌جا... مگر این‌که مراقب باشی. من مراقبم اما مهمان‌ها... قبل از تو... کم‌تر مراقب بودند. حالا رفته‌اند...»

خادگار سر تکان داد. به یاد شبی افتاد که بر روی ایوان برج دیده بود یا شاید توهمی، سایه‌ای... پیرمرد ادامه داد: «آشپز در مقابل جادو از خرمهره استفاده می‌کند. به آن‌ها اعتقاد دارد.»

لحظه‌ای مکث کرد.

«البته او زن احمقی است. احمق... بله!»

پیشخدمت در این مدت گرم صحبت شده بود. خادگار امید داشت که پیرمرد بیش از این نیز حرف بزند.

«پس مدت زیادی است که با جادوگر زندگی می‌کنی، درست است؟»

«هان؟»

خادگار سعی کرد صبور باشد. نفسی فرو داد و گفت: «زمان زیادی با مدبو بودی؟»

پیرمرد زیر لب گفت: «هان؟»

«یعنی شما تنها هستید؟»

فقط می‌خواست واژه‌های کم‌تری به کار گیرد، بلکه مورس متوجه منظورش شود.

«تو تنها زندگی می‌کنی؟»

مورس خس‌خس کنان با صدایی که رو به خاموشی می‌رفت ناله کرد. «جادوگر

این‌جاست.» می‌شد نحسی گفتارش را حس کرد، شوم چون خاکستر مرگ.

خادگار زمزمه کرد: «بله، البته...»

«اگر او این‌جا نبود، دلیلی هم برای حضور تو در برج باقی نمی‌ماند. از این طرف.»

خادگار در حالی که صدای او را دنبال می‌کرد به تایید لب به سخن گشود. «بله،

خوب... شخص دیگری نیست؟»

«تو...! الان تو هم این‌جا هستی. رسیدگی به کار دو نفر جان‌کندن بیشتری دارد.

این مساله را با من در میان نگذاشته بودند.»

خادگار با خود اندیشید که شاید پیرمرد از روی طبیعت منزوی و کم‌حرفش به

خدمت درآمده، یا حتی خلقتش بر همین اساس است.

«بنابراین اگر مهمانی در کار نباشد تنها تو و ساحر این‌جا هستید، این‌طور نیست؟»

«و آشپز... گرچه او زیاد حرف نمی‌زند. به هر حال... ممنون که پرسیدی.»

مهار جشمان کنجکاو، پس دشوار می‌نمود و خادگار سعی داشت به اطراف نگاه

نکند. اما ناممکن بود و تنها امید داشت چشم‌بندهای پیرمرد مانع رویت کردار او شود.

بالاخره به دهلیز طولی که با مشعل‌های روی دیوار روشن شده بود رسیدند.

مورس سریع به سوی پلکان مارپیچ مقابل حرکت کرد. خادگار اندکی به درنگ ایستاد،

به مشعل‌ها نگاهی انداخت و دستش را نزدیک زبان‌های آتش برافروخته‌ی آن‌ها برد اما

هیچ گرمایی به پوستش رخنه نکرد. شعله‌های سرد، تنها چشمه‌ی نوری بودند که در برج

به چشم می‌خورد. در دالاران نیز از بلورهای درخشان استفاده می‌کردند، بلورهایی صاف

و زلال، می‌تابیدند، می‌درخشیدند، پایدار می‌درخشیدند... او در مورد استفاده از

فکر ورود به تویستینگ ندر^۱ نیافته، با اژدهایی را ظاهر نکرده است بدون آن که حتی بداند چگونه باید مهارش کند، نشان از خویشتنداری و یا شاید قدرت فوق‌العاده‌اش داشت. اما هیاهو و جنجالی که مشاوران پس از شنیدن وعده‌ی ملاقات خادگار با مدیو به پا کرده و سیلی از دستورات و اندرزه‌ها برایش تنظیم کرده بودند، شاید مرد جوان را متقاعد ساخته بود که به قدرت عظیم مدیو بیاندیشد، نه به خویشتنداری او.

علی‌رغم تمام مطالعاتش، هنوز جوابی برای این سوال نیافته بود. نه نشان از اکتشافی بزرگ، نه خبر تکان‌دهنده‌ی موفقیتی، نه جنگ سخت و طاقت‌فرسا، نه پیروزی چشمگیر و قاطع و نه پیکاری سخت و مردافکن، هیچ چیز... حداقل نه آن‌قدر خیره‌کننده که بتواند صلابتی را که کیرین‌تور برای این جادوگر خودکفا قایل بود توجیه کند. چکامه‌سرایان، از توصیف مدیو عاجز مانده و قاصدان با هیجان بسیار موفقیت‌هایش را شرح می‌دادند. با وجود تمام این افکار، خادگار پی برده بود که موضوعی مهم در میان است. احترامی آمیخته به ترس و البته اندکی حسادت در وجود مشاوران کیرین‌تور برپا شده بود. آن‌ها هنگام بحث از دانش و اسرار جادو در هیچ کجا نیرویی برتر از قدرت خود متصور نمی‌شدند. در واقع می‌خواستند در کارهای ساحرانی که به وایولت سینتادل وفادار نمانده بودند، مانع ایجاد کنند و در عین حال هنوز هم مدیو را تکریم می‌کردند، به چه دلیل؟

خادگار اطلاعات کمی از خانواده‌ی مدیو داشت. مانند این که گازیبا به مادر او علاقه‌مند بوده است. تنها یافته‌هایی از کلیات، متشکل از نام او و نوشته‌هایی دال بر چند بازدید کوتاه مدیو از دالاران، بدست آورده بود و البته که تمام این ملاقات‌ها در پنج سال اخیر و با جادوگران سالخورده اتفاق افتاده بودند، همانند ملاقات با آر کیس... که مفقود گشته بود.

اگر چه خادگار ماموریت داشت زیر دستان مدیو جادو کند، اما اطلاعات چندانی

«او... آره. به اندازه‌ی کافی طولانی، زیاد، بیشتر از آنچه که فکرش را کنی.»
سپس صدای خود را آرام به درون کشید تا آن دو هم‌چنان بر پله‌ها، اما اکنون در سکوت پیشروی کنند.
بالاخره خادگار به خود جرات داد و پرسید: «تو از او چه می‌دانی؟ منظورم جادوگر است.»

مورس به سمت یک در رفت، آن را باز کرد و پلکان دیگری نمایان گشت.

«خوب... تو خودت چقدر می‌دانی؟»

تقلای خادگار برای به دست آوردن اطلاعات از مدیو هیچگاه به ثمر نرفته بود و نتایجی دل‌سردکننده، پراکنده و بی‌فایده دربرداشت. با وجود دسترسی به کتابخانه‌ی عظیم و مجهز وایولت سینتادل- و جستجوهای پنهانی در چند کتابخانه‌ی خصوصی و مجموعه‌های اسرارآمیز- هنوز هم هیچ چیز از مدیو نمی‌دانست. واقعاً که عجیب بود. به نظر می‌آمد جادوگران کهنسال‌تر از مدیو جوان، او را برهیت و باصلابت دانسته و از او درخواست‌های متعدد می‌کردند. توجه، مهربانی، مساعدت و حتی اندکی دانش...

آن‌طور که ساحران اذعان می‌داشتند مدیو به ظاهر مرد جوانی بود. در اوایل چهل سالگی هنوز به نظر نمی‌رسید مغلوب زمان شده باشد و این مساله خادگار را متعجب می‌کرد. تمام افسانه‌هایی که از ساحران نیرومند و از جادوگران یک‌تاز و تنها شنیده بود، زندگی تجملاتی آن‌ها را شرح می‌داد. غوطه‌ور شدن در اسراری که انسان از آن‌ها اطلاعی نداشت و درگیری با نیروهای ماورای درکشان، آنان را نفرین کرده و به دست مرگ سپرده بود. بخش اعظم مطالبی که در زمان کودکی درباره‌ی جادوگران بیرون از حیطه‌ی دالاران آموخته بود در پایان، همه به یک نقطه می‌رسیدند. بدون هیچ محدودیتی، افسار گسیخته و با افکاری سرکش، ساحران وحشی، آموزش ندیده و خودآموز به سرنوشتی تلخ و ناگوار دچار می‌شدند و گهگاه نیز محیط اطراف را به نابودی می‌کشاندند.

این حقیقت که مدیو هیچگاه برای تصرف قلعه‌ای آشوب به پا نکرده، هرگز به

^۱ Twisting Nether

انتهای راه به اتاقکی منتهی می‌شد که دیوارهای کوژ و مدوری در اطرافش وجود داشت. همان‌طور که خادگار حدس زده بود به بلندترین نقطه‌ی برج رسیده بودند، رصدخانه‌ای وسیع با پنجره‌های شفاف تعبیه‌شده بر دیوارها و سقف. شب، آغوش به روی آسمان باز کرده و ستارگان بر تیرگی دستانش خفته بودند.

رصدخانه اما گرفته و تاریک بود. مشعل‌های آویخته به دیوار، چون آن‌هایی که در راهرو دیده بودندشان، توانایی نورافشانی نداشتند. شعله‌های سرد، منجمد و بی‌حرکت، سر بلند کرده بودند تا ابهت شب را به تماشا بنشینند و در نهایت، آتشدانی ساکت و خاموش، وسط رصدخانه قرار داشت تا در صبحدم به رزم با سرما به پا خیزد.

و رصدخانه خود این‌گونه بود: چندین چهارپایه که بدون هیچ نظم و ترتیبی کنار دیوار گذاشته شده که ورقه‌های نقره کوب بر آن‌ها خودنمایی می‌کرد. اسطرلاب‌هایی از طلا که در میان صفحات کتب باستانی جای گرفته و نشانه‌هایی برای یاز نگه داشتشان به حساب می‌آمدند، نقشه‌ای در هم ریخته از حرکات سیاره‌ای در طاق قوسی فلک، رشته سیم‌هایی ظریف و تک‌مهره‌هایی که هنرمندانه میان وسایل چیده شده بودند، دفترچه‌ها و یادداشت‌های دسته‌بندی‌شده بر روی میزها و در گنجه‌های پنهان و در نهایت نقشه‌ای از قاره که در قاب روی دیوار زندانی شده بود. مناطق جنوبی آزارا و سرزمین خادگارا، حکومت لردران، پادشاهی دورف‌ها و الف‌ها که در گوشه‌ی نقشه جای خوش کرده بودند، سرزمین خازمودان^۱ و کوئل تالاس^۲ و نقاطی رنگین که سطح تصاویر را بسی زیبا می‌آراستند، ردپای صور فلکی که تنها چشمان مدیو قادر به شکارشان بود.

... و او نیز آن‌جا بود. شخصی که جز مدیو کس دیگری نمی‌توانست باشد. مردی میانسال که رشته‌موی سرکش خود را با بندگی در پشت سر رام کرده بود. موهایی آبنوسی که حال به خاکستری می‌گرایید. خادگار از این موضوع آگاه بود که استفاده از جادو، هزاران جادوگر دیگر را نیز به خاک پیری کشانده است و این‌گونه خاکستر شوم

از او نداشت. مرد جوان می‌دانست که اگر جادوگر بزرگ از عظمت دانایی خود به عنوان سلاحی استفاده کند، در برابر او ذره‌ای بیش نخواهد بود.

خادگار با صدایی رسا گفت: «نه بسیار.»

مورس اندکی به سمت او چرخید. «هان؟»

«گفتم زیاد نمی‌دانم.» بیش از آن‌که بخواهد فریاد زده بود. یژواک صدای خود را شنید که به دیوار عریان و قوسی شکل پلکان‌ها کوبیده می‌شد و کمانه می‌کرد. به تدریج خادگار ارتفاع سرسام‌آور برج را درک کرد، دقیقاً به همان شکلی که قبلاً دیده بود می‌مانست. توانش تحلیل رفته بود و دردی در ساق پاهای خود احساس می‌کرد. هزاران پله را بالا آمده بودند.

پیرمرد گفت: «البته که نمی‌دانی. مردان جوان هرگز زیاد نمی‌دانند. شاید به همین

خاطر جوان هستند.»

خادگار آزرده خاطر شد و غرولندکنان گفت: «منظورم این بود...» اندکی مکث کرد و نفس عمیقی کشید. «منظورم این بود که از مدیو زیاد نمی‌دانم. تو همین را پرسیده بودی، درست است؟»

مورس به یکباره توقف کرد. «گمان کنم...»

مرد جوان ملتمانه پرسید: «خوب، او چگونه است؟»

بیشخدمت پاسخ داد: «مثل همه... او هم چون دیگران حق انتخاب دارد. روحیه‌ی خاص خودش، روزهای خوب، روزهای بد، مثل هر کس دیگر...»

خادگار آهی کشید و به طعنه گفت: «و حتماً لباس‌هایش را هم بر تن می‌کند.»

مورس جواب داد: «نه، او در آن‌ها شناور است و به این کار نیازی ندارد.» به مسافر جوان نگریت و تبمی را که با تقلای بسیار بر لباسش نشسته بود تحویل او داد. «یک پاگرد بیشتر نمانده است.»

پله‌ی آخر در هم پیچ خورده بود. خادگار گمان برد به مناره‌ی مخروطی برج

نزدیک می‌شوند. خدمتکار پیر برای حرکت پیش قدم شد.

^۱ Khaz Modan

^۲ Quel Talas

اولین تجربه‌ی ملاقات با مدیو برای خادگار جالب می‌نمود. تیغی تیز کددام جادو چنین شیار عمیقی بر چهره‌ی او به یادگار گذاشته بود؟ باید بیشتر از چهل، از سالیان عمرش را گذرانده باشد. سیمایی پوشیده از چین و چروک داشت که اثر خستگی بر آن‌ها نمایان بود.

مورس بر گه‌ی درهم پیچیده‌شده‌ی معرفی‌نامه را بیرون آورد. مهر و موم آتشین، اکنون زیر نور ضعیف و رو به مرگ مشعل‌ها، چون رنگ خون می‌مانست. مدیو بر پاشنه‌ی پا چرخید و به جوان خیره ماند. چشمان جادوگر عمیقاً زیر ابروان سیاه و پرپشتش فرو رفته بود. نیرویی در آن‌ها چرخ می‌زد و برای آزاد شدن بی‌تابی می‌کرد، قدرتی بی‌متها و شاید غیر قابل مهار، درخششی دهشتناک... جادوگر نیم‌نگاهی به خادگار انداخت و همان باعث شد حس عجز و ناتوانی در وجود مرد جوان بیدار گردد، این که جادوگر به تمام طبیعت او پی برده است، طبیعت شاید بی‌ارزش‌تر از یک حشره...

مدیو نگاهش را از خادگار برگرفت و به برگه‌ی معرفی‌نامه نگریست. آرامش سرتا پای خادگار را فرا گرفت. گویی شکارچی ماهر و گرسنه‌ای آرام و بدون هیچ اعتنایی از کنار او گذشته بود که البته این آرامش شیرین دیری نپایید. مدیو نامه را نگشود. در مقابل، با اندک تغییری در چهره، کاغذ پوست به ناگاه در شعله‌های برافروخته‌ی آتش کشیده شد. بارقه‌ها از نوک انگشتان مدیو بر سطح نامه روان گشت و آن را در بر گرفت و این‌گونه برگه در شراره‌های فیروزه‌ای درخشید.

مدیو با صدایی رسا و متنقد، بی‌توجه به آینده‌ی سوخته‌ی خادگار که در دستانش از بین می‌رفت، زبان به سخن باز کرد. «خوب... به نظر می‌آید جاسوس جوان ما نیز سر رسیده!»

نیروی سحر از شقیقه‌های جادوگر جاری شده و به سمت ریش اندکش می‌رسید. خرقه‌ی گشاد و به ظاهر راحتی به تن کرده بود. شاید به خودی خود برای یک جادوگر، ساده به نظر می‌آمد اما نظم و دقت برش پارچه‌ی آن با اندام توهمند مدیو تناسب داشت. روپوشی فوق‌العاده بی‌آلایش بر تن کرده بود که از روی سینه شروع می‌شد، به ران‌ها می‌رسید و در بالای چکمه تا می‌خورد و آخرین چیزی که به چشم می‌آمد، شنلی آلپالویی بر شانه‌های ستبرش بود که با شلق آن را از سر برداشته و به عقب کشیده بود.

و چندان که سوی چشمان خادگار بر تاریکی غلبه کرد، دریافت که به راستی جامه‌ی جادوگر آن قدرها کهنه، ناآراسته و ساده هم نیست. از پولک‌های نقره‌گون پوشیده شده بود که شاید در نگاه اول به چشم نمی‌آمدند. خادگار تنها می‌توانست پشت سر مدیو را برانداز کند، چرا که جادوگر به نظاره‌ی اهرمانی باستانی ایستاده بود که شکل خاص و غریبی داشتند. پلک بر هم زد و نقش توربافت مقابل او، در یک آن به ازدهایی چمبره زده تبدیل گشت و به سیاهی شب شتافت.

مدیو هم چنان پشت به خدمتکار و مرد جوان بر پا ایستاده، کاملاً حضورشان را نادیده گرفته بود. اسطرلابی مطلاً در یکی از دستانش و اوراقی در دستان دیگر نگاه داشته و در افکار خود می‌غلطید. مرد جوان دانست این یکی از همان «چیز»هایی است که مورس در موردش به او هشدار داده بود.

خادگار گلو صاف کرد و قدمی به جلو برداشت. اما مورس دست بر راه او بست و مانع شد. گویی به راستی با حمله‌ی طلسمی جادویی بر جای خود می‌خکوب ماند. در مقابل، خدمتکار پیر با طمأنینه و بی‌صدا در کنار اربابش گام استوار کرد و منتظر شد، بلکه مدیو متوجه حضور آن‌ها گردد. لحظات گذر کردند، ثانیه‌ها در پشت هم... دقایقی که برای خادگار بی‌نهایت بود.

در آخر، مدیو اسطرلاب را بر روی میز به حال خود رها کرد. با شتاب قلم بر دفترچه راند و سپس با حرکتی سریع آن را بست و به مورس نگاه‌انداخت.

مدیو به جلو خم شد و به تندی گفت: «اوه... جادوگر کبیر، عالیجناب مدیو، ارباب کارازان. درود کیرین تور را به حضورتان می‌رسانم. خیره‌ترین و عالم‌ترین انجمن، دانش‌سرای جادویی، مشاوران پادشاه، مدرسین اسرار... آن‌ها به همین شیوه ادامه داده و با هر جمله، احساس غرور بیشتری می‌کنند. خوب! تا این جای کار چطور بود؟»

خادگار به آرامی گفت: «این‌طور نیست. به من دستور داده بودند...»

«که نامه را نگشایی. اما به هر حال مرتکب این خطا شدی.»

استاد جادو سرش را بلند کرد تا به مرد جوان بنگرد. نفس خادگار در سینه حبس شد. نوری در چشمان مدیو درخستید. مرد جوان گمان بُرد که شاید مدیو می‌تواند بدون جلب توجه، طلسمی بر زبان جاری سازد.

خادگار افکار خود را جمع می‌کرد تا برای دادن پاسخ آماده گردد.

مدیو خندید. «چه زمان؟»

خادگار گفت: «در... سفر دریایی‌ام از لردران به کول تیراس. «قادر به پیش‌بینی عکس‌العمل استاد خود نبود. ادامه داد: «آرامش و سکون هوا و نوزیدن باد، دو روز حرکتان را متوقف کرد و...»

مدیو دوباره دنباله‌ی ناتمام جمله را به دست گرفت. «کنجکاوای بر تو غلبه کرد.» لبخندی زد، تبسمی ناب، میان انبوه خاکستری ریش... «اگر جای تو بودم، به محض خروج از محدوده‌ی وایولت سیتال، نامه را می‌گشودم.»

خادگار نفس عمیقی کشید. «من نیز به این فکر افتادم، اما اطمینان داشتم طلسم‌های غیبگویی، حداقل در محدوده‌ی وایولت سیتال، بدرقه‌ی راهم شده‌اند.»

«و تو می‌خواستی که از هر طلسم یا پیامی به دور باشی تا بتوانی بازش کنی و بعد با ظرافت و مهارت به هم بچسبانی‌اش تا سرک کشتیدن هر چند کوتاهت را پرده پوشانی. چرا که می‌دانستی موم را شتابان می‌شکنم و متوجه کاری که بی‌اجازه انجامش دادی، نمی‌شوم.» مدیو خنده‌ی تمسخرآمیزی زد و کاملاً ناگهانی چهره در هم کشید. «چگونه انجامش دادم؟»

فصل دوم ملاقات با جادوگر

مدیو پرسید: «مشکلی پیش آمده؟» و خادگار دوباره خود را زیر شلاق نگاه پرنفوذ جادوگر یافت. او دوباره به یستی حشره‌ای شده بود که این‌بار، گویی ندانسته بر روی میر کار یک شکارچی حشرات می‌خزید. آتش، نیمی از برگه را سوزانده و حال، موم روی پوست‌نوشته، ذوب در حرارت شعله‌ها بر سنگفرش رصدخانه می‌چکید.

خادگار هم‌چنان با چشمانی از حدقه بیرون‌زده و صورت بی‌روح و رنگ‌پریده‌اش، در تماشای صحنه مبهوت مانده بود و خود نیز این خواری و ذلت را درک می‌کرد. خواست چیزی بگوید اما تنها صدای خفه‌ای از دهانش بیرون آمد.

ابروان پریشانی مدیو در هم رفت. گویی بی‌خیر از آن‌چه می‌گذرد نیم‌نگاهی به خادگار انداخت و پرسید: «ناخوش هستی؟ مورش! این مرد جوان بیمار به نظر می‌رسد؟» مورش بی‌تفاوت پاسخ داد: «شاید از نفس افتاده. پله‌های زیادی را بالا آمده است.» و بالاخره خادگار به سختی توانست حواسش را جمع کند. ناله کرد. «نامه!»

مدیو گفت: «اوه... بله، متشکرم. تقریباً از یاد برده بودم.» به سمت آتشدان رفت و برگه‌ی نیم‌سوخته را روی زغال‌ها انداخت. شعله‌های آبی‌رنگ به طرز باورنکردنی و البته زیبایی تا بلندای شانه‌های مدیو بالا آمد و در نهایت به نقاطی نورانی تبدیل گشت. جرقه‌های آتش به فضای اتاق، حرارت و یرتوی سرخ‌گونی هدیه داد. دیگر از برگه‌ی معرفی‌نامه، آن دست‌نوشته‌ی مهر و موم شده و نشان قلعه‌ی کیرین تور خبری نبود.

خادگار گفت: «ولی تو که آن را نخواندی؟!» و به خود آمد. «ارباب، با احترام...»

جادوگر نیشخندی به خادگار تحویل داد و خود را روی صندلی بزرگی از کرباس و چوب خاکستری حکاکی‌شده انداخت. رقص ملایم آتش کم‌فروغ آتشدان، سایه روشنی بر چهره‌اش می‌زد و چین و چروک صورتش را چون لبخندی، زیبا می‌ساخت. با این حال خادگار احساس آرامش نکرد.

خادگار با تعجب پلک بر هم زد. «چه کاری، قربان؟»

«این که فهمیدم محتوای نامه چیست.» و با بر زبان راندن کلمه‌ی نامه، گوشه‌ی لبش به پایین رها شد. «نامه‌ای را که چند لحظه‌ی پیش سوزاندم به من گفت که خادگار جوان، گیرا و محکم استدلال می‌آورد. نشانم بده.»

نگاه خادگار بر مدیو ثابت ماند. دیگر از لبخند لحظاتی پیش خبری نبود و حال، چهره‌ای به سان بُتی سنگی، حکمانه و کین‌خواه به او می‌نگریست. نگاهی که در ابتدا آمیخته با شادی و طراوت می‌نمود، اکنون آبتن خشمی پنهانی بود و گره ابروانش، حال به توده ابری که در پس خود طوفانی دارد می‌مانست.

خادگار زمزمه کنان گفت: «ذهنم را خواندید.»

«امکانش هست اما صحیح نیست. تو اکنون مضطربی و این به من اجازه‌ی بازخوانی افکار تو را نمی‌دهد. یک خطا.»

خادگار از نو حدس زد. «شما در گذشته نیز با این نوع نامه‌ها از کیرین‌تور آشنا گشته‌اید. باید بدانید معمولاً حاوی چه هستند.»

جادوگر ارباب گفت: «باز هم امکان دارد. من نامه‌های فراوانی از آنان دریافت کرده‌ام و غرورِ غوطه‌ور در کلامشان را می‌شناسم. اما حتی تو نیز با این نوع نحوه‌ی بیان آشنا هستی. تلاش خوبی بود و البته حدسی بسیار ساده. در نهایت دو خطا.»

خادگار لبانش را جمع کرد، تمام ذهنش را متمرکز کرده، قلبش در سینه می‌کوبید. بالاخره گفت: «قربان.»

هنوز هم نمی‌شد چیزی از چشمان مدیو خوانند. با صدایی یکنواخت گفت: «توضیح بده.»

خادگار نفس عمیقی کشید. «یکی از قوانین جادویی، هنگامی که شخصی شیئی را لمس می‌کند، جزئی از هاله یا ارتعاش جادویی‌اش در آن باقی می‌ماند. هاله‌ی اشخاص با هم متفاوت است و به همین دلیل می‌توان از طریق شیئی با یک فرد ارتباط برقرار کرد. از این روست که با یک تار مو، افسون عشق را بر پیکری روان می‌سازند، یا سکه‌ای،

صاحب اصلی خود را می‌یابد.»

چشمان مدیو تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. دستی به صورت کشید و گفت: «ادامه بده.» مرد جوان لحظه‌ای درنگ کرد. سنگینی نگاه مدیو ذهنش را می‌آزرد. این‌ها نکاتی بودند که از سخنرانی‌ها به یاد داشت. او تا نیمه‌ی راه آمده بود. اما مدیو چگونه از این طریق می‌توانست بفهمد که...

خادگار به سرعت اضافه کرد: «هر چقدر فرد از شیء خاصی بیشتر استفاده کند، هاله‌اش نیز در آن فزونی می‌یابد. پس چیزی که به وفور در معرض دید قرار گرفته و یا لمس شده است، قربابت قوی‌تری، در خود نهان دارد.» اکنون کلمات، فشرده‌تر و سریع‌تر بیان می‌شدند. «بنابراین، دست‌نوشته‌ی یک فرد، هاله‌ی بیشتری در خود داراست تا برگه‌ای که سفید مانده است. شخص بر آن چه می‌نویسد تمرکز دارد. پس...» اندکی مکث کرد تا نفسی تازه کند. «شما ذهن خوانی کردید، اما نه ذهن مرا. افکار کاتب را به هنگام تنظیم نامه خواندید. واژه‌ها را تقویت کردید تا به افکارش پی ببرید.»

خادگار لحظه‌ای پلک بر هم زد و دیده از جادوگر اعظم برگرفت. دیگر تحمل نفوذ درهم‌کوبنده‌ی نگاه او را نداشت. «شما می‌توانید کتابی را بخوانید بدون این‌که واقعاً مجبور شوید آن را بخوانید.»

مدیو گفت: «این کار برای یک محقق فوق‌العاده ارزشمند است... تو به سرزمین خردمندان تعلق داری، پس چرا خودت از این راهکار بهره نمی‌بری؟»

«برای این که... برای این که...» کوریگان کتابدار و توانایی او در یافتن هر چیزی در کتابخانه، حتی کوتاه‌ترین یادداشت‌های حاشیه‌ای را به‌یاد آورد. «گمان می‌برم تنها اعضای که سال‌انجمن از آن استفاده می‌کنند.»

«پس دلیلش این است...»

خادگار لحظه‌ای اندیشید، سپس تایید کرد.

مدیو پرسید: «اگر بتوان با یک حرکت ذهن یا موجی از جادو تمام اطلاعات را در دست گرفت دیگر چه کسی خواهد نوشت؟» لبخندی زد. خادگار بدون آن که بخواهد،

نفس در سینه حبس کرده بود. «بد نبود، اصلاً بد نبود... ضد طلسم هایت را می دانی؟»

خادگار پاسخ داد: «تا سیاهه‌ی پنجم.»

مدیو بی‌درنگ سوال کرد. «می توانی صاعقه‌ای جادویی ایجاد کنی؟»

«یک یا دو بار. فوق‌العاده خسته کننده است.» گفتگوی شان بدون آن که مرد جوان متوجه شود جلدی شده بود.

«قدرت‌های عنصری چطور؟»

«در آفرودختن شعله تواناترم. اما به هر حال از همه‌شان آگاهم.»

مدیو پرسید: «جادوی طبیعت؟ به عمل آوردن، جمع‌آوری، برداشت، چه می دانی؟»

می توانی دانه‌ای را آنقدر بکشی تا به گل تبدیل شود؟»

«نه قربان. من در شهر آموزش دیده‌ام.»

«کوتوله چطور؟ می توانی کوتوله‌ای خلق کنی؟»

خادگار پاسخ داد: «این کار در اصول و تعالیم قبیح است. در هر صورت مبنای آن

را می دانم.» درنگی کوتاه کرد. «اگر مشتاق باشید می توانم آن را...»

چشمان مدیو لحظه‌ای درخشید. «تو از لردران به این جا دربانوردی کرده‌ای،

درست است؟ با چه قایقی؟»

خادگار از تغییر بحث جا خورد. «بله...یک قایق بادی تیراسی. گراشس بریز.»

مدیو گفت: «در بیرون از کول تیراس. با خدمه‌ی انسان؟»

«بله.»

«با آن‌ها صحبت هم کردی؟»

خادگار دوباره احساس کرد که مورد بازجویی قرار گرفته است. پاسخ داد:

«اندکی، به نظرم با لهجه‌ای که داشتم سرگرمشان کردم.»

مدیو گفت: «خدمه‌ی کشتی‌های کول تیراس به سادگی سرگرم می شوند. غیر

انسان هم در کشتی بود؟»

مرد جوان پاسخ داد: «خیر قربان. تیراسی‌ها از مردانی ماهیگیر سخن می گفتند،

مورلاک‌ها^۱. آیا واقعاً وجود دارند؟»

جادوگر گفت: «البته که وجود دارند... به غیر از انواع انسان‌ها تا به حال با کدام

نژاد دیگر روبرو شده‌ای؟»

خادگار گفت: «روزگاری شهر جن‌های کوتوله^۲، دالاران بود. هم‌چنین دورف‌های

پیشه‌ور را در وایولت سیتادل به چشم نظاره کرده‌ام. افسانه‌ها... آن‌ها نیز نسل ازدهایان را

به من شناساندند. یک‌بار هم جمجمه‌ی سر ازدهایی را در یکی از دانش‌سراها دیدم.»

مدیو پرسید: «ترول‌ها و گابلین‌ها را چطور؟»

خادگار پاسخ داد: «چهار نوع شناخته‌شده‌ی ترول‌ها را می شناسم که البته نوع

پنجمی هم باید وجود داشته باشد.»

مدیو زمزمه کرد: «همان مزخرفاتی که آلودنا تدریس می کند.» و با حرکت دست

به خادگار اجازه‌ی ادامه داد.

«آنان بی‌رحم‌اند. جته‌ای نیرومندتر از انسان‌ها دارند. بسیار بلندقد، لاغراندام و

فوق‌العاده پرتاقات‌اند. هوم‌م‌م‌م...» لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «زندگی قبیله‌ای دارند و به

طور کامل از سرزمین‌های متمدن طرد شده‌اند. دیگر در لردران، ترولی دیده نمی شود.»

«و گابلین‌ها؟»

«ریزنقش‌تر و تقریباً هم‌جته‌ی دورف‌ها می باشند. ذهنی مبتکر اما ویرانگر دارند و

البته شجاع نیز هستند. در جایی خواندم که اصالتاً مجنونند.»

مدیو گفت: «البته فقط آن‌هایی که زیرکند. اهریمنان چطور؟»

خادگار بی‌درنگ جواب داد: «بله قربان. یعنی از افسانه‌ها قربان. از نقل افسانه‌ها

آن‌ها را می شناسم. و عهدشکنی‌ها و محافظت‌های درست را می دانم. تمام جادوگران

دالاران، در نخستین روزهای تدریس، این مطالب را می آموزند.»

مدیو سوال دیگری پرسید: «تا به حال یکی از آن‌ها را احضار کرده‌ای؟ یا آن‌جا که

^۱ Murlocs

^۲ gnomes

باید، نمی‌تواند احترام زیادی را که انجمن کیرین تور برای شما قایل است شرح دهد.»
 «این‌طور نیز انتظار می‌رود.» مدیو دست‌اش را به آرامی در بالای شعله‌های
 برافروخته‌ی آتش به هم می‌ساید. «این‌طور نیز انتظار می‌رود.»
 خادگار باور نمی‌کرد که جادوگر، نیاز به گرمای بیشتری داشته باشد. او
 خود، لغزش قطرات گرم اضطراب را میان دو کتفش احساس می‌کرد.
 سرانجام مدیو به سویش روی برگرداند. می‌شد وقوع طوفانی دیگر را در
 چشم‌هایش پیش‌بینی کرد. «اما در مورد من چه می‌دانی؟»
 خادگار زمزمه کرد: «هیچ قربان.»

مدیو با صدای بلندی غرید. «هیچ؟» پژواک فریادش، دیوارهای رصدخانه را
 لرزاند. «هیچ چیز نمی‌دانی؟ تو این همه راه را برای هیچ آمده‌ای؟ حتی به خودت
 زحمت ندادی به دنبال اطلاعات بگردی؟ شاید من فقط بهانه‌ای بودم تا اربابانت بتوانند
 از شر تو خلاص شوند. شاید امید داشتند هنوز به مقصد نرسیده از بین بروی. بار اولی
 نیست که چنین اتفاقی می‌افتد.»

خون خادگار به جوش آمد. «چه چیزی را بررسی کنم؟ چیزی برای گشتن نبود.
 تو تا به حال کار فوق‌العاده‌ای انجام نداده‌ای.» اما ناگهان به یاد آورد که مقابل چه کسی
 ایستاده است و فهمید که چه بر زبان می‌رانند. «منظورم این است که... اطلاعات زیادی
 نبود تا بتوانم کسب کنم.»

و منتظر خروش سیل خشم جادوگر پیر، بر جای ایستاد. اما تنها عکس‌العمل مدیو،
 تبسمی بود که بر لب نشانند. «خوب، چه پیدا کردی؟»
 خادگار آهی کشید. «میراث طلسم‌خوانان، پسر نیلاس آران^۱، جادوگر آزارت و
 مادران آن‌گوین^۲، که شاید نامش، لقبی بیش نبوده است. این اطلاعات به هشتصد سال
 پیش تعلق دارد. شما در آزارت بزرگ شده‌اید و از دوران کودکی، شاه لیان و لرد لوتار

کسی این کار را انجام داده است بوده‌ای؟»
 خادگار مضطربانه پلک زد. می‌اندیشید. بعید نبود که این سوال تنها یک مزاح
 باشد. «خیر قربان. تاکنون حتی به آن فکر هم نکرده‌ام.»
 جادوگر بیان کرد. «در این شک نداشتیم.» صدایش رفته‌رفته رو به خاموشی
 می‌گذاشت. «این که حتی به آن نیاندیشیده باشی. «نگهبان» چطور؟ می‌دانی کیست؟»
 و خادگار دوباره تغییر ناگهانی بحث را حس کرد. «یک نگهبان؟ یک محافظ؟
 شاید نژاد دیگری باشد. این‌طور نیست؟ یک هیولا و شاید هم محافظی در برابر آن‌ها...»
 مدیو نیشخندی زد و سر تکان داد. «نگران نباش. انتظاری هم نمی‌رود که بدانی.
 شوخی‌ای بیش نبود.» بی‌تفاوت نگاهش را به بالا دوخت. «در مورد من چه می‌دانی؟»
 چشمان خادگار به دنبال مورس دژبان می‌گشت، مورس اما بی‌خبر به آغوش
 سایه‌ها بازگشته بود.

مرد جوان بریده‌بریده گفت: «جادوگران کیرین تور بیش از حد برایتان احترام
 قایلند.»

مدیو به تندی گفت: «کاملاً بدیهی است.»
 «شما جادوگر خودکفا و قدرتمندی هستید. این‌طور که پیداست، مشاور شاه لیان^۱
 نیز محسوب می‌شوید.» لحظه‌ای تردید کرد. «علاوه بر این... آیا جادوگر می‌توانست
 ذهن او را بخواند؟»
 «خوب؟»

«هیچ چیز نمی‌تواند ارزش و اعتبار والای شما را توجیه کند...»
 مدیو ادامه داد: «و ترس را.»

«و حسادت.» خادگار جمله را تمام کرد. ناخواسته در برابر سوالانی قرار گرفته بود
 که نمی‌دانست چگونه باید به آن‌ها پاسخ دهد. اما بلافاصله گفت: «هیچ چیز آن‌طور که

^۱ Nielas Aran
^۲ Aegwynn

^۱ King Llanel

را می‌شناسید. غیر از این...» مرد جوان نجواکنان گفت: «دیگر هیچ نمی‌دانم.»

مدیو به شعله‌های رقصان آتشدان خیره شد. «خوب... این چیزهایی است که افراد زیادی از آن باخبرند.»

«البته، این را هم می‌دانم که اسم شما به معنی «محرم اسرار» است. در کتاب الف‌های برین پیدا کردم.»

«تمامشان درست بود.» خستگی ناگهان بر چهره‌ی مدیو نمایان شد. نگاهش لحظاتی بر شعله‌های آتش ماند و سرانجام گفت: «آنگوین لقب نیست. این تنها نام مادر من است.»

خادگار گفت: «بعدها افراد زیادی این نام را از آن خود کردند. گمان می‌کنم به یک نام خانوادگی تبدیل شده بود.»

مدیو با حالت غمگینی گفت: «تنها یک نفر.»

خادگار با حالتی مضطربانه و عصبی خندید. «حدس می‌زنم همین مساله او را...»

مدیو با خرناس عجیبی شروع کرد. «به هنگام تولد من بیش از هفتصد و پنجاه سال از عمرش را گذرانده بود. من بسیار دیر وارد زندگی او شدم. به همین دلیل هم کیرین تور علاقه دارد بداند چه چیز در کتابخانه‌ام نگهداری می‌کنم و تو را برای فهمیدن این موضوع نزد من فرستاده‌اند.»

خادگار با جدیت تمام توضیح داد. «قربان، صادقانه بگویم. هر جادوگری که در کیرین تور صاحب مقام و منزلتی است از من خواسته تا اطلاعاتی از شما کسب کنم. من هم تا آن‌جا که بتوانم به این قول وفادار خواهم ماند. اما اگر چیزی هست که ترجیح می‌دهید محرمانه و پنهان باقی بماند حتماً درک خواهم کرد.»

مدیو پاسخ داد: «اگر واقعاً این‌طور می‌خواستم که نمی‌توانستی از جنگل به سلامت عبور کرده و به این‌جا برسی. برای نظم و ترتیب دادن کتابخانه، به کمک احتیاج دارم. بعد از آن، کارمان در آزمایشگاه کیمیاگری شروع می‌شود. بده... تو می‌توانی این کار را به خوبی انجام دهی. من هم معنای نام تو را می‌دانم. مورس!»

«بله قربان.» مورس از میان سایه‌ها، از پشت سر خادگار پدیدار گشت و با این کار مرد جوان را از جا پراند.

«این جوانک را به اتاقش راهنمایی کن و به او چیزی بده تا تناول کند. هم‌چنین اطمینان حاصل کن که حتماً آن را بخورد. روز سختی را گذرانده است.»
مورس پاسخ داد: «البته، قربان.»

خادگار به ناگاه گفت: «می‌توانم سوالی بپرسم قربان؟ منظورم این است، سوالی دارم، استادجادو.»

«مدیو. فعلاً مرا مدیو صدا بزن. البته به نام‌های دیگر هم پاسخ می‌دهم. مثل محرم اسرار و یا چیزهایی دیگر. با این حال همه‌ی نام‌های من هم شناخته شده نیست.»

خادگار پرسید: «منظورتان از این که گفتید معنای نام مرا می‌دانید، چه بود؟»
مدیو لیخندی زد. فضای رصدخانه دوباره گرم و پرشور شد. «به زبان دورف‌ها که نمی‌توانی صحبت کنی، درست است؟» به خادگار نگریست.

خادگار به علامت منفی، سرش را به چپ و راست جنباند.
«در زبان دورف‌های کهن، نام تو به معنای اعتماد است. من تو را به نامت پایبند می‌سازم، خادگار جوان، «اعتماد» جوان.»

خادگار در میانه‌ی راه به مورس رسید. پیشخدمت، همان‌طور که لیخ‌کنان از پله‌ها پایین می‌رفت، با آن صوت روح‌مانند و قاطع خود، نکاتی را گوشزد می‌کرد. وعده‌های غذایی در برج مدیو بسیار ساده بود. شوربا و خوراک گوشت برای صبحانه، یک وعده ناهار حاضری، اما شام بسیار مفصل و دلچسب، کباب بریان و سبزیجات. آشپز معمولاً بعد از صرف وعده‌ی غذایی مرخص می‌شد و باقیمانده‌ی خوراک سرد شده، هم‌چنان در اتاق باقی می‌ماند. مدیو ساعاتی غیر قابل پیش‌بینی را در برج سرگردان بود و مورس و آشپز از مدت‌ها پیش فهمیده بودند که چگونه با او منطبق شوند تا کارهایشان را با مشقت کم‌تری انجام دهند.

مورس این‌بار در قالب یک دستیار و نه پیشخدمت، به خادگار اعلام کرد که نباید

در این برج به تجملات بیانید و از او انتظار می رود که هر زمان احساس ضرورت کرد به کمک جادوگر اعظم بشتابد.

خادگار گفت: «به عنوان یک کارآموز، انتظارش را داشتم.»

مورس به عقب برگشت. آن‌ها در حال گذر از دهلیزی طویل بودند که در پایین آن، یک سالن پذیرایی و یا شاید هم سالن رقصی دیده می شد. پیشخدمت، خس خس کتان گفت: «تو هنوز یک کارآموز نشده‌ای، جوانک.»

«اما مدیو گفت...»

مورس حرف او را قطع کرد. «تو می توانی کتابخانه را مرتب کنی. این کار یک دستیار است و نه کارآموز... دیگران هم فقط دستیار مدیو بودند. تاکنون هیچ کس کارآموز او نشده است.»

خادگار ابرو در هم کشید. ناراحتی وجودش را فرا گرفت. اصلاً انتظار نداشت که روی پله‌ی قبل از درجه‌ی کارآموزی جادوگر ایستاده باشد. «چه مدت پیش؟»

پیشخدمت بریده بریده گفت: «واقعاً نمی دانم. هیچ کدام مدت زیادی دوام نیاوردند.»

دو سوال به طور هم زمان به افکار خادگار هجوم آورد. اندکی تردید کرد و پرسید: «چند نفر دیگر هم این جا بوده اند؟»

دهلیز به اندک مبلمانی مزین شده بود. میزی بزرگ در میان صندلی‌ها، زیبایی و نظم خاصی به اتاق می داد. خادگار حدس زد این محل تنها میزبان تعداد کمی از ضیافت‌های برج بوده است. مورس از پس نرده‌های دهلیز نگاهی به پایین انداخت. به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. خادگار گمان برد پیشخدمت به سوال او می اندیشد.

«دها نفر... بیشترشان از اژراث بوده اند. یکی از آن‌ها الف جوانی بود، نه... دو نفر. اولین مسافر از کیرین تور، تو هستی.»

خادگار با خود تکرار کرد: «دها نفر...» یعنی مدیو بارها از جادوگران جوان آینده استقبال کرده بود؟ قلبش فرو ریخت.

سوال دیگرش را مطرح کرد. «آن‌ها چه مدت دوام آوردند؟»

مورس این بار خرناسی کشید و بلافاصله گفت: «چند روز... بعضی اوقات نیز فقط چند ساعت... یکی از الف‌ها حتی تا انتهای پله‌ها هم بالا نیامد!» و مشغول بستن چشم‌بند بر روی پوست چروکیده‌ی خود شد.

«آن‌ها چیزهای زیادی می بینند. متوجهی که چه می گویم؟» خادگار به یاد پیکری افتاد که جلوی ورودی اصلی به چشم دیده بود و با سر، حرف او را تایید کرد.

بالاخره به اتاق مرد جوان رسیدند. محلی آرام گرفته در گوشه‌ای از راهرو که از سالن ضیافت دور نبود. مورس هم چنان که مشعل را به دست خادگار می سپرد، گفت: «استراحت کن. مستراح هم انتهای اتاق است. ظرف زیر تخت را با خود به آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین بیاور. آشپز خوراک گرمی برایت مهیا خواهد کرد.»

اتاق خادگار، تنها فضای کوچکی از برج را اشغال کرده بود. جایی که شاید مناسب‌تر برای تفکر و عبادت یک راهب گوشه‌نشین بود تا اقامت یک جادوگر... تخت باریکی در کنار دیوار اتاق، میزی هم‌اندازه‌ی آن در گوشه‌ای دیگر، قفسه‌ی خالی بالای میز و در آخر گنجی لباسی برپا ایستاده در کنج اتاق به چشم می خورد. خادگار، بدون این که کوله‌پشتی خود را باز کند، آن را به داخل گنجی پرتاب کرد و به سمت پنجره‌ی باریک تعبیه شده در دیوار رفت.

پنجره از شیشه‌ی آلوده به سرب ساخته شده بود که بسیار سست، روی لولاهای مرکزی سوار می شد. یک لنگه‌ی آن را با حرکتی آرام تا نیمه گشود. با این کار، روغن مانسیده‌ی آن به بیرون تراوید. اتاق، به مانند رصدخانه از بالا به تپه‌های اطراف مشرف بود. تپه‌ماهورها و پشته‌های عربیان، حلقه زده به دور برج، زیر انوار دو ماه همتا، خاکستری می نمودند. از آن ارتفاع برای خادگار روشن بود که بلندی‌های گرد آمده، زمانی دهانه‌ی آتشفشان بودند، آتشفشانی خسته و فرسوده از گذشت زمان... آیا تلماسه‌ها به مانند دندان پوسیده‌ای از زمین سرباز کرده اند؟ و یا شاید در اوج گرفتن از همتایان خود پیشی گرفته، آنان را پشت سر رها کرده بودند.

خادگار در این فکر بود که مادر مدیو چه دوره‌ای از این مکان را تجربه کرده است. زمان ولادت و طلوع؟ یا هنگام فرود و غروب آن را؟ و با هنگامی که سرزمین با قطعه‌ای از آسمان در هم کوبیده شد؟ هشت سده حتی برای یک جادوگر زمان زیادی بود. پس از گذر دوست سال، بیشتر اطلاعات کهنی که باید، آموزش داده می‌شد و زمان مرگ جادوگران فرا می‌رسید، زمان خستگی و فرسودگی آن‌ها... و حال، یک جادوگر هفتصد و پنجاه ساله بچه‌دار شود؟ خادگار سری تکان داد. به گمانش مدیو او را دست انداخته بود.

مرد جوان ردای سفر خود را از تن به در کرد و برای واری و وسایل، به انتهای اتاق رفت. وسایلی بسیار ساده و بی‌پیرایه، کوزه‌ی آب سرد، کاسه‌ی شستشو و آینه‌ای شفاف و درخشنده. خادگار به فکر افتاد تا طلسمی بر زبان رانده و آب را گرم کند اما ترجیح داد در همین شرایط باقی بماند.

آب، فوق‌العاده زلال بود. خادگار جامه‌ی مناسب‌تری پوشید و احساس آرامش، سرتاپایش را فرا گرفت. جامه‌ای که تا روی زانوانش پایین آمده، با شلواری محکم و مقاوم، چیزی شبیه لباس مخصوص کار به تن کرده بود. کارد غذاخوری ظریفی را از کوله‌پشتی خود بیرون آورد و بعد از اندکی تأمل، آن را به داخل یک لنگه از چکمه‌هایش سراند.

از سالن بیرون آمد. فراموش کرده بود محل دقیق آشپزخانه را از پیشخدمت بپرسد. در کنار اصطبل‌ها که هیچ جایی برای پخت و پز ندیده بود، پس بهتر بود تا در داخل خود برج جستجو کند. می‌بایست نزدیک یا واقع در طبقه‌ی همکف می‌بود تا رساندن آب چشمه به آن‌جا، با سهولت صورت بگیرد.

به آسانی دهلیزی را که بر فراز سالن ضیافت بود، یافت. اما پیدا کردن پلکان باریک و تودرتویی که به آنجا ختم می‌شد بس دشوار می‌نمود. از داخل سالن به بیرون، چند راه وجود داشت. خادگار مناسب‌ترینشان را برگزید. به سراسرایی رسید که راه خروجی نداشت و اتاق‌هایی خالی و عریان، چون اتاق خودش در آن‌جا به چشم

می‌خورند. انتخاب دوم نیز همین نتیجه را در بر داشت.

اما راه سوم، مرد جوان را به میدان نبردی رهنمون ساخت. انتظارش را نداشت. بر روی پله‌های سنگ‌فرش‌شده‌ی کوتاه جستی زد. در فکر نقشه‌ای بود تا شاید موقعیت خود را در برج بیابد و ناگهان سقف، بالای سر او شکافت. آسمانی شگفت‌انگیز به رنگ خون پدیدار گشت و خادگار در میان مردانی مجهز برای نبرد محاصره شد.

قدمی به عقب برداشت تا بگریزد، اما سرسرا ناپدید گشته و او را با سرزمین برهوت و ناهموار پیش رویش تنها گذاشته بود، دنیایی که تا به حال هیچگاه ندیده بود... مردان می‌گریزند و با دست، چیزی را نشانه می‌رفتند. در عین حال که دقیقاً در کنار خادگار ایستاده بودند، صدایشان نامشخص و درهم بود. گویی در زیر آب با هم سخن می‌گفتند. خادگار با خود اندیشید. «خواب می‌بینم؟» شاید فقط برای لحظه‌ای دراز کشیده و به خواب فرو رفته بود و این‌ها چیزی جز وحشت و کابوس سختی‌ها و نگرانی‌های روز گذشته نبودند. اما نه... دستان گرم و پرحرارت خورشید رو به افول، به راستی که بر بدنش ضربه می‌زد. نسیم ملایمی می‌وزید و مردان جنگی، عربده‌زنان در اطراف او در حرکت بودند.

آن‌طور می‌نمود که از جهان جدا افتاده، تنها جای کوچک خود را در هستی اشغال کرده است و به سان یک شبح، ارتباطی فوق‌العاده ناچیز و نامحسوسی با دنیای اطراف دارد. سربازان نیز توجهی به او نشان نمی‌دادند. خادگار دست دراز کرد تا شانه‌ی سربازی را بگیرد و متعجب از این که انگشتانش، جوشن درهم کوبیده‌شده‌ی جنگجو را لمس کرد. زره، به طور نامعلوم و عجیبی مقاومت و پایداری از خود نشان داد. خادگار می‌توانست آن را احساس کند و با اندک تمرکز بیشتری، دست بر ناهمواری‌های تیز و گران آهن کشید.

به نظر می‌رسید که این مردان، به تازگی از نبردی پیل افکن بازگشته‌اند. از هر چند نفر، تنها یکی از جنگجویان، سالم و آراسته به نظر می‌رسید اما بر پیکر دیگران نشان رزم و نبردی که از میان زره‌های آلوده و خودهای درهم شکسته‌شان بیرون بسته بود را

مشاهده می کرد. سلاح از کار افتاده و خردشده‌شان، به لکه‌های سرخ خون آلوده شده بود. خادگار در صحنه‌ی پیکاری فرود آمده بود.

به اطراف نگرید. آن‌ها بر فراز تپه‌ای کوچک و در چین خوردگی‌های مواجی محاصره شده بودند. هر گیاهی که شاید زمانی سر از خاک برآورده، اکنون از بن کنده شده و بستر آن، چون کنگره‌های خشن بلندای برج می‌مانست. برجی که حال از جانب مردانی مصمم، با چهره‌هایی بی‌رحم، دفاع می‌شد. آن‌چنان مستحکم و امن نبود تا سنگرشان باشد. آنان تنها به اجبار این دشت را برای رزم اختیار کرده بودند، زیرا جای دیگری برپا نمانده بود.

جنگجویان راه گشودند و مردی تومند و پیل تن با ریش سفیدی چون برف، از میانشان قدم برداشت. جوشن او نیز صدمه دیده بود. ردایی آتین‌فام، چون ردای عالمان بر تن داشت و به رسم مردم کیرین‌تور، آن را بر زره سینه آویخته بود. خادگار می‌توانست طلسم‌های قدرت به زبان رونی را که به زیبایی تمام بر حاشیه‌ی ردایش حک شده بود، ببیند. برخی برای مرد جوان آشنا و برخی دیگر بیگانه بودند. محاسن نقره‌فام فرمانده تا کمر او پایین آمده و زره او را می‌پوشاند. شب کلاهی سرخ بر سرش، مزین به لعلی یکتا و درخشان و در نهایت چوب‌دستی جواهرنشان و شمیری به رنگ خاک زس در دست داشت. فرمانده فریاد می‌زد و سربازان را با صدایی به سان دریای خروشان، فرمان می‌داد. جنگجویان از دستوراتش پیروی می‌کردند و با آراستگی خاصی پشت سنگرها کمین کرده بودند و عده‌ای دیگر شکاف بین خطوط را پر می‌کردند.

فرمانده‌ی سپیدمو به شتاب از کنار خادگار گذر کرد. هر بار که او محکم‌تر گام برمی‌داشت، خادگار با قدم‌هایی سست، تلو تلو خوران از سر راه او کنار می‌رفت. محال بود فرمانده متوجه او شده باشد. انسانی فراتر از آن جنگجویان غوطه‌ور در خون که نبود! اما فرمانده او را دید. در یک لحظه، صدای خود را به درون کشید، به لکت افتاده بود. با گام‌هایی ناموزون بر زمین خاکی به جلو و عقب سر می‌خورد. او به عقب برگشته و متوجه خادگار شد.

بله... او به مرد جوان می‌نگریست، برای جادوگر آینده روشن بود که فرمانده/او را به نظاره نشسته است. دیدگان جنگاور به عمق نگاه خادگار فرو رفت و برای لحظاتی، گویی جادوگر جوان خود را زیر رگبار نگاه مدیو احساس کرد. اما آن، هر چه بود آتشین‌تر بود... خادگار نیز به چشمان فرمانده خیره شد و به ناگه چیزی در اعماق وجود او یافت. نفس به تنگ آمد. روی برگرداند و نگاه خیره‌ی بی‌امان جادوگر جنگجو را درهم شکست.

چند لحظه گذشت و مرد جوان دوباره رو به سوی او کرد. فرمانده با لبان جمع شده سر تکان داد. بوی تحقیر را از نگاه او احساس می‌کرد. چهره از خادگار برگرفت و به سوی سپاه روانه شد. بر سر جنگجویان فریاد کشیده و از آنان می‌خواست که دفاع کنند. عطش دنبال کردن او، خادگار را فرا گرفت. وقتی کسی نمی‌توانست حضورش را احساس کند، فرمانده چگونه او را می‌دید؟ چه پاسخی داشت به خادگار بدهد؟ صدای نعره‌هایی، افکار او را درهم ریخت. نعره‌ی پریشان مردانی که لحظاتی قبل به محل رزم فرا خوانده شده بودند، شمشرها و نیزه‌ها به سوی آسمان خون‌آلود، بلند شده و سلاح‌ها به ستیغ کوه‌های مجاور نشانه رفتند، جایی که سیلاب‌هاله‌ی بنفش رنگ بر خاک زرد روانه می‌شد.

خادگار نگرید. خروش موجی سبزفام و سیاه‌رنگ، سعی در پنهان شدن زیر نزدیک‌ترین قله را داشت. آن‌چه که می‌دید تنها سیلی از گل و لای رنگین و مرموز بود. اما دانست که آن موج سهمگین سپاهی بیش نیست، با سلاح‌هایی سیاه و بدن‌هایی سبزرنگ...

موجودات کابوس‌وار، گونه‌ی دیگری به شکل انسان، اما با تفاوت‌هایی مضحک بودند. آرواره‌هایشان به غل و زنجیر بسته شده و به دندان‌های نیش‌ماندشان چفت می‌شد. با بینی‌هایی صاف و کوفته، به مانند سنگ‌های گرسنه خرناس می‌کشیدند و چشمان گرد و کوچکشان، خونین و لبریز از نفرت بود. سلاح‌های آبوسی و جوشن آراسته و منظمشان در زیر نور خورشید در حال غروب، می‌درخشید. غریدند و زمین زیر

پایشان به لرزه درآمد.

رزمجویان نیز فریاد می‌کشیدند و به سوی موجودات سبز تن که اکنون فاصله‌ی میان آن‌ها و تپه را درمی‌نوردیدند، بی‌وقفه تیرهایی مزین به پر سرخ‌رنگ پرتاب می‌کردند. هیولاها در صف اول تلو تلو می‌خوردند، بر زمین می‌افتادند و زیر دست و پای آماج سپاهیان لگدمال می‌شدند. دوباره پرتاب تیرها و هلاکت صفی دیگر... موج جنگجویان اما در پشت سر، جایشان را پر می‌کرد.

در یک سمت، رقص جرقه‌ها روی سطح زمین به چشم می‌آمد. هیولاها گویی از درون می‌جوشیدند و نعره می‌زدند. خادگار می‌دانست که آن تیرهای رها شده تنها اندکی از یورش هورد را می‌کاهد. به یاد جادوگر فرمانده افتاد.

لحظاتی بعد، آن هیولاهای سبزگوشت بر بالای سر لشکر بودند. موج یشمی و سبزرنگ به صخره‌های اطراف می‌کوبید. ته‌ی درختان در مسیر این طوفان هولناک، بیش از خس و خاشاک نبودند و اکنون خادگار، می‌توانست به زانو درآمدن سپاه را احساس کند. یکی از جنگجویان در حالی که بدنش با نیزه‌ای سیاه‌رنگ شکافته شده بود، در کنار پای او به خاک غلتید. در میان سربازان، فاجعه‌ای رخ داده بود. کابوس زره‌های مشکی و پیکرهای سبز، نعره‌زنان از روی آن‌ها می‌گذشتند.

خادگار گامی به عقب برداشت و به سرعت دوید تا از مهلکه فرار کند. و در همان هنگام به شدت به مورس که در ورودی ایستاده بود برخورد کرد.

دربان پیر خس‌خس کنان گفت: «تو... به موقع نیامدی. حدس زدم شاید راه را گم کرده باشی.»

خادگار در جای خود به عقب چرخید. خبری از جهان سرخ‌آسمان و سبزهیولا نبود. جز همان اتاق نشیمن متروک، با شومینه‌ای سرد و خاموش و صندلی‌هایی که در زیر پارچه‌هایی مخفی شده بودند چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. هوا بوی گرد و غبار تازه پراکنده شده می‌داد.

خادگار بریده بریده گفت: «من در... دیدم... من...»

مورس به کمک او شتافت. «راه را گم کرده بودی؟»

خادگار آب دهانش را قورت داد. لحظه‌ای بی‌تحرک ماند و سپس خاموش، سری تکان داد.

مورس غرولندی کرد. «شام آماده شده است... همیشه مراقب باش. دیگر گم نشوی.» برگشت و به آرامی از اتاق خارج شد.

برای آخرین بار، خادگار به راهروی بن‌بستی که گرفتارش شده بود نگرست. خبری از گذرگاه مرموز و یا دری جادویی نبود. آن رویا^۱ - اگر واقعاً بتوان رویا نامیدش - همان‌طور که به ناگهان آغاز گردیده بود، تمام شد.

نه سربازی، نه موجود سبزپوستی، نه سپاه آشفته و نه هیچ چیز دیگر... تنها خاطره‌ای باقی مانده بود که تا عمق وجود خادگار را می‌هراساند. حقیقت داشت، احساسش واقعی و درست بود...

این هیولاها و یا سلاح سربازان نبود که ترسانده بودش، از جنگجوی جادوگر، فرماندهی سپیدموی که می‌توانست او را ببیند هراسان گشته بود. گویی او به درون قلب خادگار نگرسته و در جان‌ش رخنه کرده بود.

و از همه زجرآورتر این که شخص سپیدموی پوشیده در جوشن و ردا، چشمان خادگار را داشت، همان‌هایی که چندی پیش در آینه‌ی شفاف برج دیده بودشان. اما گویی یک عمر از آن نگاه می‌گذشت...

مرد جوان، هراسان از اتفاقی که رخ داده بود، به امید این که برای تحویل گرفتن یک جفت چشم‌بند دیر نشده باشد، اتاق نشیمن را ترک کرد.

^۱ Vision

تالاری را شکل می‌داد. سکویی آهنین نیز دهلیز فوقانی طبقه‌ی دوم را می‌ساخت. میله‌های متصل به هم روی پنجره‌های باریک را پوشانده و مانعی برای ورود نور به داخل اتاق محسوب می‌شدند. روتنایی آن‌جا حتی از انوار مشعل‌های سرپوشیده هم ضعیف‌تر بود. بر روی میز پرشکوهی از جنس بلوط، گوی‌های بلورین پوشیده از گرد و غبار، با درخششی نیلگون که به خاکستری می‌گرایید، خودنمایی می‌کردند.

اما گویی در خود کتابخانه فاجعه‌ای رخ داده بود. کتاب‌ها در صفحاتی نامعلوم، در جای‌جای تالار پراکنده شده بودند. طومارهای طولی بر روی صندلی‌های کتابخانه و برگه‌های بزرگ و ضخیمی که سطح زمین را پوشانده بود، اتاق را به مانند جنگل مستور با برگ‌های درختان جلوه می‌داد. با این حال کتاب‌های قدیمی‌تر، هنوز در قفسه‌ها جای گرفته و باقی، چون زندانیان اسیر شده در سیاهچال، با زنجیری میان زمین و هوا معلق مانده بودند و تاب می‌خوردند.

خادگار به آن همه آشفتگی نگریست و غرولندکنان گفت: «که کم‌کم کار را شروع کنم!»

صدای مورس در حالی که به طور کامل وارد کتابخانه نشده بود از سرسرا شنیده شد. «اگر نمی‌خواهی، می‌توانم در عرض یک ساعت وسایلت را جمع کنم تا بازگردی.» خادگار، کاغذ پوستی‌ای را که کنار پایش به زمین افتاده بود، برداشت. در یک طرف آن، مجمع کیرین‌تور از جادوگر اعظم درخواست کرده بود تا به آخرین نامه‌ی رسمی‌شان پاسخ گوید و در طرف دیگر، لکه‌ای قرمز رنگ دیده می‌شد. در ابتدا گمان برد که لکه‌ی خون است اما بعد متوجه شد چیزی بیش از مهر و موم ذوب‌شده‌ی نامه نمی‌تواند باشد. بعد از دقایقی طولانی به مورس پاسخ داد: «نه...» و دست به سمت چپته‌ی ابزار کتابت خود برد. «فقط از آن‌چه تصور می‌کردم، زحمت بیشتری می‌خواهد.»

«قبلاً هم این حرف‌ها را شنیده بودم.»

خادگار برگشت تا از او توضیح بیشتری بخواهد، خدمتکار اما لحظاتی پیش آستانه‌ی در را ترک گفته بود.

فصل سوم

آغاز کار

ساحر پیر از آن‌سوی میز غذاخوری گفت: «کم‌کم باید کارت را شروع کنی. سری به کتابخانه بزن و تصمیم بگیر که چگونه می‌خواهی مرتبش کنی.»

خادگار با دهان پر از شوربا و خوراک گوشت سر تکان داد. آن روز، بر سر میز صبحانه، بحث در مورد دالاران بود. چه چیزی در دالاران بر طرفدار است و مدهای غالب در لردران چیست. این که افراد انجمن در سالن‌های کیرین‌تور در رابطه با چه موضوعی بحث می‌کنند. خادگار به سوالی پیچیده اشاره کرد که در زمان ترک دالاران مطرح بود. این که هنگام خلق آتش باید آن را آفرید یا آن را از یک هستی موازی باید فراخواند.

اوقات مدیو تلخ شد و گفت: «آن‌ها ابله‌اند. از وجود بُعد دیگر آگاه نخواهند شد حتی اگر ناگهان بیاید و آن‌ها را... خوب، نظر خودت چیست؟»

«من فکر می‌کنم...» خادگار بدون آن که بداند، بار دیگر بر سر دوراهی مانده بود. «خوب به نظرم، این موضوعی کاملاً متفاوت است...»

مدیو لبخندی زد. «عالی بود! همیشه از میان دو حق انتخاب، سومی را برگزین. خوب...! البته تو باید به آنان توضیح می‌دادی که هنگام برافروختن آتش، تنها کاری که باید انجام داد، تمرکز بر روی طبیعت و خصلت پراکنده‌ی آتش در محیط است. می‌بایست در یک نقطه جمعشان کنی و آن‌ها را به هستی فراخوانی... این طور نیست؟»

خادگار پاسخ داد: «اوه... بله، چند سالی بود که به این موضوع می‌اندیشیدم.» مدیو گفت: «خوب است...» و با دستمالی دهان خود را پاک کرد. «خیلی خوب است که در مورد خود اغراق نمی‌کنی و البته این به ذهن سریع تو نیز برمی‌گردد. باید بینم با کتابخانه چه می‌کنی. مورس راه را به تو نشان خواهد داد.»

کتابخانه دو طبقه، حدود یک سوم ارتفاع برج غول‌پیکر را اشغال کرده بود. در واقع پلکان این بخش از برج، حاشیه‌ی بیرونی آن را در آغوش می‌کشید و این‌گونه

گوشه‌ی یکی از قفسه‌ها لانه کرده بود. خواست آن را از آنجا بیرون بکشد که دستش به جمجمه‌ی سر موشی خورد و آن را انداخت و به محض برخورد با زمین تکه تکه شد. اوضاع طبقه‌ی دوم بدتر بود. کتاب‌ها حتی در قفسه‌ی کتابخانه هم نبودند. بر روی هم سوار شده و در جای جای اتاق دیده می‌شدند. پشته‌هایی از آن‌ها نیز رو به سوی قله‌هایی دست‌نیافتنی به پیش بودند.

و در گوشه‌ای از اتاق، خادگار محلی خالی از هرگونه آشفتگی را مشاهده کرد. گویی شخصی، آتشی برافروخته تا از انبوه کاغذها بکاهد. تکه‌های نیم‌سوخته‌ی پارچه‌ای که به نظر می‌رسید از ردای خردسندی به جای مانده نیز در آنجا به چشم می‌خورد. سری تکان داد.

به همان‌جا که کیهی خود را رها کرده بود، بازگشت. آن را برگرداند و وسایلیش را روی زمین ریخت. یک مداد چوبی نازک و چند نوک فلزی قلم، سنگی برای تیز کردن و شکل دادن به آن‌ها، چاقویی با تیغه‌ای انعطاف‌پذیر که برای تراشیدن پوست‌نوشته‌ها به کار می‌آمد، جوهر سیاه اختاپوس و ظرفی برای ذوب کردن آن، مجموعه‌ای از کلیدهای باریک و تخت، ذره‌بین و در آخر شینی که در نگاه نخست به جیرجیرک فلزی می‌مانست، محتوای کیه را تشکیل می‌دادند.

خادگار چیزی حشره‌شکل را برداشته و به پشت نگه داشت. سپس با نوک تیز قلم آن را کوک کرد. هدیه‌ی گازبا، که بعد از اولین دوره‌ی آموزش کتابت آن را دریافت کرده بود. در پرسه‌زنی‌های گاه و بی‌گاهش در سالن‌های کیرین‌تور بارها به کمکش آمده بود. درون آن طلسمی ساده اما موثر ریخته شده بود که هنگام وجود تله، به صاحب خود هشدار می‌داد.

جیرجیرک به محض این که یک دور کوک شد، جیغ بلندی کشید. خادگار، متعجب حشره‌ی یابنده را رها کرد و آن را به زمین انداخت. اندکی بعد پی برد که دستگاه تنها به خاطر شدت خطری که در آن نزدیکی بوده به او هشدار داده است. خادگار به انبوه گنجینه‌ها نیم‌نگاهی انداخت و به آهستگی نفرینی بر زبان راند.

مرد جوان، به محتاطی یک سارق، راه خود را از میان پشته‌های زباله باز کرد. گویی نبردی عظیم در کتابخانه رخ داده بود. ستون‌های شکسته، جلدهای نیمه‌پاره، برگه‌های تاخورده و نشانه‌هایی که از شیرازه کاملاً بیرون آمده بودند - این وضع کتاب‌هایی بود که دست‌نخورده محسوب می‌شدند - کاغذها گویی از جعبه‌شان به بیرون فوران کرده و گرد و غبار، روی میز و سرتاسر برگه‌ها و مکاتبات را پوشانده بود. برخی از آنان باز مانده و بقیه، اطلاعاتی ناخوانده را زیر مهر و موم خود پنهان کرده بودند.

خادگار انتهای میز کتابخانه را تمیز کرد. صندلی را از پشت میز بیرون کشید و زمزمه کنان گفت: «جادوگر به دستیار نیاز ندارد، یک نوکر می‌خواهد.» بلافاصله به در نگاهی انداخت تا مطمئن شود که دژیان پیر کاملاً از آنجا دور شده است.

مرد جوان نشست و صندلی تکان شدیدی خورد. دوباره از جای برخاست و آن را واری کرد. پایه‌های ناموزون صندلی بر روی کتاب باستانی قطوری سُر خورده بود. جلد روی کتاب، بس زیبا و آراسته می‌نمود و حاشیه‌ی نقره‌کوب صفحات که از کنار آن دیده می‌شد، چشم را خیره می‌کرد.

خادگار کتاب را گشود. احساس عجیبی داشت. گویی چیزی به ناگه در سرتاسر کتاب روانه گشت، به مانند لغزش خزنده‌ای بر روی سطح فلز و یا قطره‌ای جیوه که در لوله‌ی شیشه‌ای به پایین حرکت کند... جسمی فلزی از کناره‌ی کتاب باز شد.

به یک‌باره صدایی از کتاب برخاست. تیک... تیک... خادگار به سرعت آن را بست و صدا به دنبال آن قطع شد. درست مثل زمانی که هنوز گشوده نشده بود. مرد جوان به آرامی گنجینه را روی میز برگرداند. و همان هنگام متوجه اثر سوختگی شد که بر روی بالشتک صندلی و حتی روی زمین آن قسمت به وجود آمده بود.

خادگار گفت: «حالا می‌فهمم که چرا این همه دستیار را از سر گذرانده‌ای.» و اکنون، قدم‌زنان، تنها در اتاق پرسه می‌زد.

اتاق هم‌چنان آشفته بود. مجلدها بر دسته‌های صندلی و روی میله‌های فلزی باز گذاشته شده بودند. هرچه پیش می‌رفت با مکاتبات افزون‌تری روبرو می‌شد. چیزی در

کوک کردن جیرجیرک را به پایان رسانید و چند قدمی به سوی در برداشت. سپس اولین کتاب قطور را بلند کرد و آن را به سمت در برد.

صدای آرامی از جیرجیرک شنیده شد. خادگار کتاب در تله گرفتار آمده را در یک طرف قفسه جای داد. گنجینه‌ی دیگری برداشت و آن را به سوی جیرجیرک برد. وسیله‌ی فلزی ساکت ماند.

خادگار نفسش را در سینه حبس کرد و آن را گشود، با این امید که جیرجیرک افسون‌شده از پس هر نوع تله‌ای بر می‌آید. گنجینه، حاوی مقاله‌ای بود که با دستخط لطیف و زنانه‌ای درباره‌ی سیاست الف‌های سه سده‌ی پیش اطلاعاتی را در اختیار قرار می‌داد. خادگار دست‌نوشته را در طرف دیگر کتابخانه جای داد و رفت تا کتاب دیگری را آزمایش کند.

صبح روز بعد، هم‌چنان که مدیو خوراکی گوشت خود را می‌خورد ناگهان به خادگار خیره ماند. «من تو را می‌شناسم؟»

مرد جوان گفت: «خادگار هستم، قربان.»

«اوه... دستیار جدید. البته... مرا ببخش. حافظه‌ام دیگر هرگز به مانند روز نخست نمی‌شود. می‌دانی که... زمان زیادی گذشته است.»

خادگار پرسید: «در این باره می‌توانم کمکتان کنم، قربان؟»

جادوگر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «کتابخانه... اعتماد» جوان. کار کتابخانه چطور پیش می‌رود؟»

خادگار پاسخ داد: «خوب است. خیلی خوب... هم‌چنان مشغول مرتب کردن کتاب‌ها و برگه‌ها هستم.»

جادوگر ارباب پرسید: «آه... براساس موضوع یا نویسنده؟»

خادگار با خود اندیشید. «براساس کشنده و غیرکشنده بودنشان.» اما رو به مدیو جواب داد: «فکر می‌کنم با توجه به موضوع، این کار را انجام دهم. چرا که بسیاری از

آنان بی‌نام هستند.»

مدیو گفت: «هوممم... هیچگاه به نوشته‌ای که نویسنده‌اش حاضر نشده نام خود را بالای آن درج کند اعتماد نکن. به هر حال ادامه بده. نظر انجمن کیرین تور در مورد شاه لیان چیست؟ آن‌ها هیچ از او یاد می‌کنند؟»

کار کتابخانه به کندی پیش می‌رفت. اما به نظر نمی‌رسید که مدیو متوجه آن باشد. در حقیقت، جادوگر بزرگ صبح را با ابراز تعجب از این که خادگار هنوز آن‌جاست شروع می‌کرد و بعد از خلاصه‌ای کوتاه از روند کار، بحث مسیر تازه‌ای به خود می‌گرفت. او معمولاً از کتابخانه‌ها می‌پرسید: «وظیفه‌ی کوریگان کتابدار چیست؟ مردم لردان در مورد الف‌ها چه فکر می‌کنند؟ آیا تا به حال الفی در آن‌جا دیده شده است؟ هیچ از مردان بی‌باک سینادل، افسانه‌ای نقل می‌شود؟»

و یک‌هفته بعد از اقامت خادگار در برج، مدیو بر سر میز صبحانه حاضر نشد.

مورس در پاسخ سوال خادگار به یک واژه بسنده کرد گفت: «رفته...»

خادگار پرسید: «کجا رفته است؟»

دژیان پیر شانه بالا انداخت. صدای برهم خوردن استخوان‌هایش به راحتی به

گوش می‌رسید. «نگفت...»

خادگار پرسید: «برای چه کاری رفته است؟»

«نگفت...»

«کی برمی‌گردد؟»

«نگفت...»

«او مرا تنها رها کرده است؟ بدون ناظر؟ با تمام نوشته‌های مرموزش؟»

مورس داوطلبانه پاسخ داد: «می‌توانم از تو مراقبت کنم، اگر این همان چیزی است

که می‌خواهی...»

خادگار سر تکان داد. «مورس؟!»

«بله، ارباب جوان.»

محتوای کتاب، باز کردنشان بود. کاری که انفجار گنجینه‌های تله‌گذاری شده را در بر داشت. خادگار نگاهی به سوختگی‌های روی زمین انداخت و سر تکان داد.

سرانجام، جستجویش را آغاز کرد. ابتدا میان گنجینه‌های خطرناک و سپس لابلای دیگر کتاب‌ها گشت تا بالاخره آن‌چه را که می‌خواست، یافت.

قفلی بر روی کتاب دیده می‌شد و طنابی فلزی، محکم به دور آن پیچیده شده بود. در تمام طول کار، خادگار هیچگاه به یک قفل واقعی برخورد نکرده بود، اما به دلیل ویژگی‌های خاص کتابخانه، اصلاً از این موضوع تعجب نکرد. تسمه‌ی آهنی، فوق‌العاده محکم به نظر می‌آمد و خود جلد نیز صفحه‌ای فلز کوب شده بود که در میان چرم قرمز رنگی محصور می‌شد.

خادگار، کلیدهای تخت و صاف را از چنته‌ی خود بیرون آورد. اما هیچ کدامشان، مناسب آن قفل بزرگ نبودند. در آخر، به کمک نوک تیز چاقوی خود بود که توانست میله‌ی نقره‌ای کلید را به درون قفل هدایت کند. صدای تق رضایت‌بخشی شنیده شد و میله سر جای صحیح خود فرو رفت.

خادگار به جیرجیرک که روی میز قرار داشت نیم‌نگاهی انداخت. هنوز ساکت و بی‌صدا بود. جادوگر جوان، نفس در سینه حبس کرد و گنجینه‌ی گران را گشود. بوی ترش برگ‌های فاسد به مشامش آمد.

همان‌طور که بینی خود را گرفته بود با صدای بلندی خواند. «زن شلخته و قفل‌ها» خادگار صندلی کوتاهی را- که خود پایه‌های آن را با ابره بریده بود- بیرون کشید و شروع به مطالعه‌ی گنجینه کرد. «مفید بودن در طبیعت ابزارهای ایمنی»

مدیو دو هفته‌ی تمام برنگشت و خادگار، دیگر کتابخانه را از آن خود می‌دانست. هر روز صبح برای صرف صبحانه از خواب بر می‌خاست، مختصر اطلاعاتی درباره‌ی پیشرفت اوضاع به مورس تحویل می‌داد - اگرچه نه او و نه آمپز، تمایلی برای شنیدنشان نشان نمی‌دادند- و سپس خود را در کتابخانه حبس می‌کرد. ناهار و شام را برایش

خادگار شروع کرد. «این رویاها...»

خدمتکار پیشنهاد داد. «چشم‌بند می‌خواهی؟»

خادگار به علامت منفی گردن چرخاند. «آینده را نشان می‌دهند یا گذشته را؟»

مورس گفت: «هر دو. وقتی که به آن‌ها توجه کردم... اما حال دیگر کاری با آن‌ها ندارم.» اندکی صبر کرد. «توجه... بله.»

«و آن‌هایی که آینده را نشان می‌دهند... به واقعیت می‌پیوندند؟»

مورس نفس عمیقی کشید و صدای تلق‌تولوق استخوان‌هایش به گوش رسید.

«آن‌طور که تجربه کرده‌ام... بله، ارباب جوان. در یک رویا، آمپز مرا دیده بود که یکی از بلورها را شکسته‌ام. خوب... او هم آن را در جایی پنهان کرد. ماه‌ها گذشت و بالاخره ارباب از من درخواست کرد تا همان بلور را برایش ببرم. آمپز آن را بیرون آورد و من در کم‌تر از دو دقیقه آن را شکستم. کاملاً بدون قصد...»

دوباره آهی کشید. «روز بعد عدسی‌های کوارتزش را با خود از برج برد... سوال

دیگری نیست؟»

جواب خادگار منفی بود. اما در پلکان به سمت کتابخانه به یاد مشکل خود افتاد. او

تا آن‌جا که می‌توانست، کار را پیش برده و غیت ناگهانی مدیو، او را تنها تر از قبل رها کرده بود. بدون هیچ کمکی...

جادوگر جوان آینده وارد کتابخانه شد. یک طرف اتاق پر بود از گنجینه‌های بررسی نشده و آن‌هایی که جیرجیرک، خبر از بی‌خطر بودنشان داده بود و طرف دیگر، شلوغ‌تر از قسمت دیگر کتابخانه، گنجینه‌هایی که تله‌گذاری شده بودند به چشم می‌خورد. دو پشته‌ی نسبتاً مرتب از برگ‌های پراکنده و نامه‌های باز نشده بر روی میزی بزرگ قرار داشتند. قفسه‌ها تقریباً خالی بوده و دیگر هیچ زندانی‌ای، گرفتار زنجیر نبود.

خادگار می‌خواست برگ‌ها را مرتب کند، اما بهتر بود ابتدا کتاب‌ها را در قفسه

جای دهد. بیشتر گنجینه‌ها بی‌نام و نشان بودند و اگر هم عنوانی داشتند، جلد رویشان یا پوسیده شده و سایب رفته و یا کاملاً پاره شده و نوشته‌هایشان ناخوانا بود. تنها راه تعیین

می‌فرستادند و او گاهی در پاسی از شب، در زیر سوسوی آبی‌رنگ و دلنشین گوی‌های درخشان به کار خود ادامه می‌داد.

توانایی خادگار برای تحمل وضعیت برج و تطبیق خود با آن، قابل تحسین بود. گاهی، تصویر پیکری زنده‌پوش در گوشه‌ای از اتاق ظاهر می‌شد، اما هیچگاه در دام نگاه خادگار گرفتار نمی‌آمد. گویی واژه‌ی ناتمام و سرگردانی در برج بود... سرمای ناگهانی، چونان که پنجره‌ای باز شده باشد به درون می‌خزید و لحظاتی تغییر غیر منتظره در فشار هوا به آن می‌مانست که در گاهی پنهان، ظاهر شده است. گاهی نیز برج، در رقص باد می‌نالد و سنگ‌های قدیمی ساختمان بر روی هم می‌لغزیدند.

به تدریج، با طبیعت آن‌جا خو گرفت. اگر چه از محتوای هزاران کتاب باخبر نشد، اما بالاخره توانست تله‌های کتب قطور گرانبها را خنثی کند. صد البته که فعالیت او برایش سودی نیز در بر داشت. درست مثل مهارتش در گشودن قفل درها و رازهای پنهان دالاران، استعدادش در استفاده از طلسم‌های خنثی‌کننده نیز شکفت. حقه‌ای که برای خیلی از آنان به کار می‌برد، این بود که طوری بازشان کند تا قفل - خواه دست‌ساز و خواه جادویی - متوجه آن نشود. آگاهی از آن‌چه تله‌ی کتاب را خنثی می‌کرد، چون فشار، قطعه‌ای فلز، نور خورشید و یا حتی هوای تازه، نیمی از راه شکست آن بود.

اما کتاب‌هایی نیز پیدا می‌شد که در نبرد با قلم‌های کارآزموده و کاردهای چالاک و سریع، تسلیم نمی‌شدند. جای آن‌ها در بالاترین طبقه‌ی انتهای کتابخانه بود. خادگار تصمیم گرفت به هر صورتی که امکان دارد، چه از طریق مدیو و چه با تلاش خویش، از محتوایشان سر در بیاورد.

چندان به راه حل اول نیاندیشید. به نظرش مدیو به جز رونویسی از نسخه‌های به ارث گذاشته شده و نامه‌های قدیمی، کار دیگری با آن‌جا نداشت. کتابخانه‌ی جادوگران کیرین‌تور، حداقل محلی برای پنهان کردن کتاب‌های ارزشمند بود، اما مدیو آن‌چنان همه‌چیز را درهم و آشفته به حال خود رها کرده بود که گویی به آن‌ها هیچ نیازی نداشت.

خادگار با خود اندیشید: مگر این‌که این تنها یک امتحان، برای آزمودن کارآموزان آینده باشد.

اکنون، کتب در قفسه‌ها جای گرفته بودند. گرانبهاترین‌ها و البته آن‌هایی که غیر قابل خواندن بودند به وسیله‌ی زنجیری در طبقات بالا محافظت می‌شدند و از سوی دیگر، کتاب‌های مورد استفاده در موضوع تاریخ نظامی، تقویم‌های نجومی و یادداشت‌های روزانه را می‌شد در طبقات پایین‌تر دید. هم‌چنین طومارهای منظم و مرتب، حاوی اطلاعات عادی و روزمره که در استورم‌ویند خرید و فروش می‌شدند به همراه اشعار حماسی در طبقات زیرین جای گرفته که برخی از آنان فوق‌العاده جذاب بودند. در میان آن‌ها سروده‌هایی درباره‌ی مادر مدیو نیز به چشم می‌خورد.

اگر او بیش از هشتصد سال زندگی کرده است، پس باید جادوگر قدرتمندی باشد. خادگار به این فکر افتاد که برای یافتن داستان‌های بیشتر، به کتاب‌های محافظت‌شده‌ی انتهای کتابخانه هم سری بزند. همان‌هایی که در برابر عجز و لایه یا حتی تلاش کارد خادگار مقاومت نشان می‌دادند و جیرجیرک ردیاب، با هر کوشش برای باز کردن کتاب، ناله‌ای از ترس سر داده بود.

مرد جوان هنوز هم کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. طبقه‌بندی برگه‌های پراکنده، رسیدگی به گنجینه‌های پوسیده و کهنه، و مرتب کردن - یا حداقل بازخوانی - بیشتر مکاتبات... آن‌هایی که با دستخط الف‌ها تنظیم شده، از چند منبع برآمده بودند. رشته‌ای از حروف رمزی نیز دیده می‌شد که روزی با مهر و موم‌هایی از جانب اژراث، خازمودان، لردران و یا حتی از ناکجاآبادها فرستاده شده بودند، مناطقی که حتی روی نقشه هم یافت نمی‌شدند. به نظر می‌آمد گروهی گسترده، از این روش برای برقراری ارتباط با مدیو استفاده می‌کردند.

چندین راهنمای رمزگذاری باستانی و اصطلاحات ویژه نیز در کتابخانه یافت می‌شد. نشانه‌های انتخابی در نامه‌ها به هیچ‌وجه شباهتی با دایره‌المعارف‌ها نداشت. خادگار حدس زد که شاید این، تنها یک روش ابداعی برای خودشان است.

غروب یکی از روزها، مرد جوان مشغول مطالعه‌ی دایره‌المعارف و تطبیق آن با کتب زبان دورف‌ها و الف‌ها بود که به ناگاه مدیو به برج بازگشت.

خادگار، آن‌طور که حضور ناگهانی‌اش را حس کرد، صدای قدم‌هایش را نشنید. چون گردبادی که در آسمان می‌چرخد و همه‌چیز را در هم می‌کوبد، ظاهر گشت. جادوگر جوان، روی صندلی به طرف مدیو برگشت و او را دید. پیکری چهارشانه که درگاه را پر کرده بود و ردایش چون موجی پشت سر او تاب می‌خورد.

خادگار تا نیمه از جای برخاست و لبخندی به مدیو تحویل داد. «قربان، من...» و آن‌وقت بود که متوجه موی آشفته و چشمان لبریز از خشم جادوگر ارباب شد.

مدیو فریاد زد: «دزد، سودجو!» و به سوی خادگار رفت. سپس رشته‌ای از واژه‌های بیگانه‌ای که توانایی سوار شدن بر حنجره‌ی انسان را نداشتند، بر زبان جاری ساخت.

خادگار برای مقابله، دستش را بالا برد و با حرکاتی موج‌گونه نشانه‌های محافظت را در هوا ایجاد کرد، کاری که تنها بر خشم مدیو افزود و باعث شد انبوهی از هوای مترکم به سوی او شلیک کند و خادگار و صندلی‌اش را واژگون سازد. دایره‌المعارف و کتاب الفبای کهن، به سان قایقی گرفتار آمده در طوفانی ناگهانی، بر سطح میز سر می‌خوردند و برگه‌ها به رقص درآمده بودند.

خادگار غافلگیر شده بود. به عقب رفت و با یکی از قفسه‌ها برخورد کرد. کتاب‌ها تکان شدیدی خوردند و مرد جوان نگران بود که مبادا تمام تلاش‌های این مدتش بر باد برود. اما قفسه سر جای خود باقی ماند. سینه‌اش در زیر فشار حملات به درد آمده بود.

مدیو غریب. «تو که هستی؟ این جا چه می‌کنی؟»

خادگار بر سنگینی سینه‌ی خود غلبه کرد و ملتسانه نالید. «خادگار... کتابخانه را مرتب می‌کردم. دستور خود شما بود.» و در آن لحظه پی برد که چرا مورس این‌گونه مختصر و کوتاه سخن می‌گوید.

مدیو پلک بر هم زد و به مانند کسی که به تازگی از خواب عمیقی بیدار شده باشد، کمر راست کرد. دستش را به آرامی تکان داد و به تک لحظه‌ای هوای منجمد،

بخار گشت. خادگار با زانو بر زمین افتاد. اما هنوز برای فرو بردن هوا به درون سینه‌اش تقلای می‌کرد.

مدیو به سمت او رفت و کمک کرد تا بایستد. «متاسفم جوانک! فراموش کرده بودم که هنوز این‌جا هستی. گمان بردم برای دزدی آمده‌ای.»

خادگار گفت: «دزدی که تلاش می‌کند اتاق را تمیز و مرتب کند...؟!» و هنوز هنگام تنفس، درد را حس می‌کرد.

«بله!» مدیو به اطراف نگاهی انداخت و سر تکان داد. به غیر از آشوبی که خود به بار آورده بود، کتابخانه واقعاً تمیز جلوه می‌کرد. «بله... به یاد ندارم کسی تاکنون توانسته باشد این‌گونه عمل کند.»

خادگار در حالی که خم شده بود و زانوهایش را در چنگ می‌فشرد، بریده‌بریده گفت: «آن‌ها را بر اساس موضوعشان دسته‌بندی کردم... کتب تاریخی مانند... اشعار حماسی در طرف راست شما، علوم طبیعی در سمت چپ و موضوعات افسانه‌ای... به همراه زبان‌شناسی‌ها و کتب مرجع در قسمت مرکز کتابخانه طبقه‌بندی شده‌اند. کتاب‌های نیرومندتر چون نوشته‌های کیمیاگری، توصیف طلسم‌ها و البته آن‌هایی که نتوانستم قدرشان را بسنجم نیز در ایوان جای دارند. بد نیست خودتان نگاهی بیندازید.»

«بله.» اکنون مدیو دیگر به توضیحات مرد جوان توجهی نمی‌کرد و همان‌طور در اتاق گشت می‌زد. «عالی است... کار تو فوق‌العاده است. خیلی خوب...» به اطراف چشم چرخاند. گویی به تازگی موقعیت خود را پیدا کرده بود. «به هر حال عالی است. خوب انجامش دادی. اکنون با من بیا...»

جادوگر ارشد به طرف در رفت. لحظه‌ای توقف کرد و به سوی خادگار برگشت. «نمی‌آیی؟»

گویی صاعقه‌ی پنهانی دیگری کارآموز جوان را مورد هدف قرار داد. «بیایم؟ کجا می‌رویم؟»

مدیو به تندی گفت: «بالای برج. زود همراه بیا، در غیر این‌صورت به موقع

نخواهم رسید. زمان، بسیار حیاتی است.»

سرعت مدیو برای سن و سالش خیلی زیاد بود. با گام‌های چابکی از روی پله‌ها می‌پرید و به بالا حرکت می‌کرد.

به نوک برج نزدیک می‌شدند. خادگار پرسید: «مگر چه چیز آن‌جاست؟»

مدیو پرخاشگرانه پاسخ داد: «وسیله‌ی حمل و نقل.» لحظه‌ای تردید نکرد. شانه‌هایش را به پایین انداخت و شعله‌ای در نگاهش درخشید. «باید عذرخواهی کنم. به خاطر اتفاقی که در کتابخانه رخ داد.»

«قربان؟» و ذهنش درگیر چرخش ناگهانی صحبت شد.

جادوگر ادامه داد: «حافظه‌ی من دیگر به مانند روز اولش یاری‌ام نمی‌کند، «اعتماد» جوان. باید به خاطر می‌سپردم که تو هنوز در برج حضور داری. گمان بردم...»

خادگار حرفش را قطع کرد. «قربان زمان حیاتی است. این‌طور نیست؟»

مدیو تکرار کرد: «زمان...» سر تکان داد. جدیت به چهره‌اش بازگشت. «بله، البته که مهم است. بیا...» و با همان سرعت از پله‌ها بالا رفت.

اکنون خادگار می‌توانست دلیل ناتمام ماندن کار دیگر دستیاران را حدس بزند که قطعاً چیزی فراتر از یک برج شیخ‌زده و کتابخانه‌ای به هم ریخته بود. بر سرعتش افزود و به دنبال مدیو حرکت کرد.

هم‌چنان که جادوگر قدم بر رصدخانه نهاد، غرید. «مورس! سوت طلایی لطفاً!»

پیشخدمت گفت: «بله.» و سوت باریکی را به سوی مدیو نگه داشت. طلسم حک شده‌ی دورف‌ها بر روی آن درخشش خیره‌کننده‌ای در نور اتاق داشت.

«اختیار کامل با شماست، قربان. آن‌ها این‌جا هستند.»

خادگار با خود زمزمه کرد: «آن‌ها...؟» و صدای برهم خوردن دو بال عظیم، بر فراز رصدخانه به گوش رسید. مرد جوان در حالی که با تعجب به آسمان خیره شده بود، به سوی طاق برج قدم برداشت.

پرنده‌های غول‌پیکر از آسمان به سوی مناره‌ی رصدخانه در حال پرواز بودند،

بال‌هایشان در نوازش نور ماه می‌درخشید. خیر... پرنده نبودند. خادگار آن‌ها را شناخت، گریفون‌ها... با پیکر گربه‌ای عظیم و سر و پنجه‌هایی چون عقاب دریا و شهبال‌هایی زرین. مدیو، افسار یکی از آنان را به دست گرفت. «تو هم یکی‌شان را بگیر. باید برویم.» خادگار به جانور غول‌پیکر نگاهی انداخت. گریفونی که نزدیک او بود، جیغی گوشخراش کشید و با پنجه‌های جلویی‌اش، سنگفرش رصدخانه را سایید.

مرد جوان به حرف آمد. «پرواز...؟ من تا به حال هرگز... نمی‌دانم چگونه...»

مدیو اخم کرد. «پس آن‌ها در کیرین‌تور به شما چه می‌آموزند؟ فرصتی باقی نمانده است.» یکی از انگشتانش را بلند کرد و بر پیشانی خادگار نهاد و چند کلمه‌ای را زیر لب زمزمه کرد. خادگار، با تعجب فریادی کوتاه کشید و به عقب سر خورد. گویی جادوگر آهنی گذاخته بر مغز او فرو برده بود.

مدیو گفت: «حالا می‌دانی... افسار و دهنه را به گریفون ببند.»

خادگار دستی به پیشانی خود کشید و ناله‌ای از روی حیرت سر داد. اکنون می‌دانست که چگونه گریفون را مهار کند. برخی از آن‌ها زین داشته و بعضی دیگر به سبک دورف‌ها چیزی بر پشت خود نداشتند. اوج گرفتن، پرواز در نزدیکی زمین و مهم‌تر از همه آمادگی برای فرودی ناگهانی... همه در مغز او جای گرفته بودند.

خادگار افسار گریفونش را بست. لرزشی خفیف در خود احساس می‌کرد. گویی

تمام آن دانسته‌ها تکان می‌خوردند تا جایی برای ماندن پیدا کنند.

مدیو گفت: «آماده‌ای؟ دنبال‌بیا.» و حتی منتظر جواب هم نماند.

هر دو، گریفون خود را از زمین بلند کردند. جانوران پیل‌پیکر، فراتر می‌پریدند و به هوا ضربه می‌زدند تا به آنان اجازه‌ی اوج گرفتن بدهد. صد البته که جانوران عظیم‌الجثه تنها توانایی حمل دورف‌های زره‌پوش را داشتند، نه انسان‌های رداپوش...

خادگار، با مهارت خاصی از ارتفاع خود کاست و به دنبال مدیو که حال به نوک درختان جنگل نزدیک می‌شد، حرکت کرد. سوزش پیشانی، آن‌جا که مدیو لمسش کرده بود، اکنون در همه‌جا پراکنده شده و مغزش را سنگین می‌ساخت. گیج بود.

فلز جوشن‌ها را بشنود. مدیو چه می‌کرد؟

جادوگر گریفون را بر فراز دشت به پرواز درآورد، چرخشی زد و راه پیشین را در پی گرفت. خادگار هم چنان او را دنبال می‌کرد. اردوگاه اکنون درخشان‌تر به نظر می‌رسید. آتش پنهان سربازان، حال زنده شده بود و نورافشانی می‌کرد. بیشتر به پایگاه نگهبانی گسترده و یا حتی یک کارخانه می‌مانست. خیمه‌ی فرمانده، بزرگ و آراسته بود و درفش‌آزرا، آویخته‌شده بر قلعه‌ی آن، به وضوح دیده می‌شد.

افراد اردوگاه با مدیو، شاه لیان از حکومت ازرا و لوتار، شوالیه‌ی قهرمان ارتباط نزدیکی داشتند.

خادگار منتظر فرود مدیو بود اما در مقابل، جادوگر به پهلوی گریفون ضربه‌ای زد و افسار را به بالا کشید. بال‌های جانور به تاریکی شب حمله‌ور شدند. اوجی دیگر و این‌بار به سمت شمال... جز پیروی از جادوگر، راهی برای خادگار باقی نمانده بود. مدیو دوباره بازو به کمر گریفون فشرد و آرام در ظلمت شب غوطه‌ور گشت.

اکنون بار دیگر بر فراز زمین‌های باتلاقی پرواز می‌کردند. خادگار، نوار بلند و کشیده‌ای را از بالا دید. به نظر نمی‌رسید رودخانه باشد، چرا که پیچ و تاب در اندام نداشت. هم‌چنین برای یک کانال هم خیلی عریض بود، پس آن هم نمی‌توانست باشد. تنها کوره‌راهی بود که از میان باتلاق، راه باز کرده تا قطعات خشکی برآمده از آبگیر را به هم برساند.

و آن‌جا، زمین زیر پایشان به برآمدگی دیگری می‌رسید. خشکی دیگر، اردوگاهی دیگر و زبان‌های آتش، نه پر فروغ و نه به قدرت آتش اردوگاه قبل شعله می‌کشیدند. شراره‌ها در تمام نقاط پخش شده بودند و آنگاه که به زمین نزدیک‌تر شدند، خادگار شعله‌ها را دید که آغوش به روی چند ارابه گشوده و سوارانشان گویی چند عروسک، بی‌حرکت روی شن‌های اطراف اردوگاه، بر زمین افتاده بودند.

مدیو، چنان‌که پیشتر هم این کار را کرده بود، اوج گرفت و برگشت. به دنبال او خادگار نیز همین کار را تکرار کرد. مرد جوان به پهلوی مرکب خود تکیه داده بود.

درست مثل مدیو با گریفون رفتار می‌کرد، گویی تمام عمرش را با آن‌ها سر کرده باشد. تلاش جادوگر جوان برای رسیدن به مدیو بی‌نتیجه ماند. می‌خواست مقصد را از او بپرسد. به سوی کدام هدف می‌رفتند؟ اما حتی اگر هم به پای او می‌رسید، غرش‌های سوار بر باد گریفون‌ها صدای او را در هم می‌شکست. بنابراین هم‌چنان به طرف شرق، رو به کوه‌هایی که از دور نمایان می‌شد پرواز کرد.

خادگار نمی‌دانست که چه مدت به پشت جانور در هوا معلق است. گاهی خواب، چشمانش را در بر می‌گرفت، اما پنجه‌هایش هم‌چنان محکم به کمر گریفون چسبیده بود. پرنده‌ی غول‌پیکر که خادگار را بر پشت داشت، همپای همتای خود پرواز می‌کرد. در یک لحظه مدیو به سمت راست تغییر مسیر داد و این حرکت، خادگار را از چرت بیرون آورد. او نیز به پیروی از ارباب، مسیرش را تغییر داد. اکنون مقصدشان، سرزمین‌های جنوبی بود. اکنون دیگر سردرد خادگار کاملاً در بدنش پراکنده شده بود. اندک سوزشی، تا هر از چند گاهی به یاد آن بیافتد.

از رشته‌کوه‌ها گذر کردند. حال، دشت وسیعی زیر پایشان گسترانیده شده بود. تصویر مهتاب، بر هزاران آبگیر و شاید هم مرداب یا باتلاق، تلالویی زیبا داشت. انوار زرین برآمده از شرق، نوید صبح را می‌داد.

مدیو به جلو نیم‌خیز شد و دو دستش را به بالای سر نگاه داشت. سوار بر گریفون، سحر و جادو بر زبان می‌راند. خادگار یقین داشت که اگر جانور غول‌پیکر را با فشار زانو هدایت کند، او هم توانایی این کار را دارد. اما حدس زد که با این کار دیگر احساس آرامش نخواهد داشت.

همان‌طور که به جلو حرکت می‌کردند، به ناگه مدیو در گویی از نور که درخشش زیبایی داشت، غوطه‌ور شد و گریفون خادگار، هم‌چنان چون سایه‌ای به جا مانده بر پشت سر آن‌ها پرواز می‌کرد.

مرد جوان، اردوگاهی یکپارچه زره‌پوش را به چشم دید. اکنون آن‌ها بر فراز اردوگاه پرواز می‌کردند. خادگار می‌توانست به وضوح صدای فریادها و به هم خوردن

فصل چهارم

نبرد

خادگار، سخت به زمین کوبیده شد و نفسش بند آمد. می توانست ریگ های روی زمین را لمس کند. به طور حتم بر تپه ی شنی کم ارتفاعی سقوط کرده بود.

جادوگر جوان به سختی از جای خود برخاست. آن تپه ها که از آسمان چون جنگل مشتعل بودند، از سطح زمین چون دری به سوی دوزخ جلوه می کردند.

ارابه ها در شراره های آتش سوخته بودند و تمام محتوایشان، در همه جا پراکنده به چشم می خورد. انبوهی از جامه ها و پارچه ها که در گل و لای رها شده، بشکه های سوراخ و غذاهای متعفن و له شده و همچنین اجساد انسان گونه با جوشن های سبک در اطراف دیده می شدند. شاید نگهبانان کاروان بودند و از وضعیت پیدا بود که وظیفه شان را به خوبی انجام نداده اند. گهگاه انعکاس نوری از کلاه خودها و شمشیرهای وازگون بر زمین سوسو می زد.

شانه های خادگار به شدت تیر می کشید. می دانست که کوفتگی ای بیش نیست. اگر شن و سنگ ریزه های روی زمین نبود، حتماً آسیب بیشتری می دید. سرش را تکان داد، درد می کرد. باقیمانده ی درد طلسم پس از آن برخورد شدیدتر می نمود.

خادگار، حرکتی را لابلای تکه های درهم کوفته ی آهن دید. اندکی خم شد. اصواتی شبیه زبانی بیگانه که به عوعوی سگ سانان می ماند، در پی اش روان بود. به طور حتم سقوط او را از روی گریفون به نظاره نشسته و حال به دنبالش می گشتند. پیکرهای فوز کرده که در ویرانه ها سلانه سلانه حرکت می کردند. یکی از آنان از میان شعله های آتش گذر کرد و به سویش گام برداشت.

گویی چیزی در سرش تکان می خورد. به عقب خزید و در آغوش تیرگی جای گرفت، به امید آن که از دیدگان در امان بماند. اما این اتفاق نیفتاد. از پشت سرش صدایی شنید، صدای شکسته شدن شاخه ای، قدم های پوتینی بر روی زمین پوشیده از

این گونه دید بهتری داشت. به نظر می آمد کاروانی به تاراج رفته باشد که حال برای کمک، آتش افروخته است. اما کمالا و وسایلشان روی زمین پراکنده شده بود. غارنگران، غنیمت ها و اربابها را نبرده بودند؟ آیا کسی نبود تا به آنان یاری برساند؟

سوال دوم با شلیک تیرهایی از کمان رها شده که به آسمان اوج می گرفتند، پاسخ داده شد.

مدیو، افسار گریفون را کشید. ناله ای از جانور برخاست. جادوگر او را در میان انبوه تیرها هدایت می کرد. خادگار هم تلاش کرد از خطر رهایی یابد. اطلاعات فروزان، ساختگی و آسوده ای که در حافظه اش آرمیده بود، به او می گفت که چگونه حرکت درست را برگزیند و انجام دهد. اما برخلاف مدیو، خادگار بر روی کمر جانور به جلو لغزید و اشتباهاً افسار گریفون را به عقب کشید.

پرنده ی عظیم الجثه چرخشی ناموفق انجام داد. نتوانست تمام تیرهای شلیک شده را پشت سر بگذارد و سرانجام یکی از آن ها بال راستش را شکافت. جانور غول پیکر ناله ای دلخراش سر داد، تعادلش به هم خورد، بیهوده در هوا به این طرف و آن طرف حرکت می کرد و سعی داشت بال بر هم بزند تا اوج گیرد.

خادگار هم، آن گونه که محکم بر پشت گریفون نشسته بود، باقی نماند. تعادلش را از دست داد و نتوانست موقعیت قبلی خود را حفظ کند و از زانوهایش نیز کمکی برنیامد. گریفون هم که از این اتفاق راضی بود، خادگار را کاملاً از پشت خود به پایین رها کرد.

مرد جوان به یراق جانور چنگ می زد تا خود را میان زمین و هوا نگاه دارد، اما افسار چرمی گریفون به نوک انگشتانش شلاقی زد و این گونه در ظلمت شب سقوط کرد.

به سوی تاریکی مسلح زیر پا...

آن هیولاها شناخت دقیق تری نسبت به محیط اطراف داشتند. اگر فرار نمی کرد، پیدایش می کردند و اگر به داخل باتلاق می گریخت از یاری مدیو هم به دور می ماند. به آسمان نگرست. خبری نبود، نه از جادوگر و نه از گریفون ها. آیا مدیو بازگشته و حال به سوی قرارگاه جانوران مخوف می خزید؟ یا برای احضار سپاهی به سمت جنوب پرواز می کرد؟

و البته این احتمال هم وجود داشت که باز حافظه ی خود را از دست داده و فراموش کرده باشد که کسی در پرواز، همراهش بوده است؟ این فکر، خادگار را آزرده خاطر کرد.

به عمق تاریکی نیم نگاهی انداخت. سایه های بیشتری به سوی او روان بودند و صدای زوزه ها قوی تر می شد. خادگار نشان پیروزی خود را برداشت، نیزه ی مهیبی که لحظاتی پیش در دست هیولا تاب می خورد. قاطعانه به سمت آتش قدم برداشت. قطعاً توانایی ایجاد چند صاعقه را نداشت اما هیولاها که از این حقیقت باخبر نبودند... شاید به همان اندازه که چهره شان نشان می داد خرفت بودند و یا شاید هم اصلاً تجربه ی رویارویی با یک جادوگر را نداشتند.

مرد جوان با کار خود، جانوران غول پیکر را متعجب ساخت. چیزی که انتظارش را نداشتند، این که قربانی از روی پرنده سرنگون شده، اکنون کنار آتش اردوگاه قد علم کرده است، آن هم با غنیمتی از یکی از پاسبانان... خادگار نیزه را در میان آتش رها کرد و رگباری از جرقه ها به اطراف پراکنده شد.

جادوگر جوان گوی آتشین کوچکی را در دست ساخت و بالای انگشتان نگاه داشت. به نور آن محتاج بود تا چهره اش را به اندازه ی موجودات عظیم الجثه، عبوس و جدی جلوه دهد. این گونه بهتر بود. خادگار نعره زد. «از این جا بروید.» نگران بود که مبادا به ساختگی بودن صدایش پی ببرند. «یا بروید و یا بمیرید.»

یکی از جانوران پیل پیکر، گام برداشت و همین کافی بود تا جادوگر جوان با کلماتی از قدرت به استقبالش برود. نیروهای مرموز در اطراف دستان برافروخته اش

برگ و علف هرز. در هر حال، هر چه که بود، اکنون خادگار می دانت تنها نیست. بی درنگ بر گشت تا ببیند...

کابوس برج مدیو برایش تکرار شد. پیکری انسان وار به رنگ سبز و سیاه...

به تومنندی آن ها که پیش تر دیده بودشان نبود، اما کم و بیش مخوف جلوه می کرد. دندان های نیشش بیرون زده و به سمت بالا پیش می رفتند. در آن لحظه بود که خادگار متوجه گوش های بزرگ و کشیده شد. شاید جانور قبل از این که او را ببیند، صدایش را شنیده بود. جوشنی از چرم مشکی بر تن داشت، دقیقاً همان طور که در رویای برج دیده بود. انگشتان جانور به دور مشعلی حلقه زده و شعله های آن، جزئیات رخسار را به نمایش می گذاشت و ابهت بیشتری به آن می داد و با دست دیگرش، نیزه ای مزین به چند ردیف اجسام سفید رنگ را حمل می کرد. هنگامی که خادگار دقت کرد، متوجه شد که آن ها گوش های انسان اند، نشان پیروزی در قتل عام به وقوع پیوسته...

تمام این صحنه ها در یک آن به چشمان خادگار آمد. در همان وقت، جانور نیزه را به سوی جوان نشانه رفت و نعره ی نبرد سر داد.

پیکار اما چندی به طول نینجامید. جادوگر جوان، واژه های قدرت را بر زبان راند. دستانش را به سوی آسمان گشود و صاعقه ای از نیرو به طرف جانور روانه ساخت. هیولا بر زمین افتاد و نعره اش را فرو خورد.

قسمتی از ذهن خادگار در گیر رزمی بود که با هیولا داشت و نمیی دیگر متوجه تصاویری که در کارازان دیده بود. از قدرت آنان باخبر بود. جانور دیو آسا، هم زمان خود را باخبر ساخته و حال، غرش پیکار در اطراف قرارگاه، به گوش می رسید. دو نفر... چهار نفر... دوازده تای آن ها به مانند هم به سمت خادگار می آمدند. علاوه بر این، صدای زوزه هایی نیز از باتلاق به گوش رسید.

خادگار می دانست توان دفع حملاتشان را ندارد. ایجاد صاعقه، او را تقریباً از پای در آورده بود. تکرار آن کافی بود تا خود را در چنگال خطر مهلکی گرفتار سازد. ممکن بود از حال برود. شاید بهتر بود بگریزد؟

خادگار به خود جرات داد و فریاد زد: «همین حالا این جا را ترک کن. اگر نه هلاک خواهی شد.» اما اکنون لرزش تردید در صدایش احساس می‌شد و همین، غول رداپوش را به خنده واداشت. خادگار نگاهی موشکافانه به اطراف انداخت. در جستجوی راهی مناسب برای فرار بود. می‌اندیشید که شاید بتواند شمشیر یکی از محافظان را به دست آورد. امیدوار بود ناآنگرین هم مثل او بلوف زده باشد.

ناآنگرین به طرف خادگار قدم برداشت. ناگهان نعره از دو هیولای کنار او برخاست. شعله‌ای آتش یک‌باره آنان را در خود فرو برد. آن‌قدر سریع که همه را متعجب ساخت... حتی خادگار هم انگشت به دهان مانده بود. ناآنگرین به سوی قربانیان چرخید تا شاهد سوختن دو تن دیگر از گران‌بیکران باشد. آنان چون تکه‌های هیزم در آتش، تسلیم شعله‌ها شده، بر زانو افتاده و فریاد می‌زدند.

در کنار جانوران، اکنون مدیو قامت راست کرده بود و درخششی حیرت‌انگیز داشت. تلالو ارابه‌ها و اجساد آتش گرفته، کم‌کم رو به خاموشی می‌نهاد. مدیو نور آن‌ها را به درون می‌کشید و تابناک می‌درخشید. جادوگر اعظم، روان در هاله‌ای از نور، آرام به نظر می‌آمد. اما در همان حال نیشخندی وحشیانه و بی‌رحمانه تحویل پیل بیکران داد. مدیو گفت: «کار آموز من به شما فرمان داد که این جا را ترک کنید. می‌بایست به دستورش گردن می‌نهادید.»

غول بیکری نگوین بخت غرش کرد، اما با چرخش دست جادوگر عبوس، رام شد. توده‌ای سخت و نامریی به صورت جانور کوییده شد. سر عظیم‌الجثه‌اش با ناله‌ای گوشخراش از بدن جدا افتاد و قبل از جسد بی‌جان او بر روی خاک غلتید. دیگران با گام‌هایی متزلزل، قدمی به عقب برداشتند و لحظاتی بعد به سیاهی شب گریختند. ناآنگرین اما، سر جای خود می‌خکوب مانده و به مدیو زل زده بود.

فرمانده‌ی رداپوش هیس‌هیس‌کنان گفت: «ناآنگرین تو را می‌شناسد. همان که ...» و با ناله‌ای بلند، جمله‌اش را ناتمام باقی گذاشت. مدیو با جنبش دست، فرمانده را در باد توفان و شعله‌های آتش کشید و نقش بر زمین ساخت. ناآنگرین به عقب پرتاب

منجمد گشت و در برخورد با صورت موجود سبز رنگ منفجر شد. جانور، در هوا چنگی زد و در نهایت بر زمین افتاد. خادگار فریاد زد: «بگریزید!» تلاش می‌کرد تا آن جا که می‌تواند صدایش را مخوف جلوه دهد. «با فرار کنید و یا به همین سرنوشت دچار خواهید شد.» در دلش آشوب بود. سعی می‌کرد دیدگانش را از جانور، آن کریه‌چهره که اکنون در میان شعله‌ها دست و پا می‌زد، بر کند.

نیزه‌ای صفیر کشان از تاریکی به سوی او پرتاب شد و خادگار با آخرین تلاش خود توده‌ای از هوا ایجاد کرد، آن‌طور که بتواند نیزه را به گوشه‌ای بیفکند و به محض اجرای جادو، نقش بر زمین شد. این آخرین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. کاملاً ناتوان شده بود. اکنون برای ترساندن هیولاها زمان مناسبی بود. تعداد زیادی از آن موجودات قدمی به عقب برداشتند، قدمی دیگر و همگی فریادی از ترس کشیده و به سمت باتلاق فرار کردند. فرصت گریز برای خادگار فراهم شد. قصد داشت به سمت جنوب، نزد جنگجویان زره‌پوش برود.

اما صدای ناگهانی نیشخندی، خون خادگار را در رگ‌هایش منجمد ساخت. موجودات سبزپوست، راه گشودند. بیکری، سلانه سلانه به جلو گام برداشت. بلندقدتر از دیگران جلوه می‌کرد و ردایی سرخ‌فام به رنگ خون دل‌مه بسته بر دوش داشت، درست مثل رنگ آسمانی که در رویای برج مدیو دیده بود. چهره‌اش، همان چهره‌ی بی‌ظرافت دیگر هیولاها بود اما کورسوی ضعیفی از فراست و درایت در چشمانش برق می‌زد.

کف دستش را بالا گرفت و با نوک تیز خنجر، پوست خود را شکافت. خون آتشین‌رنگ بر پنجه‌هایش روان گشت. واژگانی بیگانه برای خادگار، بر زبان جاری ساخت، کلماتی که گوش را آزار می‌داد و خون را به جریان می‌انداخت.

هیولا غرید. «انسان تصمیم بازی کردن دارد؟» جملاتش به زبان انسان‌ها شباهت داشت. «می‌خواهد بر سر قدرت ظلم بجنگد؟ ناآنگرین^۱ آماده‌ی بازی است!»

^۱ Nothgrin

جوانش دست برده و او را فرتوت نشان می‌داد. به سختی می‌شد تار موی سیاهی در صورتش یافت. موهای خود را محکم، پشت سر بسته بود. مردی پیل‌پیکر که با سپر و شتل، بسی مهیب‌تر می‌نمود و دسته‌ی شمشیری که از پشت یکی از شانه‌هایش نمایان شده بود از دیدگان خادگار دور نماند، شمشیری پرهیت و عظیم که با لعل گرانها و قیمتی بر آن، شکیل‌تر جلوه می‌کرد.

مدیو معرفی کرد. «خادگار! ایشان گرد آندوین^۱ لوتار هستند. لوتار! این کارآموز من است. خادگار از کیرین‌تور»

ذهن مرد جوان یکدفعه به چرخش درآمد. نام را با خود تکرار کرد. لرد لوتار، قهرمان پادشاه همدم دوران کودکی شاه لیان و مدیو. پس تیغی که بر پشتش به چشم می‌خورد، باید همان شمشیر بزرگ سلطنتی باشد. آن که سوگند یاد کرده از اثرات دفاع کند و...

آیا مدیو واقعاً خادگار را کارآموز خود نامیده بود؟

لوتار بر روی یکی از زانوهایش تکیه زد تا جوان را بهتر و رانداز کند. سپس لبخندی ظریف تحویلش داد. «پس بالاخره کارآموز خود را انتخاب کردی... وادار شدی به واپولت سیتادل بروی تا بهترین را برگزینی. درست است مد؟!»

مدیو گفت: «بله، از سزاوارترینشان است.»

«و چه بهتر اگر بتواند جامه‌های یک ساحر را مرتب کند. هان؟! او... این‌طور به من خیره نشو، مدیو! این جوان چه کاری انجام داده که تحت تاثیرش قرار گرفته‌ای؟»

مدیو مضحکانه خندید. «او... کتابخانه‌ام را سر و سامان داد. برای اولین تجربه، یک گریفون را رام کرد و بدون هیچ کمکی با او رک‌ها و یک وارلاک جنگید.»

لوتار سوت کوتاهی کشید. «او کتابخانه‌ات را هم مرتب کرد؟ اعتراف می‌کنم تحت تاثیر قرار گرفتیم.» و تبسمی زیر انبوه سیل خاکستری‌اش نمایان شد.

شد. تمامی توان خود را با فریاد به بیرون ریخت... و باقیمانده‌ی خاکستر سوخته‌ی تنش چون دانه‌های برف سیاه در فضای اطراف معلق ماند.

خادگار نگاهی به مدیو انداخت. ساحر، پیروزمندانه تبسمی کرد ولی با دیدن رخ رنجور مرد جوان لبخندش محو گشت. «حالت خوب است؟ جوانک؟»

خادگار پاسخ داد. «خویم.» با این حال احساس می‌کرد در هر لحظه خستگی او را از پای در خواهد آورد. تلاش کرد تا از جای خود برخیزد، اما نتوانست. ذهنش خسته و تهی بود. مدیو کنار خادگار ایستاد و کف دست بر پیشانی او نهاد. جوان توان مقاومت نداشت.

مدیو گفت: «اندکی بیاسای تا نیروی از دست‌رفته‌ات را بازیابی. خطر رفع شده.» خادگار پذیرفت و بر جای خود آرام گرفت. به اجساد زغال‌شده‌ی اطراف آتش نگاه انداخت. قدرت مدیو قادر بود به همین سادگی او را نیز در کتابخانه به نابودی بکشاند. پس چه چیزی مانعش شد؟ شاید اندکی خادگار را به یاد داشت... و شاید کمی انسانیت؟!

جادوگر جوان به سختی گفت: «آن‌ها...» گویی قصد داشت صحبتش را سریع‌تر به پایان برساند. «چه بودند؟»

جادوگر گفت: «اورک. آن‌ها اورک بودند. خوب... فعلاً سوال دیگری نپرس.»

آسمان خاور می‌درخشید و از جنوب، صدای کوفتن سم‌های گران بر زمین شنیده می‌شد. مدیو آهی سر داد. «بالاخره سواره‌نظام فرا رسید. پر سر و صدا و البته خیلی هم دیر. این داستان را برایشان بازگو نکن. آن‌ها اجساد را جمع خواهند کرد.»

سپاه به اردوگاه رسید. عده‌ای از آنان که از مرکب فرود آمده بودند، حال به دیگران پیوسته و بقیه، به وضع جاده رسیدگی می‌کردند. سواران مشغول بررسی اجساد شدند. تصمیم بر این گرفته شد که برخی از آنان را در مفاک دفن کنند. تعدادی از اورک‌های نیمه‌جان نیز در آتش فروزان افکنده شدند. جز خاکستر از آنان باقی نماند.

مردی میانسال و چهارشانه از راه رسید. نیردها و لشکرکشی‌های متعدد در چهره‌ی

^۱ Lord Anduin

خادگار سرانجام با تلاش بسیار، لب به سخن گشود. «لرد لوتار، آوازه‌ی مهارت نبرد شما در دالاران هم پیچیده است.»

لوتار با دستکش آهنینی آرام به شانه‌های جادوگر نواخت. «تو استراحت کن، جوانک. ما خودمان بر بقیه‌ی این موجودات فایق خواهیم آمد.»

خادگار سر جنبانید. «نمی‌توانید... اگر همین‌طور در جاده بمانید، نمی‌توانید.»

قهرمان شاه از تعجب پلک زد. خادگار نمی‌دانست شگفتی شاه به دلیل جسارت و گستاخی اوست و یا به خاطر سخنی که بر زبان راند؟

مدیو گفت: «متاسفانه، حق با این جوان است. اورک‌ها به سمت باتلاق پیشروی کرده‌اند. بلک موراس را بهتر از ما می‌شناسند، پس اکنون از ما برترند. اگر در این جاده بمانیم، محاصره خواهیم شد.»

لوتار، با همان دستکش آهنی سر خاراند. «شاید بهتر باشد از گریفون‌ها برای دیده‌بانی استفاده کنیم.»

مدیو گفت: «ممکن است دورف‌ها، صاحبانشان، با امانت دادن آن‌ها مخالفت کنند. اگر مایلی می‌توانی با جن‌ها صحبت کنی. چند بادبادک و موتورهای پرواز دارند که شاید برای استفاده‌ی شما هم مناسب‌تر باشد.»

لوتار سرش را به علامت تایید تکان داد. دستی به چانه‌ی خود کشید و گفت: «از وجود اورک‌ها چگونه مطلع شدی؟»

مدیو گفت: «قبل‌تر به یکی از آن‌ها برخوردیم.» آرامش صدایش به قدری بود که گویی در مورد آب و هوا بحث می‌کرد. «با تلاش فراوان اطلاعاتی از او کسب کردم. اعتراف کرد گروه عظیمی در حال تاخت و تاز به سمت جاده موراس هستند. امید داشتم بتوانم به موقع به اهالی آن‌جا هشدار دهم.» و به ویرانه‌ها چشم دوخت.

نور خورشید سعی داشت چهره‌ی اطراف را بهتر جلوه دهد. شعله‌ها به طور کامل خفته بودند. بوی تعفن گوشت سوخته‌ی اورک‌ها به مشام می‌رسید. تکه ابری رنگ‌پریده، بر فراز کینگاه سایه افکنده بود.

سربازی جوان که تنها کمی از خادگار بزرگ‌تر بود، به سوی آن‌ها دوید. خیر از بازمانده‌ای داشت که بدنش قطعه‌قطعه شده، اما هنوز زنده مانده بود. سرباز از مدیو خواست بی‌درنگ به آن‌جا بشتابد.

جادوگر رو به لوتار گفت: «همراه این جوانک بمان. به خاطر اتفاقاتی که برایش رخ داده، هنوز هم کسل است.» همان‌طور که جادوگر بر خاک سوخته و خون‌آلود گام بر می‌داشت، شتل پرشکوه او چون درفشی به دنبالش در اهتزاز بود.

خادگار نیز برخاست ولی قهرمان، دستکش سنگینش را بر روی شانه‌های او فشرده و مانع رفتنش شد. برای لحظاتی مرد جوان تلاش بیشتری به خرج داد، اما در نهایت دوباره بر روی زمین نشست.

لوتار با تبسمی به خادگار نگریست. «پس سرانجام پیرمرد ساده‌لوح ما دستیاری برای خود برگزید.»

خادگار با صدای ضعیفی گفت: «کارآموز...» و غرور سرتاپایش را فرا گرفت و به افکار و عضلاتش نیروی تازه‌ای بخشید. «او تا به حال دستیاران زیادی داشته است، اما آن‌ها دوام نیاورده‌اند. حداقل من این‌گونه شنیده‌ام.»

لوتار گفت: «اوه... بله، من خودم چند تن از آنان را به او پیشنهاد دادم، اما آن‌ها با خاطراتی از یک برج شب‌زده و جادوگری پرتوقع بازگشتند. در مورد او چه نظری داری؟»

خادگار چشمکی زد. در طول نیم روز گذشته اتفاقات زیادی از پس هم گذشتند. حمله‌ی مدیو در کتابخانه، نفوذ دانش و مهارت به مغزش، پرواز با گریفون بر فراز تپه‌ها، رویارویی با اورک‌ها، دست تنها... و حال، او خادگار را کارآموز خود نامیده بود.

گلویش را صاف کرد و گفت: «برتر از آن چیزی است که تصورش را داشتم.»

لوتار خنده‌ای دیگر کرد. گرمای ناب و پرشوری بر چهره‌اش نقش بست. «او برتر

از آن چیزی است که هر کس تصورش را دارد. این، یکی از ویژگی‌های خوب اوست.» اندکی اندیشید و ادامه داد: «پاسخ بسیار مدبرانه و مودبانه‌ای بود.»

لوتار ادامه داد: «کما...» به یاد خاطراتش افتاده بود. سرش را با تاسف تکان داد. «واقعاً غیر طبیعی بود. خودش می گوید که تنها یک خواب کوتاه بوده، گویی دلیل آن برایش واضح و منطقی است. اما هیچگاه نتوانستیم از آن انفاق سر در بیاوریم. گمان می برم مدیو، خود دلیل آن را فهمیده است اما هر چه که هست علاقه ای برای بحث نشان نمی دهد. حتی زمانی که من از او می پرسم.»

خادگار گفت: «من کارآموز جادوگر هستم. برای چه این ها را به من می گوید؟»
لوتار آه عمیقی کشید و دیده به سوی تپه های زخم خورده ی نبرد چرخاند. خادگار می دانست که لوتار، انسان صادقی است، آن طور که حتی یک روز هم در دالاران دوام نخواهد آورد. احساسات پاک و ساده ای در چهره ی فرسوده و تکیده اش نمایان بود.
لوتار، دنداناش را با زبان پاک کرد و گفت: «صادقانه بگویم، نگرانش هستم. او در برج خیلی تنها است...»

خادگار حرفش را قطع کرد. «او یک دژیان دارد، در ضمن آشپزی هم آن جاست.»
لوتار ادامه داد: «و جادوهایش... اما او واقعاً تنهاست. نگرانش هستم.»
خادگار تایید کرد. اما با خود گفت: «پس دلیل این که کارآموزان را از آزارش به سویش روانه می کردی همین است... می خواستی برایت جاسوسی اش را بکنند. شاید نگران خودش باشی اما نگران قدرت و نیروی او هم هستی.» با صدای بلند گفت: «شما دلواپس اوضاعش هستید؟»

لوتار شانه هایش را بالا انداخت. حداقل که نگران به نظر می رسید.
خادگار پرسید: «چه کمکی از من برمی آید؟ به او... به شما...؟»
«چهارچشمی مراقب او باش. اگر کارآموز او شده ای، باید زمان بیشتری با تو سپری کند. نمی خواهم دوباره...»
«باز هم به کما برود؟»
لوتار دوباره شانه هایش را بالا انداخت.

مرد جوان به زور لبخندی بر لب نشانده. «مایه ی افتخار من است، اگر بتوانم به هر

خادگار تبسم ضعیفی کرد. «این از ویژگی های مردم لردران است.»

«در شورای پادشاه به این مساله پی برده بودم. سفیران دالاران می توانند در یک لحظه پاسخ بله و خیر بدهند و در عین حال جوابی هم نباشد که به کسی اهانت شود.»
«حتماً همین طور است، ارباب من.»

لوتار به مرد جوان نظر انداخت. «چند سال داری، جوانک؟»

خادگار به مرد مسن تر از خود نگرست. «هفده سال. چطور مگر؟»

لوتار سر تکان داد و خرخری کرد. «می تواند مفهومی داشته باشد.»

«منظورتان چیست؟»

«مد، منظورم جادوگر ارشد، مدیو، مرد جوانی بود، چند سال از تو جوان تر که

بیمار شد. به همین دلیل هم از افرادی به سن تو دور ماند.»

خادگار پرسید: «بیمار؟ جادوگر بیمار بوده است؟»

لوتار گفت: «به شدت. به خواب عمیقی فرو رفت که به آن کُما می گفتند. من و

لیان، او را در صومعه نورث شایر^۱ نگه داشتیم، برادران مقدس به او سوپ می خوراندند تا

از مرگش جلوگیری کنند. سال ها به همین طریق گذشت و ناگاه، کاملاً بدون مقدمه،

بیدار شد. سرحال، مثل روز اول. البته تقریباً...»

خادگار پرسید: «تقریباً؟»

«خوب... سال های زیادی از نوجوانی اش را از دست داد. از چند دهه ی زندگی اش

هیچ بهره ای نبرد. نوجوان بود که به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد... مرد بالغی بود.

نگران تاثیر این موضوع بر او بودم.»

خادگار به یاد خلق و خوی چند رنگ جادوگر ارباب افتاد. تغییرات ناگهانی

موضوع بحث، شور و شغف او در نبرد با اورک ها... می خواست بداند اگر این حرکات

از یک جوان سر می زد، باز هم عجیب به نظر می رسید؟!

دوی شما خدمت کنم، گرد لوتار. این را بدانید که من به جادوگر به عنوان ارباب خود وفادار خواهم ماند. اما اگر چیزی باشد که یک دوست به دانستن آن نیاز دارد، حتماً یاری اش خواهم کرد.»

لوتار، دوستانه با آن دستکش بزرگ بر شانه‌های خادگار ضربه‌ای زد. شیوه‌ی پنهان کردن اضطراب قهرمان شاه تعجب آور بود. آیا تمام اهالی آزرث این‌طور راستگو و روراست بودند؟

لوتار گفت: «چیز دیگری هم هست.» خادگار باز احساس کرد که می‌خواهد موضوع جدیدی را مطرح کند، بنابراین مودبانه سر تکان داد.

قهرمان پرسید: «آیا جادوگر در مورد «نگهبان» هم با تو سخن گفته است؟» خادگار می‌خواست وانمود کند که از مرد مسن و صادق بیشتر می‌داند اما بلافاصله به این فکر افتاد که بهتر است حقیقت را بگوید. در نهایت گفت: «فقط این کلمه را از مدیو شنیده‌ام. از جزئیات آن اما چیزی نمی‌دانم.»

لوتار گفت: «آه... بهتر است من هم حرفی به میان نیاورم.» خادگار افزود. «یقین دارم که در آینده در این مورد با من صحبت خواهد کرد.» «بدون شک همین‌گونه است. جوان قابل اعتمادی به نظر می‌آیی.» مرد جوان با بی‌حالی گفت: «بالاخره هر چه باشد من مدت زیادی نیست که کارآموز او شده‌ام.»

لوتار با تعجب ابرو در هم کشید. «فقط چند روز؟ یعنی دقیقاً چه موقع؟» «اگر تا فردا صبح حساب کنیم... لبخندی کوتاه زد و گفت: «یک روز.» و در همان لحظه، مدیو باز گشت. نحیف‌تر از قبل به نظر می‌رسید. لوتار خواست با امیدواری، سوالی از او پرسد. جادوگر اما سر تکان داد. قهرمان شاه اخمی کرد و بعد از اندکی بذله‌گویی برای رسیدگی به کارها، به سوی سواره‌نظام حرکت کرد. آن‌هایی که در جاده در پی نجات یافتگان می‌گشتند، دست خالی بازگشته بودند. مدیو گفت: «برای سفر آماده‌ای؟»

خادگار بر پا ایستاد. تپه‌های ماسه‌ای بلک موراس به مانند حرکت کشتی در دریای موج و پرتلاطم می‌نمود. پاسخ داد: «خوبم. اما فکر نمی‌کنم بتوانم بر پشت گریفون سوار شوم، حتی با وجود...» رفته‌رفته کلماتش را خورد و دستی بر پیشانی کشید.

مدیو گفت: «درست است. گریفونی که سوارش بودی از نيزه‌ها هراسید و به بالای تپه‌ها گریخت. حال، مجبوریم دو نفرمان بر پشت یکی بنشینیم.» سوت را به دهان گرفت، همان‌که نقش طلسم‌های حکاکی شده بر آن می‌درخشید و تند و کوتاه در آن دمید... بر بلندای آسمان، صدای جیغ گریفونی به گوش آمد که دایره‌وار بالای سرشان در حرکت بود.

خادگار نگاهی به بالا انداخت. «پس من کارآموز شما هستم...»

مدیو به ظاهر آرام می‌نمود. «بله.»

جوان گفت: «یعنی من از آزمون‌هایتان سربلند بیرون آمده‌ام؟»

«بله.»

«واقعاً به این موضوع مفتخرم.»

مدیو گفت: «از این بابت خوشحالم.» و با لبخندی تلخ، چون روح ادامه داد: «چرا

که اکنون قسمت دشوار کار فرا رسیده است...»

فصل پنجم

شن‌های ساعت‌شنی

خادگار گفت: «من قبل‌تر هم دیده بودمشان.»

هفتمین روز بعد از نبرد باتلاق، با حضور دوباره در برج (و یک روز استراحت برای خادگار) دوره‌ی کارآموزی جادوگر جوان به صورت جدی آغاز شده بود. در اولین ساعات روز، پیش از چاشت، خادگار طلسم‌های خود را زیر نظر مدیو تمرین می‌کرد. از صبحانه تا زمان صرف عصرانه، بایستی جادوگر ارشد را در کارهای متنوعی یاری می‌داد. کارهایی مانند یادداشت‌برداری از ارقامی که مدیو با صدای بلند می‌خواند، جمع‌آوری و منظم کردن کتاب‌های کتابخانه یا صرفاً نگاه داشتن ابزار مورد استفاده‌ی مدیو در هنگام انجام کار و حال، بعد از این که با جادوگر پیر رابطه‌ی نزدیک‌تری برقرار کرده بود، می‌توانست راجع به موضوعاتی که می‌دانست، بیشتر سخن بگوید.

مدیو پاسخ داد: «منظورت چه کسانی است؟» از پشت ذره‌بین قوی و پرتوانی، به آن چه که در پیش رو داشت، می‌نگریست. دستانش با انگشتانه‌هایی پوشیده شده بود که به سوزن‌های فوق‌العاده باریکی منتهی می‌گشت. چیزی که مشغول تنظیمش بود، به یک زنبور عسل ماشینی می‌مانست که بال‌های سنگینش با لغزش ظریف سوزن خم می‌شد.

«اورک‌ها... اورک‌هایی که با آن‌ها جنگیدیم. قبلاً هم دیده بودمشان.»

مدیو با حواس‌پرتی گفت: «اما همان روز اولی که به این‌جا آمدمی این را نگفتی.» انگشتانش با دقت تحسین برانگیزی، رقصان در هوا تاب می‌خورد و با سوزن انگشتانه به شیء زنبوری‌شکل، نیست می‌زد. «به یاد دارم که از تو درمورد نژادهای دیگر هم پرسیده بودم. اما تو اشاره‌ای نکردی. کجا آن‌ها را دیده‌ای؟»

خادگار گفت: «در یک رویا، بلافاصله بعد از ورودم به برج...»

«آه... تو با یک رویا مواجه شدی؟ خوب... می‌دانی؟ عده‌ی زیادی به آن‌ها دچار

شده‌اند. احتمالاً مورس به تو گفته است. او کمی پر حرف است، می‌دانی که...»

«من یکی از آن‌ها را دیدم، شاید هم دوتای آن‌ها را... رویایی که درباره‌اش اطمینان دارم در یک میدان نبرد بود و همین مخلوقات... همین اورک‌ها... آن‌جا بودند و به ما، یعنی به سپاه انسان‌هایی که من نیز با آن‌ها بودم حمله می‌کردند.»

«اووم...» زبان مدیو در حین انجام کار از زیر سیلش آشکار شده بود و اکنون سوزن‌ها را با ظرافت تمام در اندام مس‌فام زنبور عسل می‌سزاند.

خادگار ادامه داد: «من نه در ازراث بودم و نه در لردران. هرکجا که بود، رنگ آسمان به سرخی خون می‌زد.»

مدیو با شنیدن این حرف، آن‌چنان که صاعقه‌ای به او زده باشد، از جای پرید. شیء ظریف از خود نور ساطع می‌کرد. جادوگر پیر قسمت‌هایی را که نباید، لمس کرده بود. زنبور جیغ کوتاهی کشید و اندکی بعد خاموش گشت.

«آسمان قرمز؟» بر سر جای خود، به سوی خادگار چرخید و تیزبینانه به او خیره شد. نیرو، اشتیاق و ناخشنودی بر ابروان تیره‌ی پیرمرد می‌رقصید و چشمانش، سبز چون دریای طوفان‌زده جلوه می‌کرد.

خادگار گفت: «قرمز... به رنگ خون.» پیش از این، مرد جوان امید داشت خلق و خوی چند رنگ مدیو را شناخته باشد، اما این‌بار در وزش ناگهانی خشم او، غافلگیرانه ضربه خورده بود.

جادوگر پیر به آرامی گفت: «برایم توضیح بده. درباره‌ی جهان... اورک‌ها... آسمان...» و قاطعانه فرمان داد. «همه را برایم شرح بده.»

خادگار رویای شب نخست را توصیف کرد و هر آن چیزی را که به یاد داشت گفت. مدیو دائماً حرف جادوگر جوان را با سوالات خود قطع می‌کرد. اورک‌ها چه بر تن داشتند؟ جهان رویا چگونه بود؟ در افق آسمان چه قرار داشت؟ آیا درفشی هم در میان سپاهیان اورک به چشم می‌خورد؟ خادگار احساس می‌کرد که افکارش در زیر انگشتان مدیو شکافته می‌شود. جادوگر به آسانی باریکه‌ی اسرار و اطلاعات را از ذهن مرد جوان بیرون می‌کشید و این چنین مرد جوان همه‌چیز را گفت.

کار نبود. خوب... از رویاها پرسیده بودی.»

«بله... هر آن چه را که توصیف کردم، به چشم دیده بودم و مورس...» برای لحظه‌ای تأمل کرد. امیدوار بود که حرف‌هایش اعتبار دژبان پیر را لکه‌دار نکند. تصمیم گرفت ادامه دهد. «مورس گفت تنها من این رویاها را تجربه نکرده‌ام. برای ساکنین این‌جا، رویارویی با رویاها اتفاقی همیشگی است.»

مدیو گفت: «حق با مورس است.» جرعه‌ای آشامید و لبانش را لبسید. «انگور چینی دیر هنگام، بد نیست. این برج محل تمرکز نیرو است و نیایستی تو را متعجب سازد که جادوگران جذب این اماکن شوند، تکه‌هایی از کاینات که پوسته‌شان فرسوده شده و به آن‌ها اجازه‌ی برگشت به زمان پیشین و یا شاید ورود به توپستینگ ندر یا به طور کلی، جهان‌های دیگر را می‌دهد.»

«آن چه که من دیدم... یعنی... جهان دیگر، درست است؟»

مدیو به مرد جوان اشاره‌ای کرد تا ساکت شود. «تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که توده‌های نیرو وجود دارند. آن‌ها به دلایلی به جایگاه‌های قدرت تبدیل می‌شوند. به مانند همین‌جا، در کوه‌های رد ریج... سالیانی پیش، توده‌ی نیرومندی این مکان را منفجر کرد و دره‌ای ایجاد شد. همین حادثه باعث گشت که واقعیت‌های اطراف ضعیف شوند.»

خادگار بی‌درنگ اضافه کرد: «و برای همین هم به دنبالش رفتید.»

مدیو شانه بالا انداخت و در جواب گفت: «این تنها یک حدس است.»

«شما گفتید که مدت‌ها پیش انفجاری، این دره را ایجاد کرد و این مکان به جایگاهی برای قدرت‌های جادویی مبدل گشته است. شما به این جا آمدید و...» مدیو حرفش را قطع کرد. «بله... این فرض در صورتی درست خواهد بود که وقایع را پشت سر هم قرار دهی ولی می‌توان گفت انفجار صورت گرفته تا برای آمدن من مهیا گردد. این همان اتفاقی است که رخ داده است... نظرت در این مورد چیست؟» خادگار ابرو در هم کشید. «اما وقایع که این گونه اتفاق نمی‌افتند!»

اما از آن دو جفت چشم عجیب و آشنای جادوگر فرماندهی جنگجو، چیزی بر زبان نراند. از این که در آنباره سخن بگوید، احساس رضایت نمی‌کرد. از سوالات مدیو نیز برمی‌آمد که دانستن درباره‌ی آسمان سرخ‌فام، اورک‌ها و خطوط دفاعی انسانیان، برای او کافی است. هنگامی که مرد جوان سخنان خود را به پایان برد، جادوگر پیر آرام گرفت. دریای متلاطم زیر ابروانش رام‌نشدنی می‌نمود و خادگار هیچ دلیلی برای بی‌قرارتی ساختن او ندید.

مدیو با صدایی آرام و متفکر گفت: «کنجکاو شدم!» توضیحات خادگار تمام شده بود. جادوگر اعظم به صندلی تکیه داد. سوزن انگشته‌ها بر لبانش آرام می‌لغزید. فضای اتاق در کفن سکوت، پیچیده شده بود. در آخر به حرف آمد. «این رویای جدیدی بود. در واقع، خیلی جدید...»

خادگار شروع کرد. «قربان؟»

جادوگر مهتر به حافظه‌اش تلنگری زد. «مدیو!»

«مدیو... قربان!» و صحبتش را از سر گرفت. «این رویاها از کجا می‌آیند؟ شکار چنان گذشته هستند یا نشانه‌هایی از آینده؟»

مدیو گفت: «هر دو.» به پستی صندلی تکیه زد. «و هیچ کدام. کوزه‌ای نوشیدنی از آشپزخانه بیاور. کار امروز به پایان رسیده است. متأسفانه اکنون وقت شام فرا رسیده و این بحث به توضیحات بسیاری نیاز دارد.»

هنگامی که خادگار بازگشت، مدیو، آتش در آتشدان برافروخته و حال، روی صندلی بزرگ تری جابجا می‌شد. یک جفت جام سنگین در دست نگاه داشته بود. خادگار اندکی نوشیدنی در آن‌ها ریخت. رایحه‌ی شیرین نوشیدنی با دود تکه‌چوب‌های سرو برافروخته‌ی آتشدان، درهم آمیخت. مدیو سر بلند کرد. «عادت به نوشیدن داری؟!» خادگار پاسخ داد: «تنها اندکی... وجود نوشیدنی بر سر میز شام، رسم مردم وایولت سیاتدل است.»

«می‌دانم... اگر درپوش‌های سربی را از مجاری آب برمی‌داشتید دیگر نیازی به این

واقع یک شبیه‌سازی مکانیکی از زمان است. هر حرکت کوچک با چرخش عقربه‌ها مهار می‌شود. می‌توانی با نگرستن به ساعت، حرکت بعدی را پیش‌بینی کنی. می‌دانی که اتفاق بعدی چیست، زیرا سازنده‌ی آن این‌طور خواسته است.»

خادگار گفت: «بسیار خوب... پس زمان یک ساعت مکانیکی است.»

جادوگر پیر پاسخ داد: «اوه... زمان یک ساعت شنی هم هست.» و به سوی یکی از آنان که روی طاقچه‌ی بخاری قرار داشت، دست برد و بلندش کرد. خادگار به لحظاتی قبل اندیشید. به یاد نمی‌آورد پیش از آن که برای آوردن نوشیدنی از اتاق خارج شود و با حتی پیش از این که مدیو به سوی طاقچه دست پیش ببرد، ساعت شنی را آن‌جا دیده باشد...

مدیو گفت: «ساعت شنی نیز زمان را اندازه‌گیری می‌کند، این‌طور نیست؟ با این حال تو هیچگاه نمی‌توانی در هر لحظه، ذره‌ی شنی را که از نیمه‌ی بالا به پایین سقوط می‌کند، مشخص کنی. اگر ذرات شن را بشماری و نظمی برایشان در نظر بگیری، هر بار شکست خواهی خورد، زیرا دفعه‌ی بعد تغییرات هر چند اندکی را خواهد داشت. اما باید پذیرفت که نتیجه‌ی نهایی یکسان خواهد بود. یعنی تمام ذرات شن از بالا به پایین منتقل شده و قانونی که رخ می‌دهد، اصلاً مهم نیست.» چشمان پیر مرد برای لحظه‌ای درخشید.

«خوب...؟»

خادگار گفت: «پس... منظورتان این بود که تفاوتی ندارد اگر بگوییم شما برج را در این‌جا برافراشتید چرا که انفجاری این دره را شکل داده و طبیعت حقیقت پیرامون را در خود پیچانده است. یا این که حدس بزنیم انفجاری به وقوع پیوسته چرا که شما در نهایت به این مکان قدم می‌گذاشتید و طبیعت جهان، نیازمند ابزاری برای ماندن شما در این‌جا بوده است.»

مدیو گفت: «به‌اندازه‌ی کافی نزدیک شدی.»

«پس این رویاها چه هستند؟ ذره‌های شن؟» مدیو اندکی ابرو در هم کشید، جوان ادامه داد: «اگر این برج یک ساعت شنی است و نه یک ساعت مکانیکی، پس رویاها

مدیو گفت: «در جهان معمول، بله، حق با توست... اما جادو هنر گریز از شیوه‌های معمول است. دلیل آن که جدال‌های فلسفی در سالن‌های کیرین‌تور اینقدر سطح پایین است این است که به دنبال حکومت عقل و خرد بر جهان هستند، خواستار ایجاد ضوابطی برای حرکات. این که ستارگان بر اساس قاعده، آسمان را می‌پیمایند و ترتیب آمد و شد فصول، غیر قابل تغییر است. هم‌چنین مردان و زنان به دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند. اگر این اتفاقات رخ ندهد، همان جادو خواهد بود، یعنی اولین کژی در کاینات... مانند کف‌پوش‌هایی که اندکی شکل اصلی خود را از دست می‌دهند و در انتظار دستانی کاوشگر خواهند نشست، دستانی ماهر...»

خادگار دوباره جمله‌ی خود را از سر گرفت. «اما آن‌چه بر سر این مکان آمد تا آن را برای حضور شما مهیا سازد...»

مدیو بار دیگر سخن مرد جوان را قطع کرد. «جهان باید خیلی پیچیده‌تر از آنی باشد که به نظر می‌آید... و البته هست. حال با همه‌ی این تعاریف، به من بگو زمان چگونه کار می‌کند؟»

خادگار که نتوانسته بود خود را در جریان تغییر ناگهانی بحث نگاه دارد، پرسید: «زمان؟»

مدیو ادامه داد: «از آن استفاده می‌کنیم، به آن اعتماد داریم، به کمکش اندازه‌گیری می‌کنیم... اما واقعاً آن چیست؟» و لبخندی ظریف از پشت لیوان بزرگ بر صورتش نمایان گشت.

«زمان، پیش‌روی لحظات است. چیزی شبیه لغزش دانه‌های شن در ساعت شنی.» مدیو به وجد آمد. «تحلیل فوق‌العاده‌ای بود. همان‌که من هم قصد داشتم از آن استفاده کنم. آیا تفاوت ساعت شنی را با ساعت مکانیکی می‌دانی؟»

خادگار سرش را به آرامی تکان داد. مدیو جرعه‌ای دیگر نوشید.

جادوگر اندکی صبر کرد و بالاخره گفت: «نگران نشو... پسر، تو خرفت نیستی. این مفهوم به‌اندازه‌ای که افکار تو را به هم بریزد، پیچیده است. خوب... ساعت مکانیکی در

«دقیقاً... تو هیچگاه نخواهی دانست که کدام دانه‌ی شن بر سر راهت قرار خواهد گرفت. می‌توانی تصمیم‌گیری جاودانه، هوشیار و آماده باشی و از این زندگی شناخته‌شده دست بکشی، یا اراده کنی که از زندگی لذت برده و بهایش را پردازی. حالا تلاش کن تا جام را در هوا شناور سازی.»

خادگار تا آن موقع متوجه نشده بود که چقدر نوشیده است. سعی کرد سستی و لختی را از ذهن برهاند و جام سفالی سنگین را از روی طاقچه بلند کند...

و لحظاتی بعد به سوی آشپزخانه می‌رفت تا جارو و خاک‌انداز را بردارد... هنگام عصر، خادگار وقت خود را به تمرین و تحقیق اختصاص می‌داد و آن در حالی بود که مدیو مشغول دست و پنجه نرم کردن با مسایل دیگر بود. کارآموز جوان می‌اندیشید که جادوگر پیر مشغول انجام چه کارهایی است؟ مکاتبات، هر دو هفته یک‌بار صورت می‌گرفت. یک دورف گریفون سوار با یک کیف، در بالاترین نقطه‌ی برج فرود می‌آمد و با کیفی بزرگ‌تر، آن‌جا را ترک می‌گفت.

آن هنگام که مدیو طومار طویل و مفصل درخواست‌های اربابان را از جادوگر جوان دیده بود، اختیار تام برای مطالعه و جستجو در کتابخانه را به او داد و اکنون خادگار می‌توانست به خواسته‌های افراد و بولت سیادل جامه‌ی عمل بپوشاند.

«تنها درخواست من این است که...» مدیو در حالی که لبخند بر لب داشت ادامه داد: «هر نامه‌ای را که آماده‌ی ارسال است، اول به من نشان بده.» و آن‌طور که جمله‌اش را تمام کرد نشان‌دهنده‌ی این بود که نگرانی را در چشمان خادگار خوانده است. «نه... نه به خاطر این که می‌ترسم چیزی را از من مخفی کنی اعتماد جوان. تنها به این دلیل که نمی‌خواهم اطلاعاتی را که فراموش کرده‌ام به دست آنان برسد.»

خادگار در انبوه کتاب‌ها غوطه‌ور می‌شد. برای گازیبا، طومار باستانی و خوانایی را که حاوی شعری حماسی بود، یافت. تمام بندهای سروده به نبرد میان مادر مدیو، آنگوین و اهریمنی بی‌نام پرداخته بود. برای بانو دلث، فهرستی از کتاب‌های تذهیب‌شده را در مورد الف‌ها تهیه نمود و طبق خواسته‌ی آلوندا در میان داستان‌های متنوع حیوانات

دانه‌های شن هستند، از خود زمان. هر لحظه در جنبش، به هم نمی‌پیوندند، بلکه بر روی هم می‌لغزند و به همین دلیل است که می‌توانیم آن‌ها را مشاهده کنیم، اما نه چندان دقیق و واضح... برخی از گذشته‌اند، برخی دیگر تکه‌هایی از آینده و بعضی‌ها نیز از دیگر جهان‌ها هستند. درست است؟»

اکنون مدیو عمیقاً به فکر فرو رفته بود. «ممکن است. ژرف‌نگری خوبی بود. اما مهم‌ترین مسأله‌ای که باید به خاطر سپرد این است که رویاها، تنها رویا هستند و نه بیشتر... در هوا شناورند، گاهی می‌آیند و لحظه‌ی بعد ناپدید می‌گردند. اگر برج یک ساعت مکانیکی بود، شاید رویا حرکت منظم داشته و قابل توضیح بود. اما تا زمانی که برج به مانند یک ساعت شنی عمل می‌کند، این‌ها نه قابل پیش‌بینی هستند و نه حرکت منظمی دارند. با همان سرعتی که می‌خواهند می‌جنبند و ما را برای توضیح ساختار آشفته‌شان به مبارزه می‌طلبند.» به صندلی خود تکیه داد. «این همان چیزی است که خود من هم با آن راحت‌تر برخورد می‌کنم. هیچگاه نتوانسته‌ام به یک دنیای مرتب و قاعده‌مند علاقه داشته باشم.»

خادگار پرسید: «اما تا به حال به دنبال رویای خاصی رفته‌اید؟ این کار نمی‌تواند راهی برای کشف آینده باشد؟ آن رویایی که به وقوع پیوندد و شما اطمینان حاصل کنید که حتماً اتفاق می‌افتد؟»

مدیو که کم‌کم از بحث پیش آمده خسته شده بود، دنباله‌ی سوال خادگار را گرفت. «با بدنیم هرگز به واقعیت نخواهند پیوست...؟! خیر! چیزهایی هستند که حتی یک جادوگر ارشد هم به آن‌ها احترام گذاشته و آن‌ها را به حال خود وا می‌گذارد.»

«اما...»

«دیگر امایی در کار نیست.» مدیو جام خالی را بر روی طاقچه قرار داد. «اکنون اندکی نوشیده‌ای... می‌خواهم بدانم بر مهارت‌های جادویی‌ات چه تاثیری گذاشته است؟ لیوانم را بلند کن.»

خادگار اخمی کرد و زیر لب گفت: «ولی ما همین چند لحظه‌ی پیش نوشیده‌ایم.»

جستجو کرد، اما خبری از نوع پنجم ترول‌ها نبود.

هم چنین اوقات فراغت خادگار صرف قفل‌های مکانیکی و طلسم‌های گشایش می‌شد و پس از مغلوب شدن در مقابل کتاب‌های سرسخت، به استاد مراجعه می‌کرد. این کتاب‌های قطور، جادوی نیرومندی، نهان در خود داشتند و گاهی بدون کمک، حتی در طول یک نیم روز، به غیگویی طلسم محفوظ در کتاب مشغول می‌ماند. سرانجام در یکی از کتب، سخنی درباره‌ی نگهبان یافت، هم آن‌که ارباب از آن صحبت کرده بود. لرد لوتار، با توجه به اعتمادی که مدیو به مرد جوان داشت، نوید بحثی مفصل را با جادوگر به وی داده بود و بعد از آن هم خادگار هیچ پافشاری به لوتار برای دانستن نکرد.

«نگهبان» آن‌طور که به نظر می‌آمد، یک شیخ بود، یک هاله... حقیقتی دقیقاً به اندازه‌ی رویاهای درهم پیچیده‌ی برج، آن زمان که جنبش‌شان را در اطراف احساس می‌کرد. برای یک‌بار، مطلبی گذرا از یک «نگهبان»، در کتاب الف‌ها یافته، که به تاریخ سلطنتی ازراث ارجاع داده شده بود. «نگهبان» همیشه حاضر است، در این جشن، در آن مراسم خاکسپاری و یا حتی طلا به‌دار بعضی یورش‌ها است. «نگهبان» هر جا و هر زمان هست اما هیچ‌گاه و هیچ‌زمان شناخته نخواهد شد. «نگهبان» یک مقام است؟ یا چون مادر تقریباً جاویدان مدیو یک انسان؟

خواه به یک فرمان و خواه به یک سازمانده‌ی دیگر اشباح به دنبال «نگهبان» در حرکت هستند. آیا «نگهبان» یک شوالیه‌ی مقدس بود؟ خادگار توانست بر حاشیه‌ی مقالات آموزشی، کلمه‌ی تیریسفال را که قبلاً پاک شده بود، تشخیص دهد. البته مهارت‌های جادوگر جوان به یاری‌اش شرافت و دانست که با رقص قلم بر روی پوست نوشته، چه واژه‌ای خلق گشته است. تیریسفال نام یک «نگهبان» است؟ یا نام یک سازمان؟ و یا چیزی کاملاً متفاوت با تمام این‌ها؟

در هنگام ورود به شامگاهان، چهار روز پس از صحبت در مورد دانه‌های شن، مرد جوان در رویایی دیگر گرفتار آمد و شاید آن، پاورچین پاورچین وی را محاصره کرد،

دربر گرفت، بلعید...

رویا با رایحه‌ای که به مشام خادگار رسید، آغاز گشت. گرمای ملایم پیچک پیشرو در میان کتاب‌های قفسه و بویی خوش که فضای اتاق را فرا گرفت و گرما، نه آزاردهنده... آن‌چنان‌که پوششی ضخیم اتاق را در خود فرو برد، بر اتاق حکمفرما شد. دیوارها رفته‌رفته به تاریکی گراییده و سپس به رنگ سبز درآمدند. درختان تاک از میان قفسه‌ها بالا کشیدند، رشد کردند و جایگزین گنجینه‌ها شدند. بوته‌های توت خاردار هندی و گل‌های سرخ‌فام اریکیده لابه‌لای بسته‌ی برگ‌ها جوانه زدند.

خادگار نفس عمیقی به درون فرو داد. نه از روی ترس... خود را برای رویای دیگری آماده می‌کرد. این‌بار خبری از دنیای بی‌رحم، سپاهیان اورک و دیده‌های رویای قبل نبود. شرایطی متفاوت را تجربه می‌کرد. به ظاهر جنگلی بود در همین جهان و این تصور، قلبش را تسکین داد.

و در آخر، میز و کتاب‌ها ناپدید گشتند. خادگار خود را در کنار آتش برافروخته‌ی تفرجگاهی یافت که سه مرد جوان کنارش را فروغ و گرما می‌بخشید. به نظر می‌رسید از سفری بازگشته و حال دور هم گرد آمده‌اند. هم سن و سال با خادگار جلوه می‌کردند. هر سه، لباس سوارکاری با دوختی زیننده و جنسی فوق‌العاده بر تن داشتند.

می‌گفتند، می‌خندیدند... اما به سان رویای قبل، صدای‌شان اصلاً برای خادگار واضح نبود. جوان موطلایی، داستانی نقل می‌کرد. از حرکات دست و جنبش ظریف اندامش، به ظاهر در حال توضیح داستان زن جوانی بود.

و پسری که سمت راست او بر زمین نشسته بود، هم‌چنان که دوستش داستان را به پیش می‌برد، قهقهه می‌زد و بر زانوان خود می‌کوفت. اندکی بعد، دستی به موی تیره‌ی خود کشید. خادگار متوجه پشته‌ی مویی که به عقب کشیده بودش، شد. بله... او اکنون به لرد لوتار می‌نگریست. چشمان، همان چشم‌ها و بینی، همان بینی لوتار بود و همین‌طور تبسمی که بر لب داشت... اما هنوز بر پوستش، موج پیری روانه نگشته و بر ریشش، گرد خاکستر نباریده بود. با این حال او همان لوتار بود.

لیان، تیر به دست به آن سوی محوطه‌ی تفرجگاه خزید. شاید به گمان خود پاهای پاورچین پاورچین در حرکت بود، اما خادگار تاخیر و هراس را در گام‌های او حس می‌می‌کرد. می‌خواست هر آن‌چه را که در میان درختان مخفی شده بود، مجبور سازد تا خودش را آشکار کند.

در نهایت آن «چیز» از کمینگاه بیرون جست. خادگار در لحظه‌ی نخست اندیشید

• که آن موجود، اورکی پیل‌بیکر است. مرد جوان حتی به بلندی زاتوان او هم نمی‌رسید.

اما توصیف‌های آلوندا را در مورد جانوران مختلف به یاد آورد. آن مخلوق، یکی از انواع ترول‌ها بود که به جنگل تعلق داشت. پوست آبی‌رنگش در زیر نور ماه، بی‌رنگ می‌نمود. دسته موی خاکستری‌رنگی که به سوی بالا سیخ شده بود، از پیشانی شروع شده و تا پشت گردنش ادامه داشت. دندان‌های نیش باریک و خمیده‌ای از فک پایین نمایان بود و بالاخره بینی و گوش‌های غضروفی باریکی که مثل تکه گوشتی آویزان، از سرش بیرون زده بود. جز پوست، پوششی بر تن نداشت و زنجیری از استخوان انگشت انسان بر گردن برهنه‌اش تاب می‌خورد.

ترول، نعره‌ای خصمانه سر داد، غرشی که از سینه برمی‌آمد و سوار بر دندان‌های تیزش به بیرون می‌ریخت. لبریز از خشم و نفرت بود. نیزه‌اش را بیهوده در مقابل سه جنگجو تکان می‌داد و هوا را می‌شکافت. میلی به حمله نداشت و شاید تنها برای آنان خط و نشان می‌کشید. لیان با تیر به سوی او حمله‌ور شد، اما ضربه‌اش به هدف اصابت نکرد. لوتار از سوی دیگر به کمکش شتافت و مدیو هم به دنبال او آمد. رقص توده‌ی مخوف نیرو بر نوک انگشتانش به اطراف نورافشانی می‌کرد.

ترول از بورش شمشیر لوتار گریخت و با جهشی به سمت عقب، تیر لیان را در هوا ناکام گذاشت. با هر گام، یک یارد می‌پیمود و این‌گونه، دو جنگجو او را بیشتر به عقب می‌رانند. ترول عظیم‌الجثه دو طرف نیزه‌اش را در دست نگاه داشته بود و ضربات دشمن را دفع می‌کرد.

خادگار متوجه شد که هدف ترول از نبرد - حداقل در آن لحظه - کشتن آنان

خادگار به سومین مرد جوان چشم دوخت و بی‌درنگ مدیو را بازشناخت. جامه‌ی یشمی شکارچیان را بر تن داشت. باشلق ردا را به عقب کشیده بود تا بتواند طراوت چهره‌ی جوانی‌اش را به رخ بکشد. رنگ چشمانش زیر نوازش آرام آتش تفرجگاه، به سبزی می‌گرآید و با لبخندی بر لب، مجذوب داستان جوان موطلابی شده بود.

یکی از دوستان به مدیو اشاره‌ای کرد و او شانه‌هایش را بالا انداخت. نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. داستان، درباره‌ی آینده‌ی جادوگر بود.

جوان موطلابی می‌بایست لیان باشد، شاه کنونی ازراث. بله... داستان سه مرد جوان، سفر به داخل حیطه‌ی پادشاهی، اکتشاف و ارضای عادات تهاجمی، همگی در کتب و ایولت سیتادل نیز حک شده بود.

لیان به داستان خود ادامه می‌داد. لوتار، تقریباً از کنده‌ی درختی که بر رویش نشسته به پایین افتاده بود و هم‌چنان می‌خندید. مدیو دست به دهان برد و انگار که گلوش را صاف می‌کرد، خنده‌اش را فرو خورد.

خنده‌ی لوتار بر لبانش خشکید. اکنون مدیو، با دستانی که رو به آسمان بلند کرده بود، داستان خود را نقل می‌کرد. لیان صورت خود را با دست پوشانده و بدنش، غرق در هیجان می‌لرزید. به راحتی می‌شد فهمید که گفته‌های مدیو جذاب‌تر از داستان لیان است.

به ناگه جنبشی در شاخه‌ی درختان اطراف به چشم خورد. هر سه بی‌درنگ تفریح‌شان را متوقف ساختند. به نظر می‌آمد که حرکت شاخه‌ها را دیده‌اند و خادگار - که چیزی بیش از روح در میان‌شان نبود - قوی‌تر از آنان حسش کرد. موجودی نحس که به تفرجگاه راه می‌یافت.

لوتار به آرامی کمر راست کرد و انگشتانش را به دور دسته‌ی شمشیر پهن و برانش قفل کرد. لیان نیز برخاست و تیر دو سویی را که در کنده‌ی درخت فرو رفته بود، بیرون کشید و با علامت دست، لوتار را به یک‌سوی و مدیو را به سوی دیگر فرستاد. مدیو به سرعت فرمان بُرد. با دستان خالی‌اش حتی در آن سن، قدرتمندترین جلوه می‌کرد.

نیست و به نظر می‌رسید برای کشاندن پیکارجویان به موقعیتی خاص تلاش می‌کند. آن‌چنان که مدیو بر سر دو جنگجوی دیگر فریاد می‌کشید، معلوم بود که او نیز متوجه این موضوع شده است.

اما دیگر دیر شده بود. چرا که دو ترول دیگر، آن لحظه را برای بیرون جهیدن از کمینگاه به میدان نبرد غنیمت شمرده و وحشیانه حمله‌ور شدند.

لیان، با وجود تمام نقشه‌ها غافلگیر شد. به یک‌باره نیزه‌ی ترول بازوی راستش را شکافت و سپس با نمره‌ای گوشخراش بر زمین افتاد.

دو ترول دیگر لوتار را محاصره کرده بودند و به عقب می‌رانند. جنگاور جوان با چالاک‌ی، تیغه‌ی گران شمشیر خود را به سمتشان تکان می‌داد و حملاتشان را یکی پس از دیگری خنثی می‌نمود. این‌بار ترول‌ها در پی نقشه‌ای دیگر، لیان و لوتار را از هم دور می‌ساختند و این‌گونه مدیو مجبور می‌شد، تنها به کمک یکی‌شان بشتابد.

مدیو، لیان را انتخاب کرد و خادگار - همان‌گونه که به سان شب‌چی در رویا به اتفاقات می‌نگریست - با خود اندیشید که دلیل گزینش مدیو، جراحات لیان بوده است. چیزی در دستان مدیو درخشید و به ناگه یورش برد...

ترول، سر نیزه‌ی خود را به گلوی مدیو کوفت و او را نقش بر زمین کرد. سپس با حرکتی که تنها از یک جنگجوی زنده برمی‌آمد، بر روی پاشنه‌ی پای خود چرخید و ضربه‌ی دیگری به لیان مجروح وارد ساخت. او که تا چندی پیش خود را از زمین بلند کرده و تیرش را به دست گرفته بود، دوباره به عقب پرتاب شد.

ترول لحظه‌ای از رزم دست کشید، چرا که در حال انتخاب کردن اولین قربانی خود بود. مدیو را برگزید و در کنارش زانو زد. مواد آتشفشانی فشرده‌شده بر سر نیزه‌اش، زیر نور مهتاب به درخشیدن گرفت.

مدیو جوان، رشته‌ای از واژگان را با صدای خفه‌ای بر زبان راند. توده‌ای گرد و غبار از روی زمین بلند شده و به صورت ترول برخورد کرد. ترول تا لحظاتی نابینا شده و هیچ کجا را نمی‌دید. لحظاتی توقف کرد و در گوی کوچک گرد و غبار چنگ زد تا

شاید راه نجاتی یابد.

و آن مکث، چیزی بود که مدیو انتظارش را می‌کشید. دیگر زمانی برای خواندن طلسم باقی نمانده بود. چاقوی ساده و کوچکی را از غلاف بیرون آورد و با جستی بلند به سوی ترول، تیغه‌ی آن را در پشت رانش فرود آورد. موجود دیو‌آسا در حالی که در تیرگی شب نیزه را کورکورانه به اطراف تکان می‌داد، از شدت درد زوزه‌ی وحشیانه‌ای کشید. نیزه در قسمتی که لحظاتی قبل مدیو آن‌جا دراز کشیده بود، فرو رفت. جادوگر جوان اما به پشت ترول خزیده و از جای برخاسته بود و اکنون جادوی بی‌رحم، در سر انگشتانش پیچ و تاب می‌خورد.

کلماتی را ادا نمود. گوی آتشین وزینی را میان انگشتانش چرخاند و آن را پرتاب کرد. ترول با آن حمله‌ی ناگهانی، تکان شدیدی خورد و لحظه‌ای در گوی آبی رنگ معلق ماند و سپس بر زانوان افتاد. اما هنوز از تلاش خود دست نکشیده بود و سعی می‌کرد بایستد. شعله‌های نفرت از چشمان سرخش زبانه می‌کشید.

ترول، دیگر فرصتی برای نجات جان خود نیافت. در چشم بر هم زدن، هاله‌ای در پشت سر او جنید. تیغه‌ی تیر لیان بود که در بالای سرش به آسمان رفت و در زیر نور ماه برقی زد. چندی بعد بر گردن موجود نگون‌بخت فرود آمده و آن را به دو نیم کرد. ترول با صورت بر زمین خورد. این لحظه فرصتی بود تا دو جنگجو و هم‌چنین خادگار، به سوی دو جانور مخوفی که لوتار را مورد هدف قرار داده بودند، روی برگردانند.

قهرمان آینده هنوز به سختی در تکاپو بود. تقریباً یک دور تمام، محوطه‌ی تفرجگاه را چرخیده بود و از خود دفاع می‌کرد. ترول‌ها ناله‌ی مرگ برادرشان را شنیدند. یکی از آن‌ها به تعقیب لوتار ادامه داد و دیگری به عقب برگشت تا با دو جنگجوی پیروز، روبرو شود. نمره‌ای کشید و در حالی که نیزه‌اش را به دست گرفته بود، طول محوطه را مانند شوالیه‌ای اسب‌سوار درنوردید.

لیان نیز به سوی او حمله‌ور شد. اما درست در لحظه‌ی برخورد، مسیرش را عوض کرد و خود را از مقابل نیزه کنار کشید. ترول، چند قدم دیگر برداشت و نزدیک آتش،

جایی که اکنون مدیو قامت راست کرده بود، توقف کرد.

جادوگر جوان، سرشار از نیرو بود. شراره‌های رقصان آتش، پشت سر او بالا و پایین می‌پریدند، می‌جهیدند و چهره‌ای شیطانی از او می‌ساختند. مدیو، بازوانش را از هم گشود و واژگان خشن و آهنگینی را زمزمه کرد.

بارقه‌های آتش از زمین برخاسته و در قالب پیکر شیری درنده به سوی ترول حمله‌ور شدند. تکه‌چوب‌های شعله‌ور، خاکستر و جرقه‌های آتشین، چون ردایی ترول را احاطه کرده و او را در بر گرفتند. موجود کریه، دیگر ابهت خود را از دست داده بود و تن به زمین می‌کوبید. غلت می‌زد تا شاید بتواند شعله‌ها را خاموش سازد، اما فایده‌ای از این کار ندید و سرانجام در پنجه‌ی شیر گرسنه آرام گرفت.

لیان با همه‌ی نیرویی که در توان داشت، هم‌چنان به حملات خود ادامه می‌داد. تبر خود را به سوی آخرین ترول پرتاب کرد. تیغه‌ی سنگین آن کنار پای هیولا در زمین نشست. ترول نمره‌ای کشید و این لحظه برای تک‌نهایی کافی بود. قهرمان، نیزه‌ی بران خود را به سمت موجود عظیم‌الجثه پرتاب کرد و گردن وی را با ظرافت تمام از شانه‌هایش جدا ساخت. سر موجود غول‌پیکر در میان علف‌ها جهید و ناپدید گشت.

لیان متوجه زخم بازویش که خون بسیاری از آن می‌رفت، نبود. ضربه‌ای دوستانه به پشت لوتار نواخت و او را به این دلیل که نتوانسته بود ترول را شکست دهد، سرزنش کرد. اما لوتار دست بر سینه‌ی او نهاد و در حالی که به مدیو اشاره می‌نمود، او را به سکوت دعوت کرد.

جادوگر جوان هنوز مقابل آتش ایستاده بود. دستانش را به دو طرف گشوده و انگشتان سرد و بی‌روحش را در هم می‌فشرد. چشمانش به سفیدی می‌گرایید و چون شیشه‌ای شفاف در برابر انوار سرخ‌گون آتش، برق می‌زد. دندان‌هایش رفته‌رفته بر هم چفت شدند و به محض این که دو مرد جوان - و خادگار - به سویش شتافتند، از پشت بر زمین افتاد.

هنگامی که لیان و لوتار به او رسیدند، نفس‌هایش به شمارش افتاده بود و از حدقه‌ی

باز چشمان وی می‌شد به اعماق وجودش نگرید. جنگجویان و مسافر رویا به روی مدیو خم شدند. صورت جادوگر کیود شده بود و سعی می‌کرد سخن بگوید.

«در انتظار من بمانید...» او نه به لیان نظر می‌کرد و نه به لوتار، نگاه او به خادگار خیره مانده بود... اندکی بعد، چشمان مدیو جوان بر روی هم آرام گرفت.

دو مرد جوان در تکاپو بودند تا شاید بتوانند دوستان را به زندگی باز گردانند. اما خادگار گامی به عقب برداشت. آیا مدیو واقعاً او را دیده بود؟ همان‌طور که جادوگر دشت‌های ناهموار او را باز شناخت؟ او صدای مدیو را به وضوح شنید. کلماتی واضح که تا عمق وجودش نفوذ می‌کرد.

خادگار از مدیو جوان روی برگرداند و رویا به شتاب ناپدید گشت. او خود را در کتابخانه یافت و ناگهان با قدم‌هایی متزلزل با جادوگر برخورد کرد.

مدیو گفت: «اعتماد جوان...» همان پیکری که در رویای خاموش، چندی پیش بر زمین افتاده بود در برابر دیدگانش ظاهر گشت. با این تفاوت که دست زمان بر صورتش چین و چروک بسیار حک کرده بود. «حالت خوب است؟ چندین بار صدایت کردم اما پاسخی ندادی...»

«متاسفم... مد... قربان.» و نفسی عمیق کشید. «یک رویای دیگر... در آن گم شدم.» «این بار که از اورک‌ها و آسمان قرمز خبری نبود؟!» لحن پر ابهتش لرزشی بر اندام خادگار افکند. طوفانی دیگر در چشمان سبز رنگ احساس می‌شد.

خادگار سر تکان داد. سعی داشت با دقت، از میان واژگان بهترین را انتخاب کند. «ترول‌ها... ترول‌های آبی‌رنگ... در جنگل بودم. در این جهان... آسمان که به همین رنگ بود.»

نگرانی از چهره‌ی جادوگر پیر رخت بر بست. «ترول‌های جنگلی... یک‌بار آن‌ها را دیدم، در جنوب، در دره‌ی استرانگل‌ثورن...»

مدیو لحظه‌ای به فکر فرو رفت. گویی خود نیز در رویایی گرفتار آمده بود. سر تکان داد. «پس اورکی در میان نبود؟ مطمئنی؟»

خادگار پاسخ داد: «بله قربان.» قصد نداشت از جزئیات رویا چیزی به مدیو بگوید. آیا این رویا برای مدیو خاطره‌ای ناگوار بود؟ آیا آن لحظه شروع کمایی بود که جادوگر در آن غرق گشت؟ به جادوگر که نهمسال نگرست. آن پیکر، چیزی بیش از جوان رویا داشت. کمی قدبلندتر به نظر می‌آمد، اما بار زمان و فعالیت‌های بسیار، کمرش را خم کرده و او را در کالبد پیری پیچیده بود.

مدیو گفت: «می‌دانی طومار «سرود آنگوین» کجاست؟»

خادگار از افکارش بیرون کشیده شد. «آن را در کنار دیگر اشعار حماسی گذاشته‌ام.» در یک لحظه با خود اندیشید که شاید بهتر باشد درباره‌ی رویایش به مدیو توضیح دهد. آیا وقوع آن رویا امری اتفاقی بود؟ و یا به خاطر ملاقات با لوتار در برابرش ظاهر گشته بود؟ آیا دانستن «چیزها» رویاهای خفته را بیدار می‌کردند؟

مدیو از مقابل قفه‌ها گذر کرد. همان‌طور که انگشتش را بر روی کتاب‌ها حرکت می‌داد، طومار قدیمی و فرسوده‌ای را از جای بیرون کشید. قسمتی از آن را گشود و نوشته‌هایش را با تکه‌ای از کاغذ که در جیب داشت، مطابقت داد. سپس آن را بست و سر جایش برگرداند. به یکباره گفت: «ناسفانه امشب باید بروم...»

خادگار پرسید: «قرار است به کجا برویم؟»

جادوگر پیر جواب داد: «تنها می‌روم... این بار تنها خواهم رفت.» و در حالی که به طرف در می‌رفت، ادامه داد: «راهنمایی‌های لازم را برای ادامه‌ی تمرینات، به مورس خواهم داد.»

خادگار با صدای بلندی پرسید: «چه زمانی بازمی‌گردید؟»

مدیو فریاد زد: «هر زمان که بازگشتم!» و پله‌ها را با عجله بالا رفت. خادگار می‌توانست دژبان را بر بالای مناره‌ی برج تصور کند که با سوت و گریفونی افسار شده، منتظر مدیو ایستاده است.

جادوگر جوان به کتاب‌ها نیم‌نگاهی انداخت. «خوب... عالی است! همین‌جا می‌نشینم و به این موضوع فکر می‌کنم که چگونه می‌توان یک ساعت شنی را رام کرد!»

فصل ششم آنگوین و سارگراس

یک هفته‌ی تمام خبری از مدیو نبود، با این حال کار خادگار به خوبی پیش می‌رفت. در کتابخانه مستقر شده بود و مورس، وعده‌های غذایی را برایش به آن‌جا می‌برد. به غیر از یک‌بار، حتی شامگاهان نیز کتابخانه را ترک نکرد. ترجیح می‌داد روی میزهای بزرگ آن‌جا بخوابد. تصمیم خود را گرفته بود... او به دنبال رویاها می‌گشت.

تمام تلاش‌های او جهت پیدا کردن اطلاعاتی راجع به زمان، نور و جادو در کتاب‌های قطور باستانی، بی‌نتیجه مانده بود. خیلی سریع، پاسخ گزارش‌هایی را که به واپولت سیتادل ارسال کرده بود، دریافت کرد. گازیبا از او خواسته بود تا یک نسخه از غزل حماسی آنگوین را برایش بفرستد. بانو دلث اقرار کرده بود که هیچ‌یک از منابع ذکر شده را نیافته و می‌خواست که این‌بار آن‌ها را به همراه اولین پاراگراف هر کتاب در اختیارش قرار دهد تا بلکه متوجه شود و آلودها هم‌چنان بر وجود نوع پنجم ترول‌ها پافشاری کرده و خادگار را به خاطر جستجوهای سطحی و کوتاهش سرزنش کرده بود. اما جادوگر جوان قصد نداشت به نامه‌هایشان پاسخ دهد، به دنبال موضوعی مهم‌تر بود. او سعی داشت تا لگام آزاد رویاها را به دست بگیرد.

به نظر می‌آمد کلید ایجاد سحر مناسب، طلسم غیبگویی ساده‌ای باشد که با وقایع دوردست و ناکجا آبادها هم‌آوا است. کتاب‌های جادوی کشیشان، از گمشده‌ی خادگار به عنوان رویایی مقدس یاد کرده بودند که برایشان کارآمد بوده است. پس چرا خادگار نتواند از آن بهره‌برد؟! آن‌گونه که از موضوع برمی‌آمد، طلسم آنان بر فضا تاثیر می‌گذاشته و شاید با اندکی تغییر بر زمان نیز مسلط شود. البته خادگار به این حقیقت پی برد که این کار برای جهانی با گردش‌های کاملاً منظم، غیرممکن خواهد بود.

ولی چنین به نظر می‌رسید که زمان، دست کم در حصار دیوارهای کارازان، چون یک ساعت شنی عمل می‌کند. پس این امکان وجود داشت که بتوان ذره‌های پراکنده‌ی

آن را، رویاها را، مشخص کرد. بنابراین هنگامی که کسی به یکی از دانه‌های شن دست می‌یافت، حرکت به ذره‌ی دیگر آسان‌تر می‌نمود.

این‌طور به نظر می‌رسید که تا به حال در برج مدیو، کسی جرات دنبال کردن رویاها را نداشته، چرا که هیچ اثری از تحقیقات در این‌باره به چشم نمی‌خورد. مگر این که در میان کتاب‌های محافظت شده و یا ناخوانای موجود در ایوان، به دنبال سر نخ می‌گشت. خادگار در میان دست‌نوشته‌های مدیو، که قسمت اعظم قفسه‌های ایوان را تشکیل می‌داد، هیچ رد پایی از علاقه‌ی جادوگر به رویا ندید. آیا جادوگر کهنسال اطلاعات را در محل دیگری پنهان کرده بود؟ یا به مسایل فراسوی دیوارهای دژ، بیش از محدوده‌ی درون اهمیت می‌داد؟

بازسازی یک طلسم، به منظور استفاده از آن، به شیوه‌ای جدید، به سادگی تغییر یک سحر نبود. بلکه نیاز به درک عمیق و ظریفی از نحوه‌ی کارکرد غیگویی داشت: فهم آن‌چه که قرار بود فاش شود... هنگامی که حرکت موج‌وار انگشتان و دست‌ها تغییر می‌کرد یا محرک طلسم برداشته می‌شد، نتیجه‌ی آن جز شکست نبود و این پیامد تنها زمانی به دست می‌آمد که ذرات نیرو، آرام و ساکت در فضای اطراف پراکنده شوند. در غیر این صورت آن‌ها نیز غیر قابل مهار گشته و ویرانی به بار می‌آوردند. گذشته از این‌ها، معمولاً نتیجه‌ی یک طلسم ناموفق، یک طلسم‌خوان ناامید بود.

خادگار در مطالعات خود پی‌برد که شکست‌های غیر عادی یک طلسم، نشانه‌ای برای نزدیک شدن به طلسم مورد نظر است. جادو، خود برای پر کردن شکاف‌ها تلاش می‌کند. در هر حال، طلسم برای به وقوع پیوستن آن‌چه که باید رخ دهد، گام برمی‌دارد. حتی اگر آن، چیزی جز هدف طلسم‌خوان باشد. البته گاهی جادوگرانی که شکست را تجربه می‌کردند، جان سالم نیز به در نمی‌بردند.

در حین انجام کار، خادگار همواره نگران بود که مبدا مدیو، شناور در هوای کتابخانه سر رسیده و سراغ از شعری حماسی و یا چیزی بی‌ارزش‌تر از آن را بگیرد. آیا در آن‌زمان می‌بایست گزارش کار خود را به ارباب ارایه می‌داد؟ و اگر این‌گونه

می‌کرد، آیا با تشویق و ترغیب او روبرو می‌شد یا باید از کار خود دست می‌کشید؟ بعد از گذشت پنج روز، خادگار احساس کرد که به تدریج، به پایان بازسازی طلسم نزدیک می‌شود. اکنون تنها چهارچوب طلسم، یعنی همان غیگویی باقی مانده بود. مرد جوان، آن را با عوامل متعددی تقویت نمود تا نیروی لازم را برای جستجو و شناسایی رویاهای پراکنده در برج، به آن وارد سازد. ذرات گمشده‌ی زمان می‌بایست اندکی درخشان‌تر، پرحرارتر و یا غیرعادی‌تر از محیط اطراف می‌بودند و این‌گونه بود که قدرت و نیروی طلسم را به خود جذب می‌کردند.

خادگار از این موضوع آگاه بود که اگر طلسم را سالم و درست طراحی کند، به آغوش رویا کشیده خواهد شد. طلسم برای خادگار به گونه‌ای عمل می‌کرد که گویی یک پیرمرد، دست به پشت گوش می‌برد تا صداها را بهتر بشنود. طلسم کامل صداها و آواها را در یک نقطه جمع می‌نمود، اغتشاش را از میان بر می‌داشت و رویا را تقدیم جادوگر جوان می‌کرد. علاوه بر این، می‌توانست صدای افراد درون رویا را متمرکز کرده تا آن‌ها را - برخلاف رویاهای قبل - به وضوح بشنود.

غروب روز پنجم، خادگار محاسبات خود را به پایسان رسانید و سپس دستورالعمل‌های قدرت و تلفظ طلسم‌ها را در کاغذ پوست بسیار ساده‌ای، مکتوب کرد. اگر اتفاق ناگواری پیش می‌آمد، کم‌ترین خطر، مواخذه‌های مدیو بود.

در کنار تلاش مرد جوان، انبار مدیو نیز به کمکش شتافت، مخزنی گرانبها که از طلسم‌های ترکیبی، چاشنی‌های گیاهی، رُستنی‌های خارق‌العاده و معجزه‌گر و در نهایت خرده‌های جدا شده از تکه‌سنگ‌های نیمه‌قیمتی، پر شده بود. خادگار برای تهیه‌ی حلقه‌ی جادویی خود در کتابخانه، از کوارتز سرخ بهره‌برد و سپس افسون پرقدرت و سرکش را در آن روانه ساخت، طلسم‌های قدرتی را که قبل از سفرش به کارازان آموخته بود با خود تکرار کرد، عضلات دستش را با حرکات موج‌گونه‌ی طلسم - که تقریباً همه‌ی آن‌ها جدید بودند - آشنا ساخت، ردای جادویی خود را - شاید تنها برای خوش‌یمنی و نه تاثیر آن - بر شانه انداخت و به درون حلقه‌ی جادویی گام نهاد.

مرد جوان به ذهن خود اجازه داد تا آرام گیرد. این یک طلسم سریع نبرد نبود. آن قدر عمیق و نیرومند بود که اگر در وایولت سیتادل آن را به کار می گرفت باعث می شد که جادوگران دیگر باخیر شده و به شدت او را مورد بازخواست قرار دهند.

در هر حال، تصمیم خود را گرفته بود. نفس عمیقی کشید و خواندن طلسم را آغاز کرد. طلسم در ذهنش چون گوی نیروی پُرحرارتی درآمد که می توانست وجود آن را احساس کند. گوی، به سان پل رنگین کمانی که از ورای افق متولد می شود در ذهنش شکل گرفت. این همان هستی اصلی طلسم بود، آن چه که برای ایجاد تغییرات مطلوب، به دنیای بیرون پرتاب می شد.

خادگار گوی را، چونان که خود می خواست در ذهن مجسم نمود و به آن قدرتی داد تا بتواند به دنبال ذره های پراکنده ی زمان روانه شود. طلسم نیز می توانست آن ها را دستچین کرده و به عنوان رویایی یکتا به سوی وی بازگرداند، رویایی که پیشتر در این مکان رخ داده بود. افکارش در گوی خیالی ذهن غرق گشت. گوی هم، ناآرام تر از قبل برای رها شدن شروع به جنبش و تحرک نمود.

جادوگر جوان زمزمه کرد: «رویایی به نزد من بیاور، از مدیو جوان...»

جادو با صدای انفجار کوچکی، از ذهن او جدا شد و برای اجرای فرمان، به کالبد دنیای حقیقی نفوذ کرد. چندی نگذشت که توده هوایی به وی هجوم آورد، کتابخانه در حال تغییر بود. به مانند دفعات پیشین، رویا پاورچین پاورچین به درون برج خزید...

و تنها زمانی که هوا به آرامی سرد شد، خادگار دریافت که به اشتباه رویایی دیگر را فرا خوانده است.

باد خنکی، گویی پنجره ای گشوده شده باشد، به درون کتابخانه وزید. اندکی بعد نسیم ملایم به وزش سوزناک و استخوان شکن قطبی مبدل گشت و بدن خادگار را، علی رغم این که می دانست توهمی بیش نیست، لرزاند.

رویا، سبیدی خود را به اطراف می پراکند و دیوارهای کتابخانه را از دیدگان پنهان می ساخت. وزش سوزناک باد، در میان کتب و دست نوشته ها می خزید و ردایی از برف

را بر سر آنان بر جای می گذاشت. دانه های برف، رقصان چون صفوف منظم پیکارجویان، به دنبال هم در هوا به پرواز درآمده و میزها، قفسه ها و صندلی ها را در آغوش می کشیدند.

و خادگار خود را بر دامنه ی کوهی یافت... تا زانوان، در پوشش سپید برف فرو رفته بود، اما هیچ ردی از خود بر جای نمی گذاشت. در این رویا نیز، چیزی بیش از یک روح نمی توانست باشد، با این حال نفسش در هوا منجمد می گشت.

در سمت راست، یبشای درختان بی خزان سیاه رنگ خودنمایی می کرد، پیکرانی که زیر بوران برف قامت خم کرده بودند و در سمت دیگر، در دوردست ها، صخره ی پرهیت سیدی خفته بود. خادگار در ابتدا تصور کرد که با یک مجسمه ی گچی روبروست، اما بعد دریافت که آن هیات تکه ای یخ بیش نیست. گویی شخصی برای عبور از یک رود منجمد، سطح آن را شکسته و یخ های آن را در گوشه ای تلبار کرده بود. رودخانه به بلندی بعضی از کوه های دالاران جلوه می کرد. نقاط سیاه رنگ کوچکی نیز بر فراز آن به چشم می خورد. خادگار دانست که پرندگان غول پیکری هستند که در آن سوی صخره ها به پرواز درآمده اند.

و پیش روی او دره ای بود که در بالای آن سپاهی به پیش می رفت. سپاه با حرکت کند خود بر روی برف، آن را ذوب می نمود و لکه هایی چون رد پای حیواناتی خسته بر جای می گذاشت. جنگجویان، خودهای شاخ دار، جوشن های سرخ فام، ردایی مشکی و بلند بر تن داشتند. شکارچانی مجهز به انواع سلاح ها...

طلایه دار سپاه، درفشی حمل می کرد که بر سر آن، سری جدا شده از تن، به چشم می خورد. از دور به مانند سر یک سبز گوشت فلس دار جلوه می کرد، اما اندکی بعد مرد جوان فهمید که آن چیزی جز سر یک ازدها نیست.

خادگار قبل تر نیز در وایولت سیتادل با مجموعه ی چنین موجودی آشنا شده بود. اما هیچگاه فکرش را هم نمی کرد که یکی از آنان را - که تا چندی پیش زنده بود - ببیند.

رویا، او را تا چه زمانی به عقب برده بود؟

سپاه غول‌پیکران نعره می‌زد و شاید نفرین می‌کرد و فریاد رزم سر می‌داد. آواها هر چه که بود، گویی از زیر چشمه‌ای عمیق بیرون می‌آمد. اما در هر حال، خادگار آن‌ها را می‌شنید. آن‌گاه که نزدیک‌تر شدند، آن‌ها را شناخت. کلاه‌خودهای آراسته‌شان مصنوعی نبود بلکه شاخ‌هایی بود که از گوشت تشان بیرون زده بود. آن پارچه‌ی سیاه‌رنگ که فکر می‌کرد ردایشان است، بال‌هایی عظیم شبیه به خفاش بود که از کمرهاشان بیرون زده و تمام پیکر را در بر می‌گرفت. آن‌چه در ابتدا جوشن قرمز رنگ جلوه می‌کرد، گوشت ضخیم خودشان بود که از درون، درخشش عجیبی داشت، درخششی دهشتناک و گرمایی آتشین که برف‌ها را ذوب می‌نمود.

اهریمنان... مخلوقاتی که آنان را از مقالات گازبا و یادداشت‌های مخفی کوریگان می‌شناخت. هیولاهایی تشنه‌تر از اورک‌ها به خون، به دیگر آزاری... شمشیرهایی آغشته به خون که در دستانشان رام شده بود و اکنون خادگار، لمخته‌های خون بر بدن آنان را نیز به چشم می‌دید. رویا هر زمان و هر مکان که بود، اهریمنانی را در آینه‌ی خود می‌نمایاند که مشغول به شکار ازدها بودند.

ناگهان آوایی لطیف، آرام‌تر از صدای گام برداشتن بر روی یک فرش، از پشت سر او به گوش رسید. برگشت و هاله‌ای را دید. خادگار بر دامنه‌ی کوه، در مراسم شکار ازدهایان تنها نبود.

او به یک‌باره از پشت سر مرد جوان پدیدار گشت. به نظر می‌آمد که خادگار را ندیده است و اگر هم دیده بود، توجهی به او نشان نداد. به سان اهریمنان، درخششی تابناک از درون به جهان بیرون ساطع می‌کرد و چونان که بر سطح برف به جلو می‌خرامید، قدرت خود را به اطراف می‌تاباند و پررنگ‌تر می‌شد. او حقیقت داشت. اما چکمه‌های چرمی سپیدش، تنها ردی ضعیف از خود بر جای می‌گذاشت.

او، بلندقد و نیرومند بود و هراسی از اهریمنان آن‌سوی دره در چهره نداشت. جامه‌اش به سپیدی برف بود و بر روی آن، جلیقه‌ای مزین به پولک‌های نقره‌ای و ردای سفید باشلق‌داری از جنس خز به تن کرده بود. سنگی مجلل و فوق‌العاده زیبا که با

چشمان سبز رنگش همخوانی کامل داشت، در بالای ردایش خودنمایی می‌کرد. رشته‌موی طلائی رنگ خود را به شکلی ساده، با نیم‌تاجی در بالای سر جمع کرده بود... گرمایی مطلوب از سیمای بی‌تفاوت و آرام/ او به بیرون می‌تابید و به نظر می‌آمد که از مرد جوان هم که چون روحی بیش نبود، سرمای کم‌تری را احساس می‌کند.

خادگار، مسحور آن چشمان جذاب مانده بود که سبز چون درختان باطراوت تابستانی می‌درخشیدند. سبز چون بشمی که جلا داده شده است، چون اقیانوسی که پس از طوفان آرام خفته باشد. نگاه/ او را می‌شناخت. زیبا، عمیق و نافذ... آن را بیشتر در چهره‌ی پسرش دیده بود.

او **آنگوین** بود، مادر مدیو، جادوگر نیرومند و جاوداتی که به زودی به دست افسانه‌ها سپرده می‌شد. خادگار دانست که رویا او را تا کجا فرستاده است. در این طرف، آنگوین و در آن سوی دره، هورد اهریمنان قرار داشت. این واقعه نمی‌توانست جز نبرد مادر مدیو با اهریمنان باشد. پیکاری که تنها از اشعار حماسی کتابخانه، با آن‌ها آشنا گشته بود.

خادگار، مضطربانه به اشتباه خود پی برد. مدیو، قبل از ترک برج، سراغ از طومار «سرود آنگوین» را می‌گرفت. شاید طلسم به دنبال جادوگر رفته و باستانی‌ترین افسانه‌ای را که او به دنبالش می‌گشت، شکار کرده بود.

آنگوین به مراسم شکار اهریمنان، نیم‌نگاهی انداخت و آثار نارضایتی بر چهره‌اش نمایان گشت. چشمان سبز فامش برقی زد، درخشش دهشتناک نیروی آماده برای هجوم... و چندان لگام قدرت جادوگر، در دستانش باقی نماند... بازوان را به سوی آسمان باز کرد، عباراتی ناموزون بر زبان راند و جرقه‌های درخشان جادو را بر انگشتان خلق نمود.

آن، یک صاعقه یا حتی یورش سریع طوفانی نبود. بلکه خود ذرات حقیقی آتش بود که بارقه‌زنان و صفرکشان، از میان هوای سوزناک، راه به سوی اهریمنان می‌جست. رقصان در فضا حرکت می‌کرد، ذرات اطراف را می‌شکافت و ردی چون تیغ بران

شمشیر بر جای می گذاشت.

خادگار با وجود این که می دانست تنها یک روح در آن رویا است، با وجود این که می دانست در کالبد رویا در امان است، علی رغم تمام این ها از صاعقه ای ناگهانی که به سوی او یورش می برد، یکه خورد. قدمی به عقب برداشت و از مسیرش کنار رفت. توده ی نیرو، به اهریمنی که سر ازدها را حمل می کرد، اصابت نمود و فرصت دوباره برای جنیدن به او نداد. نیرو هم چنین پاهای عده ای از اهریمنان را ذوب کرده و آنان را چون زغال های گداخته ای بر برف روان ساخت. اهریمنان بر زمین سیدفام سقوط کرده و دیگر تکان نخوردند.

اما بیشتر شکارچیان، خواه به خواسته ی جادوگر و خواه از روی بخت و اقبالی که داشتند، از چنگال تیز طلسم در امان ماندند. گران پیکرانی که حتی از جثه ی ده انسان هم غول پیکرتر بودند، لحظه ای هر چند کوتاه، غافلگیر شدند. تنومندترینشان نعره ای برآورد. صدایش چون زنگ ناقوس شکسته، روان آدمی را می خراشید. بلافاصله، نیمی از اهریمنان به پرواز درآمدند و به سوی آنگوین - و خادگار - حمله ور شدند و نیمی دیگر کمان های وزین خود را بالا برده و آنان را به تیرهایی از چوب بلوط و سرنیزه هایی روین، مجهز کردند. و این تیر نبود که بر آنان می بارید. در واقع موجی از شعله ی آهن گداخته بر سر جادوگر سایه گسترده.

آنگوین ترس به خود راه نداد، او نیز کارش را آغاز کرد. دستانش را در هوا چرخاند و در چشم بر هم زدنی، آسمان میان او و فوج آتش خصم، به حصار از شراره ی فیروزه ای آتش مبدل گشت و تیرهای سرخ فام را به سان رودخانه ای طفیان گر که پذیرای آنان باشد، در خود بلعید.

دیوار محافظ، سپری در برابر یورش پرنده گان نیز محسوب می شد. اهریمنانی که در آسمان بال گسترانیده بودند، به دیوار برخورد کرده و بر زمین برفی فرود می آمدند.

خادگار لبخند پیروزمندانه را بر چهره ی آنگوین دید. تبسمی آسوده و پرمعنا، آن که بعد از پیکار با اورک ها بر لبان مدیو نقش بسته بود. کاملاً به خود اطمینان داشت.

خادگار به پایین دره، جایی که کمانداران قد علم کرده بودند، نگاهی انداخت. اهریمنان دست از شلیک های بی حاصل خود برداشته و اکنون به دور هم تجمع کرده بودند و با صدایی آرام و مبهم، چیزی را زمزمه می کردند. به ناگه آسمان بالای سرشان به گردش درآمد و حفره ای پدیدار گشت. خبائثی سیاه در برابر سپیدی بکر آسمان... و از آن شکاف، اهریمنانی به بیرون جهیدند. موجوداتی به پلیدی همزمان خود، سری به مانند حیوانات، چشمانی شرربار و بال هایی چون بال حشرات، خفاش ها، لاشخورها... موجودات پلید به دیگران پیوستند. حفره هم چنان گسترش می یافت و ذرات معلق نویستینگ ندر را به درون سرمای قطبی سرازیر می ساخت.

آنگوین به وردخوانان و نیروهای کمکی توجهی نشان نداد. در مقابل، با خونسردی بر آنان که در آسمان بالای سرش به پرواز درآمده بودند، تمرکز کرد.

دستان خود را از هم گشود و حرکاتی را با انگشتان خود انجام داد. نیمی از آنان به بلورهای یخ مبدل گشتند. قربانیان بر زمین فرو افتادند و اجزای بدنشان از هم پاشید. اهریمنان پرنده ای که از حمله ی سریع جادوگر جان سالم به در برده بودند، به سختی به زمین برخورد کردند. سپس از جای برخاسته و شمشیر آغشته به خونابه و عفونتشان را از نیام کشیدند. ده تن از آنان رو به سوی آنگوین گام برداشتند.

آنگوین مشت در هم فشرده اش را بر روی کف دست دیگرش قرار داد. چهار تن از پلیدان شروع به ذوب شدن نمودند. بندبند جسم آتشین رنگشان از هم جدا شد و بر سطح برف فرو ریخت. آن قدر نعره زدند که راه گلوی پوسیده شان با گوشت خشک شده مسدود گشت. شش نفر باقی ماندند.

آنگوین دست به جلو برد و در هوا چنگ انداخت. سه اهریمن منفجر شده و به حشراتی تبدیل گشتند که آن ها را از درون می خوردند. حتی فرصت برای فریاد نیز نیافتند. اعضای بدنشان در قالب دسته ای از زنبورها و پشه ها به سوی جنگل گریختند. سه نفر دیگر باقی ماندند.

آنگوین دو دست را از هم گشود و با حرکاتی کوتاه و سریع، یکی از اهریمنان را

از کمر به دو نیم کرد. دو تن بیشتر در مقابلش حضور نداشتند. ساحره دو انگشتش را بالا برد. یکی از آنان به دانه‌های شن مبدل گشت و خاکستر مرگش در سوز سرد قطبی ناپدید شد.

اکنون تنها یکی از آنان، غول‌پیکرترین‌شان، فرماندهی سپاه زنده مانده بود. خادگار اثر زخم‌های متعدد را بر سینه‌ی عریان اهریمن مشاهده کرد. یکی از حفره‌های چشمانش خالی بود و چشم دیگرش لیریز از نفرت...

هیچ حمله‌ای، نه از جانب جادوگر و نه از جانب هیولا، رخ نداد. هر دو برای لحظاتی سر جای خود متوقف شدند. در دره‌ی مرگ زیر پایشان، قربانیان آنان را به نظاره نشسته بودند.

سرانجام فرماندهی عظیم‌الجثه دندان فروچه‌ای کرد. غرش خصمانه‌ی اهریمن به وضوح شنیده می‌شد. گران‌پیکر، در حالی که به سختی سعی می‌کرد به زبان انسان‌ها سخن بگوید، نمره‌ای زد. «تو یک احمق هستی، نگهبان تیریسفال!» تلاش او برای حرف زدن، مضحک جلوه می‌کرد.

آنگوین قهقهه‌ای به برندگی و ظرافت خنجری شیشه‌ای سر داد. «آیا واقعاً احمقم، تخم پلید؟ من به این جا آمده‌ام تا سپاه شکارچیان را از بین ببرم و به نظر می‌رسد که موفق شده‌ام. این طور نیست؟»

اهریمن جویده‌جویده گفت: «بیش از اندازه به خودت مطمئنی، احمق! هنگامی که تو تنها با چند نفر از ما در نبرد بودی، برادران افسونگر من، نیروهای کمکی را با خود به این جا آوردند، لشکری دیگر... کابوس‌ها و شکارچسانی که حتی به سایه‌ات هم رحم نمی‌کنند. تمام گردها و فرماندهان لژیون آتش، همگی به این مکان قدم خواهند نهاد. در حالی که تو خودت را در پیکار با همین تعداد اندک راضی نگاه داشته‌ای.»

آنگوین با لحنی کاملاً خون‌سرد گفت: «می‌دانم.»

اهریمن وحشیانه خندید و نمره زد. «می‌دانی؟ می‌دانی که در این بیابان، مقابل تمام

اهریمنانی که علیه تو قیام کرده‌اند تنها هستی؟ می‌دانی؟»

آنگوین گفت: «می‌دانم!» سرمستی و آرامش در صدایش موج می‌زد. «می‌دانم تا آن جا که توانسته‌ای هم‌پیمانان و همراهانت را با خود به این جا آورده‌ای. یک نگهبان، برتر از این‌ها است که تو بتوانی به تنهایی در برابرش مقاومت کنی.»

هیولا دوباره غرید. «می‌دانی؟ تو می‌دانستی و باز هم تنها به این سرزمین فراموش شده قدم گذاشتی؟»

آنگوین زمزمه کرد: «البته که می‌دانم. اما من هرگز نگفتم که تنها هستم.»

جادوگر بشکنی زد و ناگهان آسمان تاریک شد. گویی دسته‌ای از پرندگان، بی‌هدف در مقابل خورشید بال می‌زدند و آشفته به هر سو پرواز می‌کردند.

آن‌ها پرنده نبودند. اژدهایان... تعدادشان حتی از آن‌چه که خادگار فکر می‌کرد نیز

بیشتر بود. به آرامی در جای خود بال می‌زدند و منتظر اشاره‌ای از جانب نگهبان بودند.

آنگوین با لحن تندی گفت: «لژیون آتش پلید... این شماست که احمق هستید.»

اهریمن فرمانده غرید و شمشیر خون‌آلودش را بلند کرد. اما آنگوین چابک‌تر از او بود. دستانش را بالا برد و سه انگشت خود را از هم گشود. لحظاتی بعد سینه‌ی پلیدش بخار گشت و تنها ردی از ذرات آغشته به خون از او باقی ماند. بازوان عضلانی‌اش به دو طرف افتاد، بر زمین زانو زد و سرش در هاله‌ی سپیدگون برف فرو رفت.

این علامتی برای اژدهایان بود تا به سمت هورد اهریمنان یورش ببرند. جانوران پیل‌پیکر به سمت زمین حمله‌ور می‌شدند و از شکاف بازو زیر سینه‌هایشان شعله‌های سوزان آتش را به بیرون می‌راندند. ردیف اول سپاه اهریمنان قربانی شد و جز خاکستر، چیزی از آنان باقی نماند. موجوات دیگر با دیدن این صحنه هراسیدند و اسلحه‌های خود را بیرون کشیدند. آماده می‌شدند، برای جنگ، برای فرار از مهلکه...

در قلب سپاه، از میان هزاران اهریمن، وردهایی به هوا برخاست، فریادهایی پرشور و هیجان که از دهان قدرتمندترین طلسم‌خوانان به فضای اطراف می‌ریخت. توده‌ای از نیرو، تمرکز بر روی اژدهایان و دفع حملات...

اهریمنان در کنار هم گرد آمدند و یورش ناگهانی اژدهایان را پاسخ دادند و حال

نوبت پرندگان بود که یکی پس از دیگری از آسمان بر زمین سقوط کنند. پیکرهایشان با تیرهای آغشته به سم جادویی، با گلوله‌های سوزان آتش و با نیروی بی‌منتهای اهریمنان از بین رفته اما با این حال حلقه‌ی محاصره به روی مخلوقات پست، تنگ و تنگ‌تر می‌شد. پرندگان آسمانی انتقام قربانیان خود را از شکارچیان می‌گرفتند. صدای ناله‌ی درمانده‌ی پلید پیکران هر لحظه بیشتر و البته مبهم‌تر به گوش می‌رسید.

خادگار به آنگوین نگریست. او بدون هیچ حرکتی بر زمین برفی ایستاده بود. مشتانش را گره کرده و سخت می‌فشرده، چشمان سبزفامش مشتعل از قدرت و دندان‌هایش با پوزخند مهیبی بر هم قفل شده بودند. او نیز وردی را بر لب زمزمه می‌کرد. دیگر از آن جادوگر آرام پیش از نبرد خبری نبود. وجودی تیره، ناشناس حتی برای خادگار... او با وردخوانان سپاه خصم مبارزه می‌کرد. هم‌زمان تمام قدرت آنان را از تار و پود پیکرشان بیرون می‌کشید و آن‌ها را بر روی هم سوار می‌کرد، چون لایه‌های فولاد که دست توانای آهنگری آنان را بر هم می‌تابد تا تیغه‌ای گران‌تر از هر شمشیر دیگر خلق کند. اکنون او نیز نعره می‌زد و هاله‌ای از نیرو در اطراف او پیچ و تاب می‌خورد. گیوانش از هم گسیخته شده و بر طوفان موج‌گونه‌ی نبرد سوار شده بود. دستانش را بالا برد و آخرین واژه‌های جادویی خود را روانه‌ی سپاه ناپاکی‌ها کرد.

جرقه‌ای در حلقه‌ی هورد اهریمنان، در میان طلسم‌خوانان و وردخوانان شعله گرفت و گردابی به روی جهان گشوده شد. اما این بار شکافی نورانی و پرتلاشو بود، گویی دری به روی خورشید باز شده باشد. نیروی افسارگسیخته‌ی مارگونه به بیرون خزید، اهریمنان را به درون کشید و جثه‌شان را در کام خود فرو برد چندان که حتی فرصت ناله و التماس نیز نیافتند. از نبرد چند لحظه‌ی پیش، چیزی جز سایه‌های سرگردان باقی نمانده بود.

اژدهایانی که بر سطح زمین بال گسترانیده بودند نیز از خشم ناگهانی جادوگر در امان نمانده و به همراه سپاه تاریکی به درون نور کشیده شدند. هم‌چون حشره‌هایی در شعله گرفتار آمدند و چندی بعد خاموش گشتند.

آنگوین حجم زیاد هوا را از بینی خود بیرون داد و خندید. نیشخندی به خباث

یک گرگ، یک درنده، یک بی‌رحم، یک فانح...

جایی که لحظاتی قبل هورد اهریمنان ایستاده بود، اکنون پشته‌ای از دود، چون ابری به سوی آسمان بالا گرفت.

خادگار به انبوه خاکستر خیره شد. تغییر بارز آن را احساس می‌کرد. توده‌ی ابر متراکم، رنگ تیره‌ای به خود گرفت و هم‌چنان که رشد می‌کرد، قدرت بیشتری را به درون می‌کشید. اندکی بعد توده‌ی دود در مرکز تیره‌تر شد، ترکیبی از رنگ ارغوانی و آبنوسی...

خادگار از میان گرد و غبار آرام و خاموش، یک خداوندگار را دید.

او تایتانی بود با کالبدی بزرگ‌تر از غول‌های افسانگان و عظیم‌تر از اژدهایان... پوستش گویی آمیخته با مفرغ فشرده شده بود. جوشنی تیره‌رنگ بر تن داشت که از بلورهای آتشفشانی گداخته و مذاب ساخته شده بود. به جای مو و ریش افشان، رقص شعله‌های آتش بر رخ مخوف او خودنمایی می‌کرد و شاخ‌های سرگی که از پیشانی‌اش بیرون زده بود، نیم‌سایه‌ی دهشتناکی بر چشمان ژرف و رعب‌آور او می‌انداخت. گران کالبد، از بلندای سریر تیره‌گون قدم بر زمین نهاد و آن را به لرزه درآورد. چهره‌ی آن مخوف‌ترین، با نیزه‌ی مزین به طلسم‌های خون‌آلود و وحشی، ترس دو چندان بر پیکر دیگران می‌انداخت و رقص گوی‌های آتشین انتهای دمش نیز، آن‌گونه که باید، برازنده‌ی مقام او، مقام یک خداوندگار بود.

چندین اژدها که از نبرد طاقت‌فرسا با اهریمنان جان سالم به در برده بودند، از هیب و وحشی که بر جانشان چنگ می‌زد، به جنگل تاریک و صخره‌های دوردست گریختند. خادگار نمی‌توانست آنان را سرزنش کند، چرا که تمام نیرویی که در رگ‌های مدیو روان بود و تمام قدرت بی‌منتهای بی‌رحمی که آنگوین آن را چندی پیش به نمایش گذاشت، در برابر عظمت قدرت ارباب اهریمنان چیزی جز دو شمع کوچک و خوار نبودند.

آنگوین زمزمه کرد: «سارگراس!»

اهریمن غرید. «نگهبان!»

آوای جهنمی اش به ژرفای اقیانوس‌ها بود و طنین آن صخره‌های دوردست را در هم می‌شکست.

نگهبان قامت راست کرد. دست در آبتار طلایی روان بر شانه‌هایش برد و آن را به عقب راند. «اسباب‌بازی‌هایت را شکتم! کار تو به همین زودی به پایان رسید. فرجامت همین جاست... تا هلاک نشده‌ای، بگریز.»

خادگار آن‌چنان به نگهبان نگریست که گویی عقلش را از دست داده است. نمایش مهلکی که در برابر اهریمنان برپا ساخته بود، لحظه به لحظه از نیروی او می‌کاست. به مانند رویارویی خادگار با اورک‌ها... شکست دادن آنگوین برای اهریمن دشوار نمی‌نمود، اما شعر حماسی آنگوین پیروزی نگهبان را شرح داده بود. آیا حقیقتاً او در این پیکار شکست می‌خورد؟ آیا رویا چیزی جز واقعیات پیشین را به خادگار نشان می‌داد؟

سارگراس نخندید اما طنین صدایش در سراسر بیابان وسیع و پهناور پیچید و لرزه‌ای ورای یک پوزخند خصمانه را بر تن «روح‌گونه» انداخت.

اهریمن گفت: «عمر تیریسفال به سر رسیده است. این جهان قبل از بورش لژسون، برای ما سر تعظیم فرود خواهد آورد.»

آنگوین گفت: «نه تا زمانی که یک نگهبان حضور دارد، نه تا هنگامی که من و وارثان تیریسفال، آنان که پس از من خواهند آمد، زنده‌ایم.» مشتش به آرامی در هم گره خورد. خادگار به سادگی می‌توانست ذهن جادوگر را بخواند. آنگوین قدرت درون، اراده، توان و نیرویش را برای یورش دیگر در خود بیدار می‌کرد. یورش حتی سهمگین‌تر از قبل...

مرد جوان قدمی به عقب برداشت، قدمی دیگر، عقب‌تر... اگر خود پیرترش او را می‌دید، پس چرا این دو سرچشمه‌ی قدرت نتوانند؟ شاید خردتر و بی‌اهمیت‌تر از چیزی بود که توجه اهریمن و جادوگر را به خود

جلب کند.

سارگراس گفت: «تسلیم شو. من از قدرت تو بهره می‌برم.»

آنگوین که حال، انگشتانش را در هم می‌فشرد پاسخ داد: «هرگز!»

اهریمن دیوآسانره زد. «پس هلاک شو نگهبان و بگذار دنیایت نیز با تو هلاک شود.» و نیزه‌ی خون‌آلود خود را بالا برد.

آنگوین دستش را بلند کرد و فریادی گوشخراش کشید. نیمی نفرین و نیم دیگر دعا... رنگین‌کمانی از انوار تازه متولد شده از کف دستش به جهان بیرون جهید و چون ماری خشمگین به اطراف پیچ و تاب خورد. صاعقه‌ی رنگ‌ها، هر آن‌چه که آنگوین در توان داشت، چون خنجری بران در سینه‌ی سارگراس نفوذ کرد و آن را شکافت.

در ابتدا خادگار آن حمله‌ی کودکانه را چیزی بیش از ضربه‌ی آرام موج فروخته بر بدنه‌ی قایمی نیافت. اما بهت و تعجب سارگراس، گویای موضوع دیگری بود. اهریمن نیزه‌ی خود را به زمین انداخت و متزلزل، گامی به عقب برداشت. چونان که شهاب‌سنگی در دشت سقوط کرده باشد، لرزه‌ای بر اندام بیابان افتاد. انبوه برف در زیر پای خادگار شکافته شد و او را نقش بر زمین ساخت. اما مرد جوان هم‌چنان به آسمان می‌نگریست تا شاهد پایان کار خداوندگار باشد.

بعد از یورش طلسم آنگوین، تاریکی مطلق همه‌جا را فرا گرفت، تیرگی و سرمایی که به هوای بیابان رخنه می‌کرد... آتش خشم جادوگر، بند از بند وجود آن غول‌پیکر جدا می‌نمود. گوشت نیم‌سوخته‌ی سارگراس چون مواد مذابی بر روی هم انباشته می‌شد و به سطح سپیدگون برف می‌ریخت. شعله‌های آتش، وحشیانه از درون سینه‌اش به بیرون زبانه می‌کشید و پوست آتشین اهریمن را می‌گذاخت.

سارگراس متعجبانه، بارقه‌های پیش‌رونده را می‌نگریست و آنگاه که به خود آمد، نشانه‌های ضعف، شکست و ترس در چهره‌ی خوفناکش پدیدار گشت. دست پیش برد تا طلسم را لمس کند، اما آتش به هیچ‌وجه از ماموریت خود منصرف نمی‌شد. هم‌چنان

در سطح بدن اهریمن پیش می‌رفت و توده‌ای از فلز آبنوسی‌رنگ بر جای می‌گذاشت. سارگراس اکنون خواندن وردی را آغاز نمود. تمام توان خود را بر بارقه‌ها تمرکز کرد تا بلکه بتواند بر جریان شراره‌ها و خونابه‌ای که از بدنش جاری بود، سدی ایجاد کند. هر واژه‌ای را که به کار می‌برد، لרزه‌ی شور و هیجان بر اندامش می‌افتاد. اکنون پیکر سارگراس چون خورشید نیم روز می‌درخشید و با سرمای جادوی آنگوبین از درون تهی می‌شد. اهریمن با عربده‌های بیهوده و ادای نفرین‌های بی‌هدف، در برابر مرگ مقاومت می‌کرد.

جرقه‌ای دیگر از دستان جادوگر، به همان شدت طلسمی که هورد اهریمنان را به نابودی کشاند، به سمت سارگراس برخاست. ضربه‌ی آخر... خادگار نگاهش را به سمت آنگوبین چرخاند. جادوگر به تماشای سوختن دشمن خود نشسته بود. سوختن در آتش، در تاریکی... فروغ شعله‌های مهاجم، آسمان شب را چون خورشیدی روشنایی می‌بخشید. سایه‌ی افراشته‌ی قامت جادوگر، در پشت سر مرد جوان بر روی زمین گسترده شده بود.

نبرد پایان یافت... خادگار روی به سوی دره برگرداند و جسد بی‌جان سارگراس را نگریست. قدرت و نیرو چون بخار، آن‌گونه که آهن مذابی را در آب آهنگری فرو می‌برند از سطح بدنش خارج می‌شد و زیر ستون سترگ پاهایش، سطح سپیدفام برف، به آرامی دهان گشود و اعماق تیره‌ی زمین را به او نمایاند. بعد از آن که جسد سارگراس در زمین فرو رفت، جز مفاک ژرف گسترده، یادگار پلیدی اهریمن، چیزی از او باقی نماند و فضا آرامش پیشین خود را بازیافت.

آنگوبین قهقهه‌ای زد و خادگار به او چشم دوخت. محو خستگی و جنونی که در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد، شده بود. نگهبان دستانش را بر هم مالید، پوزخندی زد و آرام، قدم به سوی پایین دره گذاشت. دیگر نشانی از گام‌های کوتاه و ظریف او نبود. پیکر جادوگر، افتان و خیزان به سوی مقصد روان شد.

با دور شدن نگهبان، کتابخانه پدیدار گشت. توده‌های برف بخار گشت و قفسه‌ها،

دهلیزها و صندلی‌ها آرام‌آرام نمایان شدند.

خادگار آهسته به سوی میز برگشت. همه‌چیز به حالت اول خود بازگشته بود.

نفسی عمیق به درون فرو داد و دستی به صورت خود کشید. اندکی خنک بود، اما نه آن‌چنان که بتوان اثر سرمای رویا را بر آن حس کرد. اگر جزییات را نادیده می‌گرفت، طلسم وظیفه‌ی خود را به خوبی انجام داده بود. حداقل از این امر راضی بود که با میل خود و آن‌گونه که می‌خواست با دانه‌های سرگردان زمان روبرو گشته بود. اما چرا رویای مورد نظرش نزد او نیامده بود؟ طلسم چه چیزی را کم داشت؟

جادوگر جوان دست برد و نوشت‌افزار خود را از داخل چنته بیرون آورد. سر قلم را تیز کرد، اندکی به جوهر منجمد اختاپوس حرارت داد و به سرعت دست به کار شد تا رخدادها را از ساخت طلسم تا واپسین قدم‌های آنگوبین در برف ثبت کند.

پیش از یک ساعت قلم بر کاغذ پوست می‌دواند و هیچ چیز حتی صدای ضعیف سرفه‌ای که از ورودی کتابخانه شنیده شد، به تمرکز او خدشه‌ای وارد نساخت. مورس بار دیگر سرفه‌ای کرد.

خادگار، خشمگین سر بلند کرد. در حال نوشتن مطلبی مهم بود و مورس مانع شکل‌گیری آن در ذهنش شد.

پیشخدمت گفت: «جادوگر برگشته است و می‌خواهد تو را در رصدخانه ببیند.»

کارآموز برای لحظاتی به مورس خیره ماند. بدون آن‌که بداند چه می‌خواهد بگوید، زمزمه کرد: «مدیو برگشته است؟»

مورس با لحن تندی گفت: «دقیقاً همین را گفتم... باید به استورم‌ویند سفر کنی.»

خادگار در فکر فرو رفت. اندکی بعد پرسید: «استورم‌ویند؟ من؟ چرا؟»

مورس چهره در هم کشید. «دلیلش این است که تو کارآموز او هستی. رصدخانه...

طبقه‌ی بالا... من گریفون‌ها را فرا خوانده‌ام.»

خادگار به نوشته خود نگریست. در خط به خط آن، کنجکاوی، جستجو و البته

نظم و ترتیب به چشم می‌خورد. اما این چیزی نبود که ذهن خادگار را به خود مشغول

می ساخت. موضوع دیگری افکارش را مغشوش کرده بود. در نهایت گفت: «بله، بله... مهلت بده تا وسایلم را جمع کنم. اجازه بده نوشته‌ام را به پایان برسانم.»

دژبان با تمسخر گفت: «خوب... شتاب نکن! اتفاق مهمی رخ نداده است. فقط جادوگر می خواهد با تو به استورم ویند سفر کند!» و ناپدید گشت. «طبقه‌ی بالا...» صدای ضعیفش گویی از کالبد پیرمرد جدا مانده و هنوز به گوش می رسید.

خادگار با خود اندیشید. «استورم ویند؟ دژ شاه لیان؟ چه چیزی او را وادار کرده که قصد سفر به آن جا را کند؟ آیا این مساله به اورک‌ها مربوط می شود؟»

مرد جوان به کاغذ پوست نیم‌نگاهی انداخت. گویی افکارش با شنیدن خبر بازگشت مدیو و سفرشان به استورم ویند، قفل شده بود. به آخرین کلماتی که نوشته بود نگریست: «آنگوین دو سایه دارد...»

جادوگر جوان سر جنباند. دیگر تامل در رویا برایش سودی نداشت، چرا که ذهنش راه دیگری را می پیمود. با دقت، جوهر نشسته بر نوک قلم را تمیز کرد و برگه‌ها را به کناری گذاشته سپس شتابان وسایلمش را در کیسه چپاند و به سوی اتاق خود گام برداشت. می بایست برای سفر آماده می شد. پیشتر نیز پرواز با گریفون‌ها را تجربه کرده و آن را آموخته بود. لباس‌های گرمی به تن کرد و ردای مخصوص خود را نیز برداشت.

چرا که به ملاقات خاندان سلطنتی می رفتند.

فصل هفتم استورم ویند

بدون شک و ابولت سیتادل مرتفع‌ترین برجی بود که خادگار تا به حال به چشم دیده بود، در سرزمین کراس، خارج از شهر دالاران. لایه‌های ظریف سنگ لاجورد، بر سقف مناره‌های باشکوه و سالن‌های وسیع کیرین‌تور، بسی زیننده و پرتلالو جلوه می کرد، آن چه که نام سیتادل نیز از آن برمی آمد. این هیبت و فرهی مایه‌ی افتخار خادگار بود. در طول سفرهایش به ازراث و در داخل لردران، هیچگاه همتایی برای این زیبایی بی‌منتهایافته بود. حتی برج مدیو به پای شکوه باستانی دژ کیرین‌تور نمی رسید. تا این که به استورم ویند قدم نهاد...

آن‌ها به عادت دفعه‌ی پیشین، تمام شب را پرواز کردند. این بار گردِ خواب در گذر از شب تاریک و سرد، بر چشمان جادوگر جوان نشست و او را در بر خود گرفت. اطلاعاتی که مدیو در ذهنش جای داده بود هنوز به کار می آمد. خادگار هم‌چنان توانایی هدایت جانور بالدار را در بازوان خود احساس می کرد و می دانست چگونه به گریفون بچسبد تا دیگر اتفاق ناگواری رخ ندهد. این بار از درد جانفرسای سرش خبری نبود. به نظر می رسید زخمش التیام یافته و تنها اثر ناچیزی بر جای گذاشته است. اما با وجود این که از اطلاعات بهره می بُرد، هنوز هم آن‌ها را جزیی جدا از خود می پنداشت.

مرد جوان با نوازش اولین انوار طلایی خورشید از خواب برخاست. هراسی زودگذر وجودش را فرا گرفت، اما خیلی سریع به خود آمد. درخشش زیبای زمین در زیر تابش خورشید بامدادان، چشم را خیره می کرد. استورم ویند، شهری از سیم و زر... حصار شهر و دیوارخانه‌ها در تلالو صبحگاه، گویی خود بر جهان بیرون نور می تاباند. درخششی ناب، چون سطح براق جام... بام خانه‌ها به سان سطوح نقره کوب درخشیدن گرفته بودند و آن طور که خادگار از آسمان به پایین می نگریست، به نظر می آمد که مشتی از سنگ‌های گرانبها بر سقف تمام خانه‌ها پراکنده شده است.

جادوگر جوان چشمان خود را مالید و سر تکان داد. دیوارهای چون زر ناب، چیزی بیش از سنگ‌های صیقل داده شده نبودند، اما به راستی که جلای خیره‌کننده‌ای داشتند. بام نقره‌گون ساختمان‌ها، تخته‌سنگ‌های تیره بودند و مرد جوان دانست آن‌چه که از دور لعل می‌نمود، درخشش شبنم صبحگاهی در زیر نوازش آفتاب است.

خادگار هم چنان مبهوت عظمت شهر مانده بود. استورم‌ویند اگر از لردران وسیع‌تر نبود، حداقل با عظمت آن برابری می‌کرد. در واقع سطح شهر از آن ارتفاع، فرشینه‌ای جلوه می‌کرد که زیر پای مسافران گسترده شده باشد. سه ردیف از حصارهای درون شهر نیز به مانند روبانی، مرکز تجمع ساختمان‌ها را در بر گرفته و آن را از دیگر نقاط جدا می‌ساخت. خادگار به هر کجا که می‌نگریست، شهر هم چنان ادامه داشت.

از همین ابتدای شبگیر، از زمانی که خورشید اولین پرتوهای خود را به استورم‌ویند هدیه می‌داد، جنبش‌هایی در سطح شهر احساس شد. دود از آتش صبحگاه بر می‌خاست و خبر از آغاز کار روزانه می‌داد. مهمه‌ی مبهم بازار و صدای سنگین حرکت ارابه‌ها بر روی سنگفرش خیابان، خواب را از چشمان شهر می‌ریود و گیوان طلایی استورم‌ویند، مزارع بدیع و زرگون، خود را مهیای ورود کشاورزان می‌ساختند. در طرف دیگر، توربینی گران و عظیم، به آرامی با جریان تند رودخانه‌ای مواج به دور خود می‌چرخید. برج‌های بلند و سر به فلک کشیده یا دانش‌سراها بودند یا انبارهای غله، اما دیگر ساختمان‌های شهر برای خادگار ناآشنا جلوه می‌کرد. در سمت راست مرد جوان، شراره‌ای ناگهانی سر به آسمان کشید و با همان سرعت خاموش گشت. شاید آتش کوره‌ی آهنگری و یا دم آتشین یک اژدها بود. شاید هم اتفاقی ناگوار در گوشه‌ای از شهر...

بالاخره به قلب استورم‌ویند رسیدند. آن‌جا که در میان هزاران خانه، قلعه‌ی شاه لیان می‌درخشید.

این برج غول‌پیکر نمی‌توانست از آن دیگری باشد. این‌بار چشمان خادگار به او دروغ نمی‌گفت، دیوارهای برج به راستی از طلا بود و هماهنگی دلنشینی با پنجره‌های

نقره‌ای آن داشتند. بام برج سلطنتی با الواح آبی‌رنگ آراسته شده بود که با شکوه و درخشش یاقوت کبود برابری می‌کرد. از میان هزاران مناره‌ی سوار بر دیوارهای دژ، مرد جوان پرچم ازراث را دید که تصویر شیری بر آن حک شده بود. آن را می‌شناخت، نشان بارگاه لیان و سمبل سرزمین استورم‌ویند...

مجموعه‌ی قلعه، شهر کوچکی را در بر داشت. ساختمان‌ها، برج‌ها، سرسراهای بی‌شمار و دهلیزهای قوسی شکل میان عمارت‌ها، همه چیز جلوه‌ی کوچکی از یک شهر حقیقی را داشت. به نظر می‌رسید که در این معماری بی‌نظیر، از جادو کمک گرفته باشند. شاید دلیل علاقه‌ی مدیو به استورم‌ویند نیز همین بود.

جادوگر پیر دایره‌وار بر فراز یکی از مناره‌ها به پرواز درآمد و بام مسطح آن را به خادگار نشان داد و از او خواست که فرود آید.

مرد جوان با استفاده از تمام اطلاعاتی که در ذهن زخم‌خورده‌اش جای گرفته بود، گریفون گران‌پیکر را آرام به سطح زمین هدایت کرد. پرنده نیز بال‌های پهن خود را هنرمندانه بر هم می‌زد تا با ظرافت تمام بر روی بام بنشیند.

اکنون می‌توانست افرادی را که برای استقبال از آنان به آن‌جا آمده بودند، ببیند. گروهی از ملازمان در لباس‌های آبی‌رنگ، شتابان به طرف او می‌دویدند تا افسار گریفون را به دست بگیرند و سر جانور را پوشانند. خاطراتی از دوردست‌های حافظه‌اش او را به یاد سربند بازهای شکاری می‌انداخت، روشی که به کمک آن، درنده‌خوبی پرنده را مهار می‌کردند. گریفون خادگار در میان ملازمان بی‌حرکت ماند. خدمتکار دیگر، در حالی که سطلی پر از روده‌ی گاو در دست داشت با احتیاط به پرنده نزدیک شد و آن را در مقابل مقارش قرار داد. مرد جوان فرصت یافت تا به آرامی از پشت گریفون پیاده شود و بر روی بام برج قدم نهاد. لرد لوتار بلافاصله پیش آمد و استقبال گرمی از او کرد. مرد چهارشانه‌ای که در ردای آراسته و پرشکوهش، تنومندتر می‌نمود. جوشن سینه‌اش به وسیله‌ی شنل پر زرق و برقی که بر تن داشت، پوشانده می‌شد و او را خوش‌هیكل تر از نخستین ملاقات نشان می‌داد.

لوتار دست خادگار را در دستان گوشت آلود خود فشرد. «کار آموز! خوشحالم که هنوز تو را با مدیو می بینم. این گونه که معلوم است هم چنان در خدمت او هستی!»

خادگار گفت: «ارباب...» سعی داشت در برابر فشار زیادی که مرد به دست او وارد می آورد، بی توجه باشد. «ما تمام شب را در پرواز بوده ایم. من به هیچ وجه...»

اما ادامه ی صحبتش در صدای برهم خوردن بال ها و جیغ گوشخراش گریفون گم شد. مرکب مدیو تعادل خود را از دست داده بود. به نظر می رسید که لگام پرنده را به سختی نگاه داشته است. ناخشنودی در چهره اش موج می زد. موجود غول پیکر از عرض مناره ی کوچک گذر کرد اما جادوگر کهنسال افسار را با شدت به عقب کشید و پرنده را بر روی بام نگه داشت. پنجه ی جلویی گریفون به دیواره ی کنگره دار کشیده شد و او را از یک سو به پایین انداخت.

خادگار منظر فرمان لوتار نماند و بی درنگ به ازدحام ملازمان آبی پوش که به سمت مدیو می دویدند، پیوست و در پس آنان لوتار با گام هایی سنگین به راه افتاد.

قبل از رسیدن کمک، جادوگر از گریفون به پایین افتاده بود. به سختی از جای برخاست و افسار جانور را به دست نزدیک ترین خدمتکار سپرد. رنجیده خاطر گفت: «باد لعنتی! گفته بودم که این جا مکان مناسبی برای پرنده گان نیست. اما مشکل این است که در این شهر کسی به حرف یک جادوگر توجهی ندارد.» و رو به خادگار گفت: «فرود خوبی داشتی، جوانک!» ملازمان هنوز در تلاش برای رام کردن گریفون بودند.

لوتار دست به سوی جادوگر دراز کرد. «مدا! از این که توانستی بیایی خوشحالم.» مدیو جبین در هم کشید. «تا آن جا که می توانستم خود را زود به این جا رساندم.» ساحر پیر که خادگار را از سوال و جواب های خسته کننده ی لرد رها کرده بود، ادامه داد: «می دانی... بهتر است گاهی اوقات کارهایت را بدون من انجام بدهی.»

لوتار، اگر هم از برخورد سرد مدیو تعجب کرده بود، اصلاً به روی خود نیاورد. در مقابل با لبخند پاسخ داد: «به هر حال از ملاقات تو خوشحالم. اعلیحضرت لیان منتظر شما...»

مدیو حرف او را قطع کرد. «فعلاً نه... باید صبر کنیم. حالا مسیر تالار خواب را نشانم بده... نه، لازم نیست. خودم راه را می دانم. گفستی هوگلار و هوگارین، هان؟ خوب، پس باید از این دهلیز بروم.» و بلافاصله به طرف پلکان مارپیچ و تودرتوی برج حرکت کرد. پژواک صدایش از ورودی دالان به گوش می رسید و قدم به قدم ضعیف تر می شد. «پنج طبقه به پایین... آن طرف پل... سه طبقه به بالا... آه، اصلاً مکان مناسبی برای نگهداری پرنده گان نیست!»

لوتار دست فربه خود را به سر طامش کشید. سپس بازوی خادگار را دوستانه گرفت و به دنبال مدیو به راه افتاد. در پلکان مارپیچ، خبری از جادوگر نبود، اما گهگاه صدای خفه ی غرولندهای او شنیده می شد و به سرعت خاموش می گشت.

لوتار گفت: «مثل این که امروز خیلی سر حال است! بهتر است به تالار خواب برویم. فکر می کنم آن جا باشد.»

خادگار با تسمی کم رنگ به دفاع از جادوگر برخاست. «شب پر ماجرابی را گذرانده است. چند روزی در برج حضور نداشت و به محض بازگشت، قاصد شما سر رسید.»

لوتار پرسید: «از اتفاقاتی که این جا رخ داده است، خبر داری؟ آیا او به تو چیزی گفته است، کار آموز؟» خادگار به نشانه ی منفی سر تکان داد.

آندوین لوتار آه سردی کشید. «دو تن از بزرگ ترین جادوگران ازارا مرده اند. بدن هایشان چنان سوخته بود که ما به سختی هویشتان را تشخیص دادیم. قلبشان به طرز وحشیانه ای از سینه بیرون کشیده شده، در تالار خواب خود به قتل رسیده اند. البته مدرکی هم وجود دارد که...» اندکی تردید کرد. در پی واژه های مناسب بود. «که... نشان از وجود اهریمنان دارد. بله... اهریمنان. به همین دلیل بود که سریع ترین قاصد قلعه را به دنبال جادوگر فرستادم تا شاید او بتواند گره این معما را بگشاید.»

صدای مدیو در محوطه ی درون برج طنین انداخت. «پس این اجساد کجا هستند؟»

بالاخره خادگار و لوتار به تالار قربانیان رسیدند. مناره‌ی دیگری از قلعه که می‌شد از دریچه‌ی پنجره‌ی قرمز رنگ بزرگی، نمایی دلنشین از شهر را به نظاره نشست. اما خود تالار، هیچ نشان از زیبایی نداشت و بیشتر به یک کشتارگاه می‌مانست. گویی چندی پیش غارت شده بود. وسایل و لوازم درهم و آشفته، جلوه‌ای نه چندان مطلوب به تالار می‌دادند. کتب در بیرون از قفسه‌ها، طومارهای باز پراکنده در هر جا و کاغذهای پاره بر جای جای زمین به چشم می‌خورد. وسایل کیمیاگری و مبلمان اتاق، درهم شکسته و خرد شده بود. بوی تند ضماد و گردهای جادو نیز در هوا حس می‌شد. درست در مرکز اتاق، بر روی زمین حکاکی بزرگ و دایره‌واری به چشم می‌خورد. حلقه‌ی قدرت... دو دایره‌ی هم‌مرکز که فضای بینشان با طلسم‌های قدرت پر شده بود. خادگار مایع تیره‌رنگی را دید که شکاف عمیق حلقه را پر می‌کرد. به نظر چسبناک می‌رسید. کمی جلوتر، درست در فضای بین حلقه و پنجره، دو اثر سوختگی توجه او را بیشتر به خود جلب کرد. این‌ها می‌بایست جای دو جسد سوخته‌ای باشند که جادوگر به دنبالشان می‌گشت.

تا آن‌جا که کارآموز جوان می‌دانست، حلقه‌های قدرت تنها به یک منظور ساخته می‌شدند. همان که کتابدار واپولت سیتادل همیشه در موردشان هشدار می‌داد... مدیو تکرار کرد: «اجساد کجا هستند؟» خادگار از این که مجبور نبود سخنی بگوید احساس خشنودی می‌کرد. چرا که مهلت داشت تا نفسی تازه کند و به دور از صاعقه‌ی نگاه مدیو به اطراف نگاهی بیاندازد.

«باقیمانده‌ی بدن هوگلار و هوگارین کجا هستند؟»

لوتار با آرامش پاسخ داد: «به محض یافتن اجساد، به مکانی دیگر منتقلشان کردیم. رها کردن آن‌ها به همان شکل چندان خوشایند نبود. آخر نمی‌دانستیم که چه زمانی به این‌جا می‌رسی.»

مدیو با تشر گفت: «منظورت این است که نمی‌دانستی اصلاً خواهم آمد یا نه؟! خوب... بیار خوب... هنوز هم چاره‌ای باقی مانده است. چه کسانی این‌جا آمده‌اند؟»

«خوب... افسونگران ارباب، هوگلار و هوگارین.»

مدیو غرولند کرد. «بله، البته... اگر در همین تالار به قتل رسیده‌اند، پس باید هم به این‌جا آمده باشند. دیگر؟»

لوتار ادامه داد: «یکی از خدمتکاران آن‌ها را یافت. او هم حضور مرا درخواست کرد و من نیز به نگهبانان فرمان دادم تا اجسادشان را به مکانی دیگر منتقل کنند. البته هنوز دفشان نکرده‌ایم. اگر مایل باشی می‌توانی نگاهی به آنان بیاندازی.»

مدیو به فکر فرو رفت. «هوممم؟ اجساد یا نگهبانان؟ ... مهم نیست، بعداً نیز می‌توان انجامش داد. پس یک خدمتکار، خودت و تقریباً چهار نگهبان. درست است؟ اکنون من و کارآموزم را نیز اضافه کن. کس دیگری نبود؟»

لوتار گفت: «فکر نمی‌کنم. تا آن‌جا که به خاطر دارم کس دیگری نیست.»

جادوگر چشمان خود را بست و کلماتی را به فضای اطراف بیرون ریخت. نفرین یا طلسم، هر چه که بود، اندکی ادامه پیدا کرد. سپس چشمانش را گشود. «جالب است! اعتماد جوان؟!...»

خادگار نفس عمیقی کشید. «در خدمتم جادوگر اعظم!»

«به جوانی و کم‌تجربگی‌ات نیاز دارم. ممکن است چشمان سبز من آن‌چه را که انتظار دارم ببینم، نشانم بدهند. اما چشمانی تازه کار و جسور می‌توانند بیش از من برده از اسرار بردارند. از پرسیدن سوال ترسی نداشته باش. بیا... در مرکز اتاق بایست. نه...! از داخل دایره عبور نکن. شاید سحری طولانی مدت در آن به کار گرفته شده باشد. این‌جا... حالا چه حس می‌کنی؟»

خادگار در حالی که هنوز متعجب مانده بود، شروع کرد. «من... یعنی... اتفاقی درهم و آشفته می‌بینم...»

مدیو با تندی گفت: «من نگفتم چه می‌بینی، گفتم چه احساس می‌کنی.»

خادگار ابرو در هم کشید و ساکت ماند. سپس طلسمی ساده را بر زبان راند. همان‌که از آن برای پیدا کردن مقالات گمشده استفاده می‌کرد. یک غیب‌گویی ساده

برای یافتن چیزی که دیگران سعی در پنهان کردنش داشتند. آن را بارها در واپولت سیادل به کار بسته بود و به خوبی طرز استفاده‌ی آن را می‌دانست.

در همان ابتدای کار، متوجه تفاوتی در طلسم شد. گران‌روی جادو را که چون مواد مذاب آتشفشانی در اتاق به پیش می‌رفت احساس کرد. سحر، معمولاً حسی سبک و نیرومند داشت، اما در آن لحظه چون خمیر، طبیعتی مایع‌گونه و چسبناک به خود گرفته بود. تجربه‌ای کاملاً تازه... با خود اندیشید که این به خاطر حلقه‌ی قدرت است یا جادوی محافظی که از جانب جادوگران قربانی شده در فضا جاری گشته بود؟

فشردگی و غلظت... به مانند توده‌های راکدی که سالیان سال در اتاق محبوس مانده باشد. خادگار تلاش می‌کرد تا نیروهای پراکنده را در یک نقطه جمع کند، اما آن‌ها با اکراه در برابر اجرای فرمان جادوگر جوان مقاومت می‌کردند.

مرد جوان و کم‌تجربه در زیر فشار بیش از حد جادو، چهره‌اش را درهم کشید. هم‌چنان تلاش می‌کرد و اطمینان داشت که طلسم باید در اتاقی که محل طلسم‌خوانی است، ساده به کار بیافتد.

و به ناگه، در انبوهی از حس متعفن جادوی پلید غرق شد. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و او را محاصره کرد. گویی می‌خواست ستون بنای عظیم جادو را خراب کند و اکنون، این ویرانی بر سرش ریخته و او را به زانو درآورده بود. نیروی تیره و گران، او را چون ردایی در بر گرفت. طلسم به سمت خود وی پرتاب شد و ضربه‌ی سهمگینی وارد ساخت. خادگار در برابر نیروی دهشتناک، زانو بر زمین کوفت و فریاد زد.

مدیو بلافاصله به سوی او شتافت و کمکش کرد تا بایستد. «آن‌جاست...! آن‌جاست...! فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانی از پس آن بریایی. تلاش خوبی بود، عالی بود.»

خادگار به سختی نفس می‌کشید. «آن... چه بود؟» ریه‌هایش به تدریج از هوای پاک اتاق پر شد. «تا به حال هیچگاه آن را... تجربه نکرده بودم. سنگین... مقاوم،

خفه‌کننده...»

مدیو به وجد آمده بود. «پس این باید خبر خوشحال‌کننده‌ای برای تو باشد. خیلی خوب بود که حشش کردی و توانستی طلسم را اجرا کنی. به گمانم جادوی اثر آن چه که چندی پیش در این جا رخ داده بود، با الگویی خاص در فضای اتاق چرخ می‌زد.»

خادگار پرسید: «یعنی چیزی شبیه به شکار؟ حتی در کارازان هم هرگز...»

«نه... نه به این سادگی که فکرش را می‌کنی. چیزی حتی مخوف‌تر. قربانیان این تالار در حال احضار اهریمنان بوده‌اند، همان حس پلیدی که متوجه‌اش شدی، همان سنگینی جادو. یک اهریمن این جا بوده... این دقیقاً همان حضوری است که ما به دنبالش می‌گردیم. اهریمنی که هوگلار و هوگارین، آن دو قدرتمند احمق را کشته است.»

سکوتی سنگین بر فضای اتاق حکمفرما شد. بعد از لحظاتی لوتار زمزمه کرد: «اهریمن؟ آن هم در برج پادشاه؟ این محال است... نمی‌توانم باور کنم!»

مدیو پوزخندی زد. «اوه... باور کن. جادوگر آموزش‌دیده و آگاه، خردمند و نابغه، قدرتمند و توانا، هیچ کدام اهمیتی ندارند. همیشه یک نیمه‌ی پنهان جادو برای هر جادوگری وجود دارد. کوره‌راهی نرفته در علم، رازی ناشناخته... بله. آن‌ها در تله گرفتار آمدند، فریب خوردند و نیروها را از ماورای سیاه‌گون مخوف^۱، فراخواندند و البته بهای آن را نیز پرداختند. خرفت‌ها! آنان دوست و همکار هم بودند، دو احمق...!»

لوتار پرسید: «اما چگونه؟ محافظان و نگهبانان همیشه حضور دارند. حفاظت و امنیت همیشه برقرار است. این حلقه‌ی قدرت، حلقه‌ای مرموز محسوب می‌شود.»

جادوگر پیر پاسخ داد: «شکاف‌هایی که به سادگی پدید می‌آیند، خیلی ساده نیز شکسته می‌شوند.» حلقه، آغشته با خون دلمه‌بسته‌ی دو جادوگر می‌درخشید. مدیو رشته‌حصیر باریکی را در کنار سنگ‌های دریاچه‌ی تهویه یافت و آن را برداشت. «اوه...! یک رشته‌حصیر جارو. اگر این رشته هنگام مراسم احضار اهریمن این جا بوده است، تمام

حقه‌ها و طلسم‌های دنیا هم نمی‌توانسته به آن‌ها کمکی بکند. اهریمن حلقه‌ی قدرت را به عنوان دروازه‌ای کوچک به این دنیا دیده، مشتمل در آتش دوزخ از آن گذر کرده و این دو احمق بیچاره را کشته است. قبلاً هم با این نوع فجایع مواجه شده بودم.»

خادگار سر تکان داد. اکنون دیگر از هاله‌ی تیره‌ی اطرافش کاسته شده بود. به گفته‌های جادوگر فکر می‌کرد، اما به نظر می‌رسید مشکلی در اظهارات مدیو وجود داشته باشد. بار دیگر به اتاق نگریست، همه‌چیز به هم ریخته بود. در طول پورش اهریمن به تالار، همه‌چیز شکسته، پاره شده و یا از کار افتاده بود. اگر رشته‌حصیر جارو، حفاظت دایره را شکسته و در آن رخنه ایجاد کرده بود، پس مطمئناً در طول نبرد می‌بایست تغییر مکان داده باشد. اما همان‌جا در کنار حلقه‌ی قدرت...

پرسید: «اجساد در چه حالی بودند که شما پیدایشان کردید؟»

مدیو یکه خورد. «بله؟!»

«متاسفم... شما خودتان اجازه‌ی پرسش را به من دادید.»

جادوگر بعد از لحظاتی نفس عمیقی کشید. «بله... بله... البته.» سپس رو به قهرمان شاه ادامه داد: «خوب، آندوین، اجساد در چه حالتی پیدا شدند؟»

«هنگامی که من آمدم، آن‌ها همین‌جا بودند. اجساد را می‌گویم... به نظر نمی‌رسید که خدمتکاران آن‌ها را جابجا کرده باشند.»

خادگار سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند. «متظورم این است که صورتشان رو به زمین بود و یا به پشت افتاده بودند، قربان؟» سنگینی نگاه خیره و سرد جادوگر را بر روی خود احساس می‌کرد. «سرشان به سمت حلقه بود یا نزدیک پنجره؟»

لوتار با خود فکر کرد و سپس با اندکی تردید گفت: «گمان کنم... نزدیک حلقه و صورتشان هم... رو به زمین بود. بله! قطعاً همین‌گونه بود که می‌گویم. جراحی و سوختگی بدنشان خیلی شدید بود. آن قدر که مجبور شدیم آن‌ها را بگردانیم تا بتوانیم هویتشان را تشخیص بدهیم.»

جادوگر که اکنون به قاب پنجره‌ی باز نکیه داده بود، دستی به صورت خود کشید

و گفت: «منظورت از پرسیدن این سوال‌ها چیست، اعتماد جوان؟»

خادگار به دو اثر سوخته‌ای که بین حلقه‌ی محافظت شده و پنجره ایجاد شده بود، نگاهی انداخت. سعی می‌کرد آن‌ها را در قالب دو جسد ببیند، نه جادوگرانی که زمانی زنده بودند. «اگر شما از جلو به کسی ضربه بزنید... خوب او از عقب به زمین پرت خواهد شد و برعکس، اگر از پشت به او ضربه‌ای وارد کنید، با صورت به زمین خواهد خورد. وقتی شما داخل اتاق شدید پنجره باز بود؟»

لوتار به پنجره‌ی قرمزرنگ نگاهی انداخت. او به منظره‌ی شهر زیبای در پس آن نمی‌نگریست، بلکه به دریچه‌ی نیمه‌باز خیره شده بود. «بله... نه... بله! فکر کنم باز بود. اما امکان دارد که یکی از خدمتکاران آن را گشوده باشد. بوی زننده و متعفن اتاق را پر کرده بود، پس این کار نمی‌تواند دور از عقل باشد. قاعدتاً اولین کاری که می‌توان انجام داد همین است. در هر حال اگر نیاز است، می‌توانم پرسم.»

مدیو گفت: «خیر، احتیاجی به این کار نیست. احتمالاً وقتی که خدمتکارانت از راه رسیده‌اند، پنجره به همین صورت باز بوده است.» جادوگر تکانی به خود داد و آرام آرام به سمت اثر سوختگی جلوی پنجره قدم برداشت. «اعتماد جوان... پس تو حدس می‌زنی که هوگلار و هوگارین این‌جا ایستاده بودند و به حلقه‌ی جادویی نگاه می‌کردند، که ناگهان کسی از پنجره داخل شده و از پشت سر به آن دو ضربه وارد می‌کند.» سپس با کف دست به پشت سر خود کوبید. «یعنی به این صورت! آن‌ها نیز از جلو بر زمین افتاده و در همان وضعیت نیز سوزانده شده‌اند.»

خادگار گفت: «بله قربان... البته این تنها یک نظر است، قربان.»

«بله، حدس خوبی بود. اما متأسفانه اشتباه کردی. بگذار بگویم. آن‌ها همین‌جا ایستاده و به حلقه‌ی جادویی می‌نگریستند، پس در حال احضار اهریمن بوده‌اند. چرا که چنین حلقه‌ای تنها به هنگام فراخواندن اهریمنان به کار می‌آید.»

خادگار گفت: «اما...» جمله‌اش با نگاه تند مدیو در گلو خشکید.

ارباب ادامه داد: «... این روش حمله‌ی مبارزی است که سلاح در دست دارد، نه

یک اهریمن با نیروهای سیاه و پلید. شاید آن‌ها با دم آتشین اهریمن در شعله‌های آتش، گرفتار آمده و در همان حالت سوخته باشد. حتی ممکن است حمله‌ی آتش، در همان لحظه‌ی نخست آن‌ها را کشته و سپس اجسادشان بر زمین افتاده باشند. گفتمی که بدن آن دو کاملاً سوخته بود... درست است؟» آخرین سوال را از لوتار پرسید.

قهرمان شاه پاسخ داد: «بله.»

مدیو کف دستش را به سوی او بلند کرد. «شعله‌های آتش با نفس اهریمن بر سر آن‌ها باریده و این‌گونه سینه‌شان را می‌سوزاند. دو جادوگر با صورت به زمین می‌خورند و آتش تمام بدن آنان را فرا می‌گیرد. یا اصلاً امکان دارد که اهریمن از پشت یورش برده باشد و بعد از حمله، آن‌ها را برگردانده تا مطمئن شود که صورتشان نیز سوخته است و سپس دوباره آن‌ها را به حالت اول باز می‌گرداند. گرچه درستی این نظر بعید است. اهریمنان هیچگاه طبق برنامه‌ی خاصی عمل نمی‌کنند!»

خون به گونه‌های خادگار دوید. صورتش از ناراحتی داغ شده بود و او را می‌سوزاند. «متأسفم... من فقط نظرم را گفتم.»

مدیو به سرعت گفت: «اوه... نظر خوبی هم بود، اما درست نبود، همین! در عین حال توجه قابل تحسینی نسبت به یکی از مسایل داشتی. پنجره‌ها باز بودند ولی نه به خاطر این که کسی از بیرون به داخل تالار آمده باشد. بلکه اهریمن این‌گونه برج را ترک کرده و اکنون در شهر آزادانه می‌گردد.»

لوتار زیر لب ناسزا گفت: «لعنتی... مطمئنی؟»

مدیو سر تکان داد. «کاملاً و ممکن است برای ساعاتی کوتاه بتواند ما را سرگردان کند. اما تنها موجودی نیرومند چون یک اهریمن، توانایی کشتن دو جادوگر قدرتمند و البته احمق را دارد.»

لوتار گفت: «در عرض یک ساعت می‌توانم گروه جستجو را برای این هیولا

ترتیب بدهم.»

«نه... خودم باید این کار را انجام بدهم. نیازی نیست انسان‌های پاک را به دنبال

خبثت شریر بفرستی. البته بهتر است قبل از شروع کار به آن‌چه از اجساد باقی مانده است، نگاهی بیاندازم. این طور می‌توانم بفهمم که با چه نوع جانوری روبرو هستیم.»

«ما آن دو را به سرداب بردیم. می‌توانم شما را به آن‌جا راهنمایی کنم.»

«البته... فقط قبل از آن می‌خواهم چند لحظه به جستجو در این اتاق پردازم.»

خوشحال می‌شوم اگر این فرصت را به من و کارآموزم بدهی.»

لوتار اندکی تردید کرد. «باشد. اشکالی ندارد. من بیرون منتظران می‌مانم.» و در

همان حال نیم‌نگاه خصمانه‌ای به خادگار انداخت. سپس از تالار بیرون رفت.

چفت در با صدای خفه‌ای بسته شد و سکوت سرتاسر اتاق خواب را در بر گرفت.

مدیو به آرامی از کنار میزها عبور می‌کرد و با حالتی عصبی، به کتاب‌ها و ورقه‌های پاره دست می‌کشید. سپس نامه‌ی مهر و موم شده‌ای را دربرداشت و آرام، به تکه کردن کاغذ آن مشغول شد.

«در سرزمین‌های متمدن... صدایش سرد و بی‌روح بود. «کارآموز با ارباب خود

مخالفت نمی‌کند. حداقل نه در حضور دیگران.»

خادگار با حالتی معذب گفت: «متأسفم. اما شما گفتید هر سوالی می‌خواهم بپرسم،

به نظر من هم موقعیت اجساد عادی نبود. البته زمانی که توضیح دادید آن دو چگونه سوزانده شدند متوجه شدم که...»

مدیو دستش را بالا برد و خادگار را به سکوت دعوت کرد. نفس عمیقی کشید.

«کافی است... بله، تو تنها به درخواست من عمل کردی. کار تو اشتباه نبود. شاید اگر این

ظریف‌بینی را به خرج نمی‌دادی من برای جستجوی اهریمن در قلعه، ساعات متمادی را

تلف می‌کردم و هرگز متوجه خروج او از برج نمی‌شدم. اما سوالات تو بوی نادانی

می‌داد زیرا چیز زیادی از اهریمنان نمی‌دانی. من هرگز نمی‌توانم حماقت را تحمل کنم.»

نگاهی به مرد جوان انداخت و لبخندی کوتاه و بی‌رمق تحویلش داد. دیگر از

طوفان چشمانش خبری نبود.

خادگار چهارپایه‌ای را به سمت خود کشید و روی آن نشست. «قربان، لوتار...»

«او منتظر می‌ماند. آندوین لوتار در انتظار کشیدن استاد است! خوب... حالا به من بگو. هنگامی که در وایولت سیتادل اقامت داشتی، چه در مورد اهریمنان آموختی؟»
 خادگار جواب داد: «تنها افسانه‌ها را می‌دانم. نخست، اهریمنان در این جهان اقامت داشته‌اند و لشکری از قهرمانان برای بیرون راندن آن‌ها به سوی‌شان روانه شدند.» لحظه‌ای تصویر مادر مدیو در ذهنش نقش بست. جنگ با اهریمنان، نابودی آن‌ها و شکست اربابشان... اما هیچ نگفت. نیازی نبود بگوید. اکنون که مدیو آرام گرفته بود، نمی‌خواست بار دیگر خشمش را برانگیزد.

جادوگر ارشد گفت: «این‌ها که مزخرفات است. دیگر چه می‌دانی؟»

خادگار نفس عمیقی به درون فرو داد. «آموزش‌های رسمی در کیرین‌تور همیشه بر این باور استوار است که باید از اهریمن‌شناسی و مطالعه‌ی زندگی آنان اجتناب کرد. هر تلاشی برای احضار این موجودات ناپاک باید به سرعت متوقف شده و جادوگرانی که این گناه را مرتکب شده‌اند، طرد شوند. حتی گاهی اوقات مجازاتی بدتر در انتظار این افراد خواهد بود. داستان‌های پنهانی نیز میان علم‌آموزان دهان به دهان می‌چرخید.»
 مدیو گفت: «دیگر این داستان‌ها منسوخ شده‌اند. اما تو کنجکاوتر از آن هستی که به این مقدار اطلاعات بسنده کنی. تصور می‌کنم بیشتر بدانی. درست است؟»

خادگار سرش را کج کرد. به دنبال واژه‌ها و عبارات مناسب می‌گشت. «اوممم... کوریگان، کتابدار رسمی ما مجموعه‌ای از... از منابع مختلف را در نزد خود نگاه می‌دارد.»

مدیو با لحن خشکی گفت: «و حتماً برای سامان دادن آن‌ها هم از تو کمک می‌گیرد!» خادگار با این حرف غافلگیر شد. اما جادوگر اضافه کرد: «این فقط یک حدس بود/اعتماد جوان.»

خادگار با اندکی تردید ادامه داد: «کتاب‌ها شامل موضوعات زیاد و متنوعی هستند. گزارش شخصیت‌های مهمی که به اهریمن‌پرستان ملحق شده‌اند، افرادی که در کالبد اهریمنان باستانی فساد و سیاهی به بار آورده‌اند. البته هیچ نشانه‌ای از احضار این

موجودات در آن‌ها دیده نمی‌شود. نه طلسمی، نه نوشته‌های محرمانه‌ای و نه...» به حلقه‌ی جادویی کف اتاق اشاره کرد. «نه هیچ مراسمی.»

مدیو گفت: «البته. حتی کوریگان کتابدار هم این اطلاعات را به هیچ علم‌آموزی نشان نمی‌دهد. اگر هم نوشته‌ای در این باره داشته باشد، آن را نزد خود نگاه می‌دارد.»
 «این‌طور که از داستان‌ها برمی‌آید، وقتی اهریمنان در نبرد شکست خوردند از این جهان رانده شدند و به قلمرو خودشان بازگشتند. به دنیای تاریکی‌ها، دنیای مرگ...»
 مدیو زمزمه کنان گفت: «به ماورای سیاه‌گون.»

خادگار ادامه داد: «هنوز هم در آن‌جا به سر می‌برند. در پی این هستند که به دنیای ما بازگردند. برخی می‌گویند که اهریمنان، خواب انسان‌های خوار و ضعیف را تسخیر کرده و این‌گونه راه یافتن طلسم‌های کهن را نشان‌شان می‌دهند. اهریمنان به دنبال کسانی می‌گردند که برای بازگشت‌شان به این جهان، آن‌ها را یاری کنند و هر از گاهی نیز موفق می‌شوند. برخی معتقدند آن‌ها جان‌نارانی می‌خواهند که دنیا را به مانند روز اولش پر از زشتی و شرارت کنند. وحشی، سیاه، خونین،... این تنها راه بازگشت آن‌هاست.»
 برای لحظاتی، سکوت گلوی مدیو را در چنگ فشرد. سپس دستی به ریش خود کشید و گفت: «دیگر چه می‌دانی؟ بگو...»

«چیزهای دیگری هم هست. کنده‌کاری‌های متعلق به اهریمنان و تصویر آنان را نیز دیده‌ام.» باز هم علاقه‌ی توصیف رویای نبرد در او زنده شد. می‌خواست درباره‌ی سیاه اهریمنان بگوید، اما تنها به یک اشاره‌ی کوچک بسنده کرد. «و آن شعر حماسی باستانی، نبرد آنگوین با اهریمنان...»

به یاد آوردن آن غزل، لبخندی پرمعنا و لطیف را بر لبان مدیو نشاناند. «آه، بله... سرود آنگوین. بیشتر جادوگران نسخه‌ای از آن را در کتابخانه‌ی خود جای داده‌اند.»

«همین‌طور است. استاد من، لرد گازیبا، نیز لذت بسیاری از خواندن آن می‌برد.»
 مدیو پوزخند زد. «هنوز هم به آن علاقه دارد؟ با تمام احترامی که برایش قایلیم، باید بگویم که مطمئن نیستم حتی اکنون هم برای درک آن شعر آمادگی داشته باشد.»

ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد: «خوب... اطلاعاتی که داری، اساساً درست هستند. ممکن است بسیاری از مردم بخواهند حقیقت حضور اهریمنان را در پشت پرده‌ی افسانه‌ها و داستان‌ها پنهان کنند. چرا که واقعیت آن‌ها از ذهنشان به دور است. این موجودات در دنیایی دیگر زندگی می‌کنند و بله... تهدیدی جدی برای ما محسوب می‌شوند. برای ما که زندگی خود را در زیر فروغ خورشید ادامه می‌دهیم و هم‌چنین برای دیگر موجودات... اکنون دیگر یقین دارم که دنیای سرخ آسمانی که از آن صحبت می‌کردی دنیایی دیگر بوده است، جهانی دیگر در آن سوی ماورای سیاه‌گون. ماورای سیاه‌گون زندانی برای اهریمنان است. تاریک، تنها، جدا از دیگران... تنها امیدی که این موجودات را در آن سیاه‌چال مُرده و خاموش زنده نگه می‌دارد، اشتیاق بازگشت به این جهان است.»

خادگار مبهوت سخنان جادوگر بود و هیچ نمی‌گفت: «اما هرگز نباید پنداری که قربانیان آنان، افراد سست‌بنیادی هستند. این اشتباه است. البته نه کاملاً. بله... این درست است که چنین افرادی به سرعت در تله‌ی خباثت گرفتار می‌آیند. افرادی که برای انتقام گرفتن از معشوق سابق خود، چیزی جز اهریمنان و قدرت آنان در دست ندارند. یا تاجران ابله که طومار بدهکاری خود را می‌سوزانند، بدون آن که بدانند با این کار نام باستانی قدرت‌های اهریمنی را که روزی نیرومندترین بودند، از بین می‌برند. اما این را هم باید بدانی که عده‌ای به خواست خود قدم در این ژرفای ظلمات می‌نهند. احساس می‌کنند آن قدر محتاط، مطمئن و خبیره هستند که بازیچه‌ی دست نیرومندان ماورای سیاه‌گون نمی‌گردند و از دست آنان در امان می‌مانند. تصور می‌کنند آن قدر قدرت دارند که بتوانند جوشش نیروی دهشتناک اربابان قدرت را مهار کنند. آنان گاهی از افراد ناشی در جادو نیز بیشتر خطر می‌آفرینند. درست مثل طلسم‌ها... طلسمی که در شرف شکست است بسیار مهلک‌تر از طلسم کاملاً شکست‌خورده عمل می‌کند.»

خادگار به آرامی سر تکان داد. «اما این دو، جادوگران قدرتمندی بودند. منظورم

هو گلار و هو گارین است.»

مدیو گفت: «البته... قدرتمندترین‌های ازراث، خردمندترین و بهترین ساحران و مشاوران جادویی شاه لیان. محتاط، فرزانه و... ولگرد!»
«اما آن‌ها باید از این موضوع باخبر می‌بودند!»

مدیو گفت: «بله... تو نیز باید آماده‌ی چنین خطراتی باشی. حداقل تا زمانی که در ویرانه‌ی تالار خوابشان ایستاده‌ایم و جسد سوخته‌ی آن‌ها در سرداب آرام گرفته است.»
خادگار اخم کرد. «پس آن‌ها چه می‌دانستند؟» سعی می‌کرد گستاخانه سخن نگوید. «اگر آنان دانا و خبیره بودند، پس چرا دست به احضار اهریمن زدند؟»

مدیو آهی کشید. «دلایل زیادی می‌تواند داشته باشد. گستاخی و غرور نابجا که آن دو را به قعر دره پرتاب کرد. اطمینان بیش از حدی که داشتند در آن‌ها زبانه کشید و سوزاند... همه چیز را. و گمان می‌کنم مهم‌ترین دلیل این اتفاقات ترس بوده است.»

خادگار مات و مبهوت به مدیو نگریست. «ترس؟»

«بله. ترس از ناشناخته‌ها... از واقعیت‌ها... ترس از چیزی که از آنان توانمندتر است.»

«چه چیز می‌تواند از دو ساحر حرفه‌ای و آموزش‌دیده‌ی ازراث توانمندتر باشد؟»
مدیو خندید. «آه... آن چیز من هستم. مدیو جادوگر... آن‌ها با احضار اهریمن خودکشی کردند، با نیروهایی که به نفعشان بود نزدیکشان نروند، بازی کردند و همه‌ی این‌ها به این دلیل بود که از من هراس داشتند.»

«از شما؟» به وضوح می‌شد حیرت و تعجب را در صدای خادگار تشخیص داد.

مدیو نفس عمیقی کشید و آرام هوا را به بیرون داد. «بله... من! آن‌ها نادان بودند، اما من نیز مقصر بودم و خودم را سرزنش می‌کنم. بیا، جوانک! لوتار می‌تواند منتظر ما بماند. پس وقت آن است که داستان نگهبانان و محفل تیریسفال را برایت بگویم. چیزی که بین ما و تاریکی فاصله ایجاد کرده است.»

فصل هشتم

آموزه‌ها

مدیو گفت: «برای درک محفل و مسئولیت‌های آن، باید نخست، اهریمنان و هم‌چنین جادو را به خوبی بشناسی.» بر روی یکی از صندلی‌های سالم نشست و به پستی نرم و لطیف آن تکیه داد.

خادگار گفت: «جادوگر اعظم. اهریمنی در شهر سرگردان است و ما باید توجهمان را به آن معطوف کنیم، نه درس‌های تاریخی که می‌توان بعداً هم به آنان پرداخت.»

و برای چند لحظه سکوت میان آن دو برقرار شد. مرد جوان از طغیان دوباره‌ی خشم جادوگر بر خود لرزید، اما مدیو تنها سری تکان داد و با خنده گفت: «نگرانی تو زمانی موجه خواهد بود که این اهریمن‌گریزان، تهدیدی برای اطرافیانش باشد. به من اعتماد کن. می‌دانم که این‌گونه نیست. این اهریمن، حتی اگر قدرتمندترین لژیون آتش هم بود، تمام توان خود را در پیکار با دو جادوگر نیرومند که او را فراخواندند، ازدست داده است. اکنون مهم‌ترین کار ما نبرد با اهریمن نیست. مهم این است که تو بدانی من کیستم، محفل چیست و چرا بسیار مورد توجه دیگران قرار می‌گیرد.»

خادگار گفت: «اما جادوگر...»

«صحبت‌هایم را هرچه زودتر آغاز کنم، زودتر تمام می‌شوند و البته سریع‌تر می‌توانم به دنبال این حشره‌ی موذی بروم! پس اگر واقعاً می‌خواهی که بروم، باید اجازه بدهی تا تمام حرف‌هایم را بزنم، هان؟! و لبخندی زیر کانه به خادگار تحویل داد.

جادوگر جوان دهانش را گشود تا اعتراض کند، اما منصرف شد. بر روی لبه‌ی پنجره خود را به بیرون خم کرد و نفسی عمیق کشید. علی‌رغم تمام تلاشی که خدمتکاران برای منتقل کردن اجساد به بیرون از اتاق کرده بودند، هنوز هم بوی زننده‌ی عفونت و هاله‌ی شوم مرگ، هوای اطراف را سنگین کرده بود.

مدیو با لحن یک مدیر مدرسه پرسید: «خوب، جادو چیست؟»

در تعالیم مذهبی، سوالاتی که در مورد جادو پرسیده می‌شد بسیار ساده بود و پاسخی ساده نیز در پس چنین سوالاتی داده می‌شد. به همین دلیل، خادگار بلافاصله و بدون این که حتی اندکی بیاندیشد، گفت: «میدان محدود انرژی که به داخل جهان نفوذ می‌کند. در برخی نقاط شدیدتر است و در بعضی از قسمت‌ها، کم‌رنگ... اما هیچگاه محو نمی‌شود. جادو همیشه حاضر است.»

جادوگر پیر گفت: «بله، البته. حداقل اکنون حق با توست. اما زمانی را تصور کن که این‌گونه نبوده است.»

خادگار گفت: «اما همه می‌دانند که جادو جهانی است، مانند هوا و یا آب.» او می‌دانست که جادوگر در پی این است تا خلاف حرفش را ثابت کند.

مدیو گفت: «بله، درست مثل آب. حال، ابتدای آفرینش را تصور کن. زمانی که تمام قطرات آب موجود در جهان در یک نقطه متمرکز بود. رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، جویبارها... تمام رگبارها، ریزش باران، جریان نهرها و اشک‌ها... همگی در یک نقطه، در یک چشمه جمع شده بودند.»

خادگار به آرامی سر تکان داد.

مدیو ادامه داد: «اکنون به جای آب، در مورد جادو صحبت می‌کنیم. چشمه‌ای از جادو که خود، یک سرچشمه است. شکافی که به جهات دیگر راه دارد. یک درگاه لرزان که از فراسوی ماورای سیاه‌گون شروع شده و تا ورای دیوارهای جهان کشیده می‌شود. اولین طلسم‌خوانان در اطراف چشمه مستقر شدند و عصاره‌ی قدرت خام و بکر آن را به شکل جادو بیرون کشیدند. آن‌ها از آن پس کالدوری^۱ نامیده شدند. اما متأسفانه نمی‌توانم بگویم که اکنون چه نام دارند.» نگاهش بر خادگار خیره ماند، اما جادوگر جوان سکوت خود را نشکست و منتظر ادامه‌ی توضیحات او ماند.

«کالدوری‌ها به خاطر بهره از جادو قدرتمند شدند، اما هرگز طبیعت آن را درک

^۱ Kaidorei

نکردند. نمی‌دانستند که نیروهای قدرتمند دیگری نیز در ماورای سیاه‌گون و در فضای بین‌جهان‌ها حرکت می‌کنند. نیروهایی که به جادو تشنه‌اند و به مردمانی که برای اهداف خود سحر را بهبود می‌بخشند، علاقه‌ی بسیاری دارند. این نیروهای بدنهاد، پلیدی‌ها، زشتی‌ها و کابوس‌ها، برخاسته از هزاران جهان بودند، اما ما همگی را اهریمن می‌نامیم. آن‌ها به دنبال سرزمین‌هایی می‌گشتند که جادو در آن سلطه داشته و رشد کرده باشد تا آن‌جا را مورد یورش خود قرار دهند، نابودش سازند و نیروهای آن را تنها برای خود نگاه دارند. قدرتمندترین‌شان، ارباب لژیون آتش، اهریمنی بود به نام سارگراس.»

خادگار رویای جنگ آنگوین را به خاطر آورد و در یک لحظه سرمایی وجودش را فرا گرفت. اما فوراً ترسش را فرو نشانند.

مدیو متوجه عکس‌العمل جادوگر جوان نشد، یا شاید هم دانست و هیچ نگفت: «ارباب لژیون آتش، توانا و زیرک بود. تلاش می‌کرد تا کالدوری‌ها را، آن‌هایی که از جادو بهره می‌برند، به فساد بکشاند و البته موفق هم شد. چرا که تیرگی، قلب‌هایشان را فرا گرفت. آن‌ها نژادهای دیگر، چون انسان‌های جوان را به بردگی گرفتند تا امپراتوری‌شان را برپا سازند.»

جادوگر پیر آهی کشید. «در دوران برده‌داری کالدوری، کسانی به پا خواستند که در مقایسه با برادرانشان بیش عمیق‌تری داشتند. کسانی که مصمم و بااراده، علیه سست‌عنصران فریاد زدند و تاوان این بینش خود را نیز پرداختند. این مردان شجاع و جسور، خفقان حکمرانی کالدوری و گسترش قدرت اهریمنی را به چشم دیدند. بله... کالدوری توسط سارگراس فاسد شد و جهان را در ابتدای تولدش ملعون ساخت. حکمران کالدوری، آن حکومت نفرین‌شده، آنانی را که علیه‌شان اعتراض می‌کردند، نادیده گرفت و راه را برای ورود قدرتمندترین اهریمنان، سارگراس و گروهش گشود. تنها با وجود برخی از قهرمانان بود که در **سارگراس** رو به سوی ماورای سیاه‌گون بسته شد و سارگراس به همراه یارانش تبعید شدند. اما این کامیابی توان سنگینی را پرداخت. هنگامی که درگاه بسته شد، چشمه‌ی جاودانگی به بیرون جاری گشت و نتیجه‌اش، ایجاد

شکافتی در قلب جهان بود که سرزمین‌های کالدوری را نابود کرده و قاره‌های جدیدی را از دل آن بیرون کشید. آنان که درگاه را بسته بودند، دیگر هیچگاه دیده نشدند.»

خادگار به میان صحبت مدیو آمد. «کالیمدور!»

جادوگر پیر، ابروانش را در هم کشید. خادگار ادامه داد: «افسانه‌ای باستانی در لردان... روزگاری، نژادی از شیطان وجود داشت که به طور احمقانه‌ای در قدرت عظیم دست برد و مجازات گناهشان این بود که سرزمین‌ها و خانه‌هایشان متلاشی شده و در زیر امواج غرق گشتند. این همان اتفاقی است که از آن با نام «شکافت» جهان یاد می‌کنند... سرزمین‌هایشان نیز کالیمدور خوانده می‌شوند.»

مدیو تکرار کرد: «کالیمدور... البته این برداشت کودکانه‌ای از این داستان است. ما شکافت را برای جادوگران آینده/بازطور تعریف می‌کنیم تا بدانند که چه چیزی را پیش رو دارند. مردم کالدوری احمق بودند. خودشان و تقریباً تمام جهان ما را به نابودی کشاندند. بعد از انفجار چشمه‌ی جاودانگی، جادوی بی‌انتهای آن چون قطراتی ابدی، بر سر مردم بارید. به همین دلیل جادو جهانی شده و این همان میراث چشمه است.»

خادگار گفت: «اما جادوگر، این داستان متعلق به هزاران سال پیش است.»

«ده هزار سال پیش... کم و بیش.»

کارآموز جوان پرسید: «افسانه‌ها چطور به ما می‌رسند؟ ابتدای تاریخ دالاران به بیست قرن پیش باز می‌گردد. در حقیقت، آغاز آن با افسانه‌ها بوده است.»

مدیو سر تکان داد و ادامه‌ی داستان را به دست گرفت. «بسیاری از مردم در جریان غرق شدن کالیمدور ناپدید گشتند. اما عده‌ای نیز جان سالم به در برده و تاریخشان نیز با آنان نجات یافت. این مردمان، محفل تیریسفال را بنا نهادند. حتی من هم نمی‌دانم که تیریسفال یک شخص بوده است یا یک مکان، یک شی و یا حتی یک مفهوم... آنان سرنوشت نیاکانشان را در قالب افسانه‌ها جمع‌آوری کردند و سوگند خوردند که بار

دیگر اجازه‌ی رخداد چنین فجایعی را ندهند. این اساس محفل است.

نژاد انسان نیز که از آن روزهای سیاه و تاریک نجات یافته بود، رشد یافت. خیلی زود در تار و پود جهان نفوذ کرد، در پی کشف حقایق رفت، قوانین احضار موجودات ماورای سیاه‌گون را یافت و در پشت درهای بسته‌ی زندان سارگراس به کنجکاو و جستجو پرداخت. در آن زمان بود که مردم کالدوری، آن‌ها که جان سالم به در برده و زندگی خود را تغییر داده بودند، داستان اجدادشان را دست‌نویس کرده و آن را چون کتابی گرانبها، گرامی داشتند: داستان نابودی جهان به دست آن‌ها...

اولین انسان‌های جادوگر، به گفته‌های مردم کالدوری اندیشیدند و فهمیدند که باید راه دستیابی دوباره‌ی اهریمنان به سرزمین‌های سبزشان را از بین ببرند. آنان شرح مراسم احضار و کتاب‌های باستانی گشایش رمز را مخفی کردند تا خواه ناخواه به دست هیچ فرد دیگری نرسد و آن هنگام بود که آنان وظیفه‌ی محفل را به عنوان انجمنی سری، در میان قدرتمندترین جادوگران ادامه دادند. محفل تیریسفال، یکی از اعضای خود را انتخاب کرد تا نگهبانی برای مردمشان باشد. عظیم‌ترین قدرت‌ها به این نگهبان عرضه شد و او مامور گشت تا محافظ دروازه‌ی حقیقت باشد. اما آن دروازه دیگر چشمه‌ی قدرت نبود، بلکه به باران بی‌کرانی تبدیل شده بود که حتی اکنون نیز می‌بارد و این گستردگی، مسئولیت نگهبان را فوق‌العاده سنگین کرده است.

اندکی سکوت کرد. چشمانش به نقطه‌ای خیره ماند. گویی به ناگاه غرق در گذشته شده بود. لحظاتی بعد به خود آمد اما هنوز حرفی نمی‌زد.

خادگار با تردید پرسید: «شما، نگهبان هستید، درست است؟»

مدیو پاسخ داد: «بله... من فرزند نیرومندترین نگهبان تمام دوران هستم. قدرت او، در همان بدو تولد به من اعطا شد. نیروی بی‌منتهای نگهبان، وارث جادوی محفل، برایم بسیار سنگین بود و به همین دلیل جوانی‌ام را به پای آن فدا کردم.»

خادگار گفت: «اما شما گفتید که جادوگران، نگهبان را از میان خود اختیار می‌کردند. آیا آنگوین جادوگر نمی‌توانست نماینده‌ی بالغی را انتخاب کند؟ او چرا یک

کودک را برگزید؟ مخصوصاً این که این کودک، فرزند خود او بوده است!»

مدیو نفس عمیقی کشید. «اولین نگهبانان در همان هزاره‌های نخست، از میان گروهی برگزیده می‌شدند. آنان در ابتدا وجود محفل را پنهان نگه می‌داشتند، چرا که این خواسته‌ی بی‌انگاران آن بود. در عین حال با گذشت زمان، تدابیر و علایق شخصی وارد بازی شد. تا مدت‌ها، نگهبان چیزی بیش از یک خدمتکار نبود. خدمتکاری که همیشه حاضر بود تا دستورات مردم و محفل را اجرا کند. بعضی از جادوگران قدرتمند گمان می‌کردند وظیفه‌ی نگهبان این است این که اجازه ندهد مردم از قدرت‌ها لذت ببرند. قدرت‌هایی که جادوگران خود بر آن‌ها تسلط داشتند. مانند کالدوری‌ها، قبل از ما... هاله‌ای از نیروی فاسد بر اعضای محفل سایه افکنده بود. اهریمنان بیشتری به آن‌جا راه پیدا کردند و حتی سارگراس وجود خود را نمایان ساخت. تنها قسمت کوچکی از قدرت او برای کشتن سپاهیان و نابود کردن اقوام کافی بود.»

خادگار، تصویر سارگراس و جنگ او با آنگوین را که در رویا دیده بود، به خاطر آورد. آیا آن تنها نشان کوچکی از قدرت عظیم اهریمنی‌اش بود؟

«آنگوین جادوگر...» مدیو واژگان را به آرامی بر زبان راند و سپس سکوت کرد. گویی هنوز به ادای آن‌ها عادت نکرده بود. «او یک هزار سال پیش به دنیا آمد. بسیار بالاستعداد بود و به همین دلیل از جانب دیگر اعضای محفل به عنوان نگهبان برگزیده شد. من مطمئن هستم که ریش‌سفیدان قدرتمند آن‌زمان، گمان می‌بردند که می‌توانند به سهولت بر او و کارهایش احاطه داشته باشند. این گونه به سادگی از نگهبان، چون دستی برای بازی‌های سیاسی خود بهره می‌بردند.

اما او آن‌ها را غافلگیر کرد.» و با این حرف تبسمی بر لبانش نقش بست. «او به آن‌ها اجازه نداد تا به بازی‌اش بگیرند. در واقع او علیه برخی از جادوگران نیرومند هم‌سن خود که به افسانه‌های اهریمنی گرفتار آمده بودند، جنگید. ساحران گمان کردند که حس استقلال او گذراست و در وقت مناسب، ردای جادوی خود را به نماینده‌ی برتر تسلیم خواهد کرد و آنگوین باز هم غافلگیرشان کرد. او جادو را به درون خود کشید و

بدون هیچ تغییری یک هزار سال زندگی کرد. او با خرد، دوراندیشی، جذابیت و ظرافتی که داشت از جادوی خود بهره برد و این گونه بود که مسیر محفل و نگهبان از هم جدا شد. محفل می توانست نگهبان را راهنمایی کند، اما نگهبان می بایست آزاد باشد تا بتواند آن را زیر سوال ببرد و انتقاد کند. این گونه از به وقوع پیوستن دوباره ی اتفاقی که برای مردم کالدوری افتاد، جلوگیری می شد.

او هزار سال با ماورای سیاه گون و حتی با سارگراس نبرد کرد. سارگراس... اهریمنی که خود را به تدریج وارد ماجرا کرد. به دنبال از بین بردن نسل اژدهایان اسطوره ای بود تا قدرت آنان را به درون خود فرو ببرد. آنگوین با او روبرو شد و شکستش داد. سپس جسدش را در مکانی پنهان کرد که هیچ کس از آن اطلاعی ندارد. آنگوین او را از ماورای سیاه گون، از قلمروی خودش، به دور نگاه داشت. این ها همه در «سرود آنگوین» نوشته شده اند، همان طوماری که گازیا به دنبالش می گشت... اما مادرم نمی توانست تا ابد جادو را نزد خود نگه دارد. اصلاً به این دلیل است که همیشه باید نگهبانی وجود داشته باشد.»

دوباره لرزشی در صدای مدیو طنین افکند. «و بعد از آن... باز هم حقه ی دیگری را اجرا کرد. قدرت بسیاری داشت. اما فانی بود و در نهایت... انتظار می رفت تا آن نیروی بی کران را به فرد دیگری منتقل کند. در مقابل، او از افسونگر دربار ازارا، وارث جادوی خود را به دنیا آورد و بعد از آن هم فرزند خود را به عنوان جانشین خویش برگزید. این کار، تهدیدی برای محفل بود. به آن ها گفت که اگر به انتخابش احترام نگذارند و قبولش نکنند کنار نخواهد کشید و قدرت نگهبان را با خود به کام مرگ فرو خواهد بُرد تا دیگران نتوانند به آن دست یابند. آن ها اندیشیدند که شاید تسلط بر آن فرزند... بر من... برایشان راحت تر خواهد بود و به همین دلیل درخواست او را پذیرفتند.

قدرت او بسیار زیاد بود. شعله ی این نیرو هنگامی که جوان بودم، حتی جوان تر از تو، در من بیدار گشت و بیش از بیست سال مرا در دنیای خواب فرو کشید. آنگوین جادوگر بیشتر از آن چه که باید، از زندگی بهره برد اما من نیم بیشتر آن را از دست

دادم.» اندوه صدایش به وضوح شنیده می شد. «آنگوین... مادر من...» او جمله را آغاز کرد اما واژه ای نیافت تا ادامه اش دهد.

خادگار، سکوت آزاردهنده ی جادوگر پیر را نشکست و خاموش ماند. مدیو از جای برخاست. دستی به موهایش کشید و گفت: «و آن هنگام که در خواب بودم، شیطان به درون جهان خزید. اکنون، اهریمنان و اورک های بیشتری حضور دارند. بار دیگر، اعضای محفل من در مسیر تاریک و سیاه قرار گرفته اند. بله... هوگلار و هوگارین عضو محفل بودند. از میان مردم کیرین تور نیز آرکیس در محفل حضور داشت. اتفاق مشابهی برای او نیز پیش آمد. دقیقاً در همان زمان که آن ها در پی مخفی نگاه داشتن ماجرا بودند، تو چیزهای شنیدی. از قدرت مادر من می ترسیدند و هم اکنون از من هراس دارند. من نیز باید کاری کنم تا این وحشت، آن ها را از بین نبرد. این چنین وظایفی بر دوش نگهبان تیریسفال است.»

جادوگر پیر به یکباره رو برگرداند و با عجله به سوی در تالار گام برداشت. «من باید بروم.»

خادگار که از چابکی آن اندام کشیده و لاغر متعجب شده بود، گفت: «می خواهید بروید؟»

مدیو دوباره خنده ای کرد و پاسخ داد: «همان طور که گفتم، اهریمنی داخل شهر استورم ویند سرگردان است. کرنای شکارچیان را به صدا دریاور! باید قبل از این که هوش و توان خود را دوباره به دست بیاورد، پیدایش کنم. ممکن است افراد دیگری را به قتل برساند.»

خادگار از جای بلند شد و گفت: «از کجا باید شروع کنیم؟»

مدیو دستی به ریشش کشید. برگشت و نگاه احمقانه ای به مرد جوان کرد. «آه... ما از هیچ کجا شروع نخواهیم کرد. من به تنهایی می روم. تو جوان با استعدادی هستی، اما هنوز برای مواجه با اهریمنان آمادگی نداری. من، خود باید به این مساله رسیدگی کنم. کارآموز جوان.»

«جادوگر، من مطمئن هستم که می توانم...»

اما مدیو دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد.

«اگر می خواهی به من کمک کنی، همین جا بمان و خیلی خوب گوش هایت را باز کن. شک ندارم که لوتار پیر از همان ده دقیقه‌ی گذشته تا حال، پشت در ایستاده و به حرف هایمان گوش می کرده است. فکر کنم دیگر جای سوراخ کلید بر روی گونه اش مانده باشد! او چیزهای زیادی می داند، اما نه همه چیز را... به همین دلیل سوالات زیادی از تو نخواهد پرسید. کسی باید این جا بماند تا از نگهبان دفاع کند.»

جادوگر پیر به خادگار نگریست و چشمکی زد. سپس به سمت درب رفت و با یک حرکت سریع آن را گشود.

لوتار به درون اتاق پرتاب نشد، اما دقیقاً کنار در به انتظار ایستاده بود و شاید هم اصلاً به صحبت های آنان گوش نمی داد.

«مد! اعلیحضرت...»

مدیو در حالی که با سرعت از کنار او عبور می کرد، گفت: «اعلیحضرت، خود کاملاً درک خواهد کرد که من اکنون باید به پیکار با یک اهریمن وحشی بتازم و نمی توانم وی را ملاقات کنم. من برای کارهایم، اولویت هایی قابل هستم. ممکن است در این مدت از کارآموز من مراقبت کنی؟»

تمام آن جملات را در یک نفس بیان کرد و به تک لحظه‌ای در سالن ها و پلکان برج ناپدید گشت و لوتار را در میانه‌ی صحبتش رها کرد.

جنگجوی پیر دستی به سر طاس خود مالید. آه بلندی کشید و به خادگار نگریست. «می دانی... مدیو همیشه همین طور بوده است.» طوری حرف می زد که گویی خادگار واقعاً این حقیقت را می داند. «گمان می کنم گرسنه هستی. بیا ببینم چه می توانیم برای نهار بخوریم.» و سپس از اتاق خارج شد.

اندکی بعد، او با یک مرغ سرد و دو جام بزرگ نوشیدنی که هر یک به اندازه‌ی کوزه‌ی تنگی بود، بازگشت. با وجود تمام آن اتفاقات و شرایط پیش آمده، قهرمان شاه

در کمال ناباوری، بسیار خونسرد بود. او خادگار را به ایوان بلندی راهنمایی کرد. ایوانی بسیار بزرگ که منظره‌ی چشم‌نوازی از شهر را به نمایش می گذاشت.

خادگار گفت: «اریاب من! علی‌رغم درخواست جادوگر، گمان کنم شما کارهای مهم تری دارید که باید به آن‌ها رسیدگی شود.»

لوتار گفت: «بله... اما بیشتر آن‌ها را هنگامی که با مدیو صحبت می کردی، انجام دادم. اعلیحضرت شاه لیان، به همراه تعداد زیادی از درباریان، از بیم آن که مبدا اهریمن در قلعه پنهان شده باشد تحت مراقبت هستند. هم چنین افرادم را نیز در تمام سطح شهر پراکنده کرده‌ام تا هر آن چه را که به نظر مشکوک آمد گزارش دهند. البته آن‌ها به گونه‌ای که مردم متوجه نشوند کار خود را انجام می دهند و در آخر باید از طلسم های وحشت اهریمن استفاده کنیم. من تمام آن‌ها را بازخوانی کرده‌ام و اکنون فقط باید به انتظار بنشینیم.» به مرد جوان نگاهی کرد. «زیردستانم می دانند که این جا هستم. همیشه نهار دیروقت را در ایوان صرف می کنم.»

خادگار تمام توجه خود را به حرف های لوتار معطوف کرده بود. سخن گفتن قهرمان شاه به مدیو بسیار شباهت داشت. او نیز نه تنها از نقشه های ساده و قابل فهم استفاده می کرد، بلکه از توضیح دادن آن‌ها برای دیگران لذت فراوان می برد. لوتار دست به پیش برد و سینه‌ی مرغ را برای خادگار بُرید و برای خود، یکی از ران های آن را برداشت و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدند.

ادویه و چاشنی رزماری، گوشت گراز و کره‌ی گوسفند طعم فوق‌العاده‌ای داشت و گوشت سرد مرغ را نرم و لذیذ می کرد. نوشیدنی نیز با گرد گیاه رازک، مزه‌ی تسدی به خود گرفته بود.

مناره‌ی شاه‌نشین، از برج اصلی و تمام قسمت های تحت نظارت لوتار جدا بود. از آن ارتفاع، شهر جلوه‌ی دیگری داشت. مردم استورم‌ویند به مانند عروسک های کوچکی بودند که در خیابان ها رفت و آمد می کردند. بازار روز، در قسمت دیگری از شهر برپا بود. مغازه ها پُر بودند از فروشنده هایی که فریاد می زدند و اجناس خود را تبلیغ

می کردند. گرچه فریادشان برای خادگار که در آن بلنداً نشسته بود، سکوت خفه‌ای بیش نبود.

مرد جوان که در تفکرات خود و در زیبایی شهر استورم ویند غرق شده بود، با سرفه‌ی کوتاه و ساختگی لوتار به خود آمد.

قهرمان شاه گفت: «خوب... او چگونه است؟»

خادگار اندکی با خود فکر کرد و پاسخ داد: «او در سلامت کامل به سر می‌برد.

شما که خودتان دیدید، سرورم!»

لوتار به تندی گفت: «آه...» مرد جوان در یک لحظه گمان برد که تکه گوشتی در

گلوی شوالیه گیر کرده و در حال خفه شدن است. «بله! می‌بینم و می‌دانم که مد می‌تواند هر کسی را به پذیرفتن تصمیماتش مجاب کند. منظورم این بود که چطور آدمی است؟»

خادگار سرش را به سمت منظره‌ی شهر چرخاند. آرزو داشت که استعداد مدیو را

داشته باشد تا شاید بتواند بدون هیچ بی‌احترامی از پاسخ دادن طفره برود.

اما مدیو کاملاً با او فرق داشت. رفاقت با لوتار به او این اجازه را می‌داد که به راحتی از پاسخ به سوال‌های شوالیه بگریزد. در نهایت آهی کشید و گفت: «سختگیر... او

خیلی سختگیر است و البته بسیار زیرک و باهوش... گاهی فکر می‌کنم که کارآموز یک گردباد شده‌ام!» ابروانش را بالا انداخت و به لوتار نگریست. امید داشت که جوابش

کافی بوده باشد.

لوتار سر تکان داد. «بله... یک گردباد! به گمانم او یک طوفان است.»

«او نیز مثل هر کس دیگر، گاهی بدخلق می‌شود.»

قهرمان شاه گفت: «او م... اگر یک مهر خشمگین شود به سگش لگد می‌زند. اما

یک جادوگر هنگام عصبانیت یک شهر را ناپدید می‌سازد! البته اصلاً قصد اهانت ندارم.»

خادگار در حالی که به اجساد دو جادوگر مرده در برج می‌اندیشید، گفت: «حتماً

همین طور است، سرورم! شما برسیدید که او چگونه است. خوب... هر چه از او دیده‌ام،

همین‌هایی بود که گفتم.»

«او مرد بسیار قدرتمندی است.»

خادگار با خود اندیشید: و تو به مانند دیگر ساحران نگران این موضوع هستی. «او

از شما تعریف می‌کند.»

لوتار عجولانه پرسید: «درباره‌ی من چه گفته است؟»

کارآموز جوان با دقت تمام واژگان خود را برگزید. «فقط این که... در زمان

بیماری او، شما خیلی از ایشان مراقبت کرده‌اید.»

قهرمان غرولندی کرد. «درست است.» و ران دیگر مرغ را برید و شروع به خوردن

کرد.

خادگار ادامه داد: «و این که شما مرد بسیار تیزی‌نی هستید.» امیدوار بود که برداشت

درست و مناسبی از نظر مدیو نسبت به جنگجو کرده باشد.

لوتار با دهان پر گفت: «خوشحالم که... متوجه این موضوع... شده است.» سکوت

بین آن دو برقرار شد. قهرمان شاه پس از این که گوشت را کاملاً بلعید، پرسید: «آیا

چیزی هم درباره‌ی نگهبان به تو گفت؟»

«بله، راجع به آن صحبت کردیم.» خادگار احساس می‌کرد که بر لبه‌ی پرتگاهی

قدم نهاده است. مدیو به او نگفته بود که لوتار تا چه اندازه می‌داند. به نظرش آمد که

شاید سکوت، بهترین پاسخ باشد. بنابراین چیز دیگری نگفت.

شوالیه با زحمت فراوان لبخند زد. «کارآموز اجازه ندارد که راجع به اعمال ارباب

خود اظهارنظر کند، هان؟ تو اهل دالاران هستی، آشیانه‌ی جادوگران خائن، جایی که

بیشترین اسرار را در خود جای داده است. البته باز هم قصد اهانت نداشتم.»

خادگار در حالی که بحث را نادیده می‌گرفت، با زیرکی تمام گفت: «من متوجه

شده‌ام که جادوگران لردران، رقابت آشکارتری با هم دارند تا جادوگران این منطقه...»

«یعنی می‌خواهی بگویی که استادانت تو را با فهرستی از درخواست‌ها نفرستاده‌اند

تا در کارهای جادوگر بزرگ کنجکاو کنی؟!» لوتار آه عمیقی کشید.

گرمای شدیدی در زیر پوست خادگار دوید. گویی جنگجوی پیر هر بار تیرهای

آتشین بیشتری را به سمتش پرتاب می‌کرد. «هر درخواست و تقاضایی از جانب وایولت سیاتل، زیر نظر مدیو است. او با این ارتباط‌ها مشکلی ندارد.»

لوتار خرخر کرد: «شاید آن‌ها به دنبال اطلاعات خاصی نبوده‌اند. من جادوگران این منطقه را می‌شناسم. افرادی چون هوگلار و هوگارین، قدیسانی که روحشان آرام گرفته است، همیشه در حال کلافه کردن مدیو بودند. آنان به دنبال چیزهای بسیاری می‌گشتند. گاهی اوقات نیز که خواسته‌هایشان عملی نمی‌شد، به اعلیحضرت یا خود من اعتراض می‌کردند. انگار که من تحت تسلط ماست!»

خادگار گفت: «گمان کنم او تحت تسلط هیچ فردی نباشد...» و از ادامه دادن صحبتش منصرف شد.

لوتار گفت: «حتی مادرش نیز نمی‌تواند. جمله‌ی کوتاهی بود اما چون بیشتر سوزنی، خادگار را از جا پراند. علاقه داشت تا سوالات بیشتری در مورد آنگوین از لوتار بپرسد، ولی ترجیح داد که فعلاً این کار را نکند.

«متأسفانه هنوز برای دانستن این مسایل جوان هستم. من کتاب‌هایی راجع به او خوانده‌ام. آنگوین به نظر ساحره‌ی قدرتمندی می‌آید.»

لوتار گفت: «و اکنون این نیرو در مدیو است. آنگوین او را از افسونگر دربار به دنیا آورد و از همان ابتدا با جادوی خالص و ناب پرورشش داد و سپس قدرت خود را به درون او روانه کرد. او زمان زیادی از جوانی خود را از دست داد. هنوز نگرانش هستم.»

خادگار گفت: «شما نگران قدرت بیش از اندازه‌ی او هستید.» لوتار به ناگه ابرو در هم کشید و به جوان خیره شد. خادگار هرگز نمی‌خواست این گونه میزبان خود را متهم کند.

قهرمان شاه لبخندی زد و سرش را تکان داد. «به هیچ وجه، جوانک! من حتی نگران این هستم که او قدرت کافی را ندارد. در جریان سلطنت، رخدادهای هولناک و مردافکنی بر سر راه همه قرار می‌گیرد. اورک‌هایی که ماه پیش دیدی، به سرعت دو چندان شده‌اند و تعدادشان لحظه به لحظه زیاد می‌شود و ترول‌هایی که تقریباً منقرض

شده بودند، اغلب اوقات دیده می‌شوند. دقیقاً در همین زمان که ما در حال صحبت هستیم، مدیو در حال شکار اهریمنی در داخل شهر است. دوران بدبختی ما آغاز شده. من امیدوارم... نه، دعا می‌کنم که از عهده‌اش بریاید. هنگامی که او در کما بود، برای مدت بیست سال بدون نگهبان بودیم. دیگر نمی‌خواهم که این اتفاق پیش بیاید. حداقل نه در چنین شرایط سختی...»

صورت خادگار از شرم سرخ شد. «پس وقتی شما پرسیدید که او چگونه است، منظورتان این بود که...»

لوتار جمله‌اش را به پایان برد. «او چطور آدمی است؟ من نمی‌خواهم که در این شرایط دوباره نیروی خود را از دست داده و ضعیف شود. اورک‌ها، ترول‌ها، اهریمنان، همگی این جا هستند. و البته چیز دیگری هم هست...» لوتار صدایش را پایین آورد و به خادگار نگاهی انداخت. «تو دیگر اکنون درباره‌ی نگهبان می‌دانی، درست است؟»

خادگار پاسخ داد: «بله، درست است.»

«و در مورد محفل...؟» سپس لبخندی زد و گفت: «نیازی نیست چیزی بگویی. چشمانت اسرار تو را برملا می‌سازند. چیزی را از من پنهان نکن، هان؟»

خادگار دوباره خود را بر لبه‌ی صخره‌ی مرتفعی یافت. مدیو به او هشدار داده بود که اطلاعات زیادی در اختیار قهرمان قرار ندهد، اما گویی لوتار خود به اندازه‌ی خادگار می‌دانست. و حتی شاید هم بیشتر...

شوالیه با صدایی مواج از آرامش گفت: «اگر اتفاق ساده‌ای افتاده بود، هرگز به دنبال مد نمی‌آمدیم. حتی اگر دو افسونگر در طلسم‌های خود گرفتار آمده بودند، باز هم از او نمی‌خواستیم که به این جا بیاید. هوگلار و هوگارین، دو تن از بهترین‌ها و قدرتمندترین‌های ما بودند. ساحره‌ی دیگری هم بود، حتی نیرومندتر از آن دو... اما چند ماه پیش حادثه‌ای برایش رخ داد. ایمان دارم که هر سه‌شان عضو محفل شما بودند.»

خادگار لغزش قطرات سرد عرق را بر پشت خود احساس کرد. به سختی گفت: «آیا ممکن است در این باره حرفی نزنم؟ حس خوبی نسبت به این موضوع ندارم.»

لوتار گفت: «حتماً. هر طور که مایل هستی، جوانک!» چین و چروک‌های صورت قهرمان مثل تپه‌های چند هزار ساله‌ی ییابان شده بود. «سه جادوگر نیرومند، قدرتمندترین‌ها در ازارا... این را هم بدان که آن‌ها در برابر مدیو و مادرش هیچ بودند. اما با این حال، ساحران بزرگی به شمار می‌آمدند. همگی‌شان مردند. می‌توانم بیاور کنم که یک جادوگر، بدشانس یا نادان باشد، اما آیا واقعاً ممکن است هر سه‌شان این‌گونه باشند؟ جنگجویی پیر هرگز باور نخواهد کرد که این‌ها اتفاقات طبیعی و روزمره هستند. چیز دیگری هم هست. من همیشه به شیوه‌ی خود از مسایل سر درمی‌آورم. تاجران کاروان‌ها، سربازان مزدور و ماجراجویانی که به این شهر می‌آیند، با اخبار و اطلاعات مهمی نزد من حاضر می‌شوند. افراد زیادی با من صحبت می‌کنند. درباره‌ی آبیرون فورج^۱، آلتراک^۲ و حتی لردران... وقایع شوم و نحس، همه‌جا را فرا گرفته است. یکی پس از دیگری می‌آیند و بر دروازه‌ی استورم ویند می‌کوبند. به گمانم کسی و یا حتی بدتر، چیزی در حال شکار جادوگران توانمند محفل سری است. شک ندارم که این هدف، هم در استورم ویند و هم در دالاران دنبال می‌شود.»

خادگار دانست که پیرمرد به سادگی اطلاعاتی را از چهره‌اش می‌خواند. اکنون او فهمیده بود که شایعه‌های پراکنده در وایولت ستادل واقعیت داشتند. این که جادوگران دیرین، به ناگه ناپدید می‌شوند و رده‌های بالاتر، حقیقت را مخفی نگاه می‌دارند. قسمت محرمانه و سری‌گیرین تور، بخش اعظم مشکلات را تشکیل می‌داد.

خادگار نگاهش را از لوتار برگرفت و به دوردست‌های شهر خیره ماند. قهرمان شاه گفت: «بله... به گمانم که در مورد دالاران هم صدق می‌کند. اطلاعات زیادی از آن منطقه به دست نمی‌رسد، اما حاضر هستم شرط ببندم که این وقایع در آن‌جا نیز اتفاق می‌افتد. هان؟»

خادگار پرسید: «به نظر شما، جادوگر اعظم در خطر است؟» دیگر نمی‌خواست

چیزی درباره‌ی دالاران به لرد لوتار بگوید و هنگامی که نگرانی آشکاری را در چهره‌ی جنگجو دید، دانست که موفق شده است مسیر بحث را تغییر بدهد.

«من فکر می‌کنم که مدیو مظهر خطر است و هر کسی را که با او در زیر یک سقف سر می‌کند، تحسین خواهم کرد.» به نظر می‌آمد که لوتار با او مزاح می‌کند، اما او لبخندی بر لب نداشت. «اما بله... موجودی در شهر وجود دارد که ممکن است رابطه‌ای با اهریمنان، اورک‌ها و یا موجودی پلیدتر داشته باشد. من به هیچ‌وجه تمایلی به از دست دادن قوی‌ترین سلاحمان ندارم، مخصوصاً در چنین شرایط حساسی...»

خادگار به پیرمرد نگاهی انداخت. تمام توان خود را جمع کرده بود تا شاید بتواند موضوعی را از میان چروک‌های چهره‌ی پیرمرد دریابد. آیا این جنگجوی فرتوت و سالخورده نگران دوستش بود، یا تنها در تلاش بود تا مبادا حمایتی جادویی را از دست بدهد؟ اکنون مدیو در ییابانی برهوت، مشغول نبرد بود و این امکان وجود داشت که لوتار به دلیل امنیت دوستش در اضطراب و نگرانی به سر ببرد و یا حتی شاید هم چیزی پاورچین پاورچین به آن‌ها نزدیک می‌شد؟ چهره‌ی مرد پیر، به مانند نقابی شده بود که به چشمان آبی‌رنگش اجازه‌ی فاش کردن اسرار او را نمی‌داد.

خادگار او را تنها، شمشیربازی ساده و یا شوالیه‌ای که خود را وقف وظایف خود می‌کند، تصور می‌کرد. اما او بیش از این‌ها بود. خادگار را تحت فشار قرار می‌داد. به دنبال نقطه‌ضعفی از بود و در جستجوی اطلاعات می‌گشت. اما چه هدفی را تعقیب می‌کرد؟

کارآموز گفت: «ارباب حالش خوب است. شما نگرانش هستید و من هم در این نگرانی سهیم هستم. اما این را می‌دانم که او کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد و من مطمئنم که هیچ چیز یا هیچ کس نمی‌تواند آسیبی به وی برساند.»

لوتار برای لحظاتی به چشمان خادگار زل زد، اما خیلی زود روی برگرداند. گویی می‌خواست چیز دیگری بگوید، کنجکاوی‌اش را آغاز کند و بازجویی دوستانه‌ی خود را از سر بگیرد. اما هنگامه‌ای ناگهانی که در برج ظنین افکند، توجهشان را به درب

^۱ Ironforge
^۲ Alterac

ورودی ایوان جلب کرد.

مدیو با غرور بسیار ظاهر گشت و در پس او سیلی از خدمتکاران و محافظان به درون ایوان سرازیر شدند. همگی شان در حال شکایت کردن از آشفتگی حضور او بودند، اما هیچ کدام حتی جرات لمس ردایش را نداشتند و تنها به سان دنباله‌ی شهابی، در پی جادوگر می‌دویدند. جادوگر پیر با گام‌هایی بلند به حفاظ ایوان قدم گذاشت.

«آه لوتار...! تو هنوز نتوانسته‌ای از عادت هر روزه‌ات دست برداری؟! می‌دانستم که این جا نشسته‌ای و جای عصرانه می‌نوشی.» مدیو ظاهر دوستانه و شادابی داشت. اما خادگار هنگام راه رفتن او متوجه حرکات ناموزونش شد. گویی که مست شده بود. جادوگر پیر یکی از دستان خود را در پشتش نگاه داشته و چیزی را پنهان می‌کرد.

لوتار از جای برخاست. «مدیو، تو حالت خوب است؟ اهریمن...! نگرانی در صدایش موج می‌زد.

مدیو با خوشحالی گفت: «آه... بله. اهریمن! او هدیه‌ی غرق در خون را از پشت سرش بیرون آورد و آن را به آرامی به سمت لوتار و خادگار پرتاب کرد.

گری قرمزرنگ در هوا چرخید و آخرین قطرات خون و ذره‌های مغز داخل آن به اطراف پاشید و بالاخره در دستان لوتار فرود آمد. هنوز هم تکه‌های گوشت به اطراف جمجمه‌ی اهریمن چسبیده بود و شکاف عمیقی نیز، چون اثر یک تبر بزرگ بین شاخ‌های جانور به وضوح دیده می‌شد. خادگار می‌توانست صورت اهریمن را در نظرش تصور کند. چهره‌ای پوشیده در هیبت و غضب...

مدیو در حالی که دستان خود را به سمت بالا می‌کشید و بدنش را کش و قوس می‌داد، گفت: «حدس زدم که شاید دوست داشته باشی این چنین یادگاری‌هایی را برای خود نگاه داری. البته، مجبور بودم بقیه‌ی بدن جانور را بسوزانم. کسی چه می‌داند که یک فرد باتجربه با یک بشکه از خون اهریمن چه کارها که نمی‌تواند انجام دهد.»

خادگار متوجه صورت رنگ‌پریده و چین و چروک‌های دور چشمان جادوگر شد. لوتار نیز با تردید و نگرانی به دوست دیرینه‌اش خیره شده بود. «خیلی سریع این کار را

انجام دادی!»

مدیو گفت: «مثل آب خوردن بود. بعد از این که اعتماد جوان حدس زد که اهریمن چگونه از قلعه خارج شده است، دنبال کردن آن تا پرتگاهی کوچک، کار بسیار ساده‌ای بود. قبل از این که بخواهم راجع به آن بیاندیشم، همه چیز تمام شده بود. حتی اهریمن را نیز غافلگیر کردم.» در همان لحظه تعادلش را از دست داد و گامی به عقب برداشت.

لوتار با لبخندی گرم و دوستانه گفت: «پس بیا... باید به شاه بگوییم. حتماً باید از تو تقدیر کنند، مده!»

مدیو دستش را بالا برد. «متأسفانه باید به تنهایی داستان را برایشان شرح بدهی. ما باید بازگردیم، راه بلندی در پیش داریم. درست است کار آموز؟»

لوتار با حالتی پرسشگر و ملتسانه به خادگار نگریست. مدیو نیز نیم‌نگاهی به او انداخت. امیدوار بود که این بار مرد جوان حمایتش کند.

خادگار گلوش را صاف کرد. «البته، ما کارهایمان را در برج نیمه تمام گذاشتیم و به این جا آمدیم.»

مدیو با شتاب گفت: «بله... در واقع کاملاً فراموش کرده بودم. ما باید عجله کنیم.» سپس در جای خود چرخید و به ملازمان دستور داد. «فوراً گریفون‌های ما را آماده کنید. عجله داریم...! انبوه خدمتکاران در چشم به هم زدنی، به سان گروهی از بلندرچینان ناپدید گشتند. مدیو رو به لوتار کرد و ادامه داد: «حتماً پوزش ما را به اعلیحضرت اطلاع بده.»

لوتار به جادوگر پیر نگریست، سپس به خادگار. دوباره به مدیو خیره ماند. در نهایت آهی کشید و گفت: «البته...! حداقل اجازه دهید شما را تا بالای برج راهنمایی کنم.»

مدیو گفت: «خوب... قبول. فراموش نکنی که آن جمجمه را برداری. من خود می‌خواستم آن را نگه دارم اما یکی درست مثل آن را دارم!»

لوتار جمعجمه‌ی سر خرد شده را برداشت و به سمت داخل برج به راه افتاد. وقتی از کنار مدیو گذشت، جادوگر پیر نفس عمیقی کشید. خسته‌تر و گرفته‌تر از قبل به سمت درب روانه گشت.

خادگار به دنبالش دوید و به آرامی بازوی اربابش را گرفت. اما جادوگر خود را پس کشید. به سمت کارآموز جوان برگشت و همان‌طور که به او می‌نگریست اشک در چشمانش حلقه زد.

«جادوگر ارشد؟»

مدیو زمزمه کرد: «دیگر چه شده است؟»

خادگار می‌دانست چه بگوید و البته با گفتن آن حرف‌ها خود را در طوفان خشم جادوگر گرفتار می‌ساخت. در آخر به یک جمله اکتفا کرد. «شما حالتان خوب نیست.»

این بهترین سخنی بود که می‌توانست بگوید. مدیو با خستگی بسیار گفت: «حالم بهتر است. لوتار هم این را می‌داند. به همین خاطر با من جر و بحثی نکرد. ترجیح می‌دهم به خانه بروم.» برای لحظه‌ای خاموش شد و لبانش را جمع کرد. «من در این‌جا، مدت زمان زیادی را بیمار بودم. نمی‌خواهم دوباره آن را تجربه کنم.»

خادگار هیچ نگفت و تنها سرش را تکان داد. لوتار اکنون در پیشگاه درب، منتظر آن‌ها ایستاده بود.

مدیو با صدای بلند، طوری که اطرافیان بشنوند به خادگار گفت: «این‌بار تو باید تا کارازان راهنما باشی. این شهر، توان بسیاری را از من گرفت. به گمانم بهتر است اندکی در مسیر استراحت کنم.»

فصل نهم خواب جادوگر

مدیو تلوتلوخوران از پشت گریفون به پایین سر خورد و قدم بر سنگفرش رصدخانه نهاد. رنگ پریده بود و دیگر مثل زمانی که در استورم‌ویند با لوتار و خادگار مزاح می‌کرد، سخن نمی‌گفت: «این کار خیلی مهم است...» خادگار این را می‌دانست که استادش نبردی سخت و جان‌فرسا را پشت سر گذاشته است، اما مدیو در مورد آن با کارآموز خود صادق نبود.

«من مجبورم برای چند روز تو را با آشپز و مورش تنها بگذارم. اگر قاصدی به برج آمد، از تو می‌خواهم که مکاتبات مرا ادامه بدهی.»

خادگار با ترحم گفت: «اطمینان داشته باشید که می‌توانم به همه‌ی کارهایتان رسیدگی کنم، ارباب!»

مدیو که اکنون سلاحه‌سلاحه از پلکان رصدخانه پایین می‌رفت، گفت: «نه... نمی‌توانی. باید شیوه‌ی خواندن نامه‌های مخصوص را به تو بیاموزم. آن‌ها که مهر و موم ارغوانی رنگ دارند. نامه‌های محفل...»

خادگار در سکوت سر تکان داد.

ناگهان پای مدیو روی یکی از پله‌ها لغزید و به جلو پرتاب شد. مرد جوان بی‌درنگ خیز برداشت تا مانع افتادش شود. اما نیازی به کمک او نبود. جادوگر ناتوان به دیوار تکیه زد و نفس عمیقی کشید و با آوایی که رو به خاموشی می‌رفت زمزمه کرد:

«طومار سرود آنگوین در کتابخانه است. همان شعر توصیف نبرد مادرم با سارگراس...»

خادگار به میانه‌ی صحبتش دوید. «بله، همان طوماری که گازیبا از من خواسته بود تا برایش بفرستم.» با چشم، رد مدیو را دنبال می‌کرد و آماده بود تا در موقع نیاز، بار دیگر به کمک او بشتابد.

جادوگر کهنسال پاسخ داد: «طوماری که در کتابخانه وجود دارد، نسخه‌ی حقیقی

نبرد است. به همین علت هم من به تو اجازه‌ی ارسال آن را ندادم. ما از این نوشته برای رمزگذاری و رمزگشایی نامه‌ها استفاده می‌کنیم. این طومار کلید اصلی است. دیگر اعضای محفل نیز یک نسخه‌ی رونوشت صحیح و کامل آن را نزد خود دارند. کاری که تو باید انجام بدهی بسیار ساده است. باید یک حرف را مبنای الفبای نامه‌ی رمزگذاری شده قرار داده و بقیه‌ی حروف نامه را بر طبق آن تغییر دهی تا نسخه‌ی رمزگشایی کنی. آن وقت ممکن است که اولین حرف الفبای نامه با چهاردهمین، دهمین یا بیستمین حرف الفبای معمول آغاز شود. متوجه شدی؟»

خادگار با لبخندی بر لب سر تکان داد و خواست بگوید که همه چیز را فهمیده است، اما مدیو با عجله توضیحات خود را از سر گرفت.

«طومار غزل، کلید این رمزگشایی است. تو در هر پیغام سری، مجموعه‌ای از اعدادی را که در قالب تاریخ بالای برگه حک شده‌اند، خواهی دید. اما در واقع آن‌ها تاریخ نیستند. شماره‌ی بند، بیت و کلمه‌ای هستند که تو باید میناگذاری رمز را از آن حروف آغاز کنی. یعنی اولین حرف واژه، اولین حرف الفبای نامه قرار داده می‌شود.» بعد از ادای هر جمله، صدایش ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. «از این به بعد با شیوه‌ی عادی... به پیش برو. یعنی دومین حرف متن را نیز... با توجه به الفبای رمز تغییر بده. از این شیوه برای رمزگشایی تمام نامه‌ها استفاده کن...»

«فهمیدم.»

«نه. هنوز نفهمیده‌ای.» مدیو دیگر توان سخن گفتن را نداشت. با عجله و نامفهوم کلمات را تلفظ می‌کرد. «این تنها برای جمله‌ی اول بود. کلید رمز جمله‌ی بعد، حرف بعدی کلمه است. به علامت و اعداد... توجهی نکن. استفاده از آن‌ها در نامه مرسوم است. یک چیز دیگر را نیز باید بگویم اما... متأسفانه از یاد برده‌ام.»

به اتاق مدیو رسیدند. مورش ظرف بزرگ سوپ را بر روی میز گذاشته و با ردایی بر دوش، به انتظار آنان ایستاده بود. خادگار سر بلند کرد و به فضای اتاق نگریست. رایحه‌ی مطبوع غذای گرم جادوگر، حتی در دهلیز هم به مشام می‌رسید.

مرد جوان با صدای آرامی پرسید: «بعد از گشودن نامه و خواندن آن چه کنیم؟» مدیو گویی آن مطلب مهمی را که در کنج ذهنش گم کرده بود، یافت. رو به خادگار گفت: «بله... درست است! دست نگاه دار. ابتدا دست نگاه دار و برای یک یا دو روز به انتظار من بنشین. شاید... بهبود یافتم و خود، ادامه‌ی کار را در دست گرفتم. اگر چنین نشد سعی کن در جواشان... میهم و کنایه‌آمیز بنویسی. مثلاً بگو نمی‌دانی که من کجا هستم و چه زمان باز می‌گردم. از مبنای رمزگذاری خودشان استفاده کن و به یاد داشته باش... که حتماً مشخصات رمزگشایی خودت را به عنوان تاریخ در بالای برگه بنویسی. اگر برای گرفتن جواب نامه اصرار ورزیدند، برایشان بنویس که طبق طرح و برنامه‌ی خود عمل کنند و من هم... در اولین فرصت به کمکشان خواهم شتافت. آن‌ها با این جواب راضی خواهند شد. در مورد کسالت من... به هیچ کس چیزی نگو. از آخرین باری که کشیشان برای عبادت من به برج آمدند تا به حال، هنوز نتوانسته‌ام... ظروف نفرهام را پیدا کنم!»

نفس عمیقی کشید و به قاب در تکیه داد. مورش حرکتی نکرد، اما خادگار دست به سویس برد تا او را نگاه دارد.

«جنگ با اهریمن دشوار بود، درست است؟»

«سخت‌تر از این را هم تجربه کرده‌ام... آه، اهریمنان! جانوران درنده با شانه‌های خمیده و سر پهن... نیمی سایه و نیم دیگر آتش. به حیوانات وحشی شباهت بیشتری دارند... حتی از آنان هم مشمترکننده‌تر هستند. پنجه‌های زشت و بد شکل... این همان چیزی است که باید مراقبش بود...»

«چطور شکست دادید؟»

«ضربات سهمگین همیشه به زندگی پایان می‌دهند. این بار سر از تنش جدا کردم.»

خادگار با تعجب پلک زد. «اما شما که شمشیری نداشتید؟!»

مدیو با خستگی لبخند بی‌جانی زد. «آیا من به تو گفته بودم که به شمشیر نیاز دارم؟ کافی است... سوال‌هایت باشد برای زمانی که حالم بهتر شد.» و با گفتن این حرف، قدم

به اتاق گذاشت. موریس نیز درب را بر روی خادگار بست. مرد جوان صدای ناله‌ی جادوگر ناتوان را شنید که در نهایت بر روی تختش دراز می‌کشید. سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

مدیو یک هفته‌ی تمام در اتاقش استراحت می‌کرد. هر از چند گاهی که موریس برای بردن غذا درب اتاق خواب را می‌گشود، فرصتی برای خادگار پیش می‌آمد تا به مشاورش نگاهی بیاندازد. دژیان پیر هم مانع نمی‌شد. گویی کاملاً حضور او را نادیده گرفته بود.

جادوگر ارشد رنگ بر رخسار نداشت و دیگر از شادابی، طراوت و جنب و جوش همیشگی‌اش خبری نبود. درخشش چشمان سبز فامش نیز نمی‌توانست از پشت پلک‌ها، تا عمق وجود خادگار رخنه کند. جامه‌ی خواب گشاد و راحتی بر تن داشت. هنگام خوردن غذا ذره‌ای تکان نمی‌خورد و سوپ را در خواب می‌بلعید. در آخر، کار دژیان پیر با تعویض ملحفه‌های تخت‌خواب جادوگر به پایان می‌رسید و تا وعده‌ی غذایی بعد، درب را به روی او می‌بست.

لرزه‌ای بر اندام خادگار افتاد. آیا این اتفاقی شبیه به خواب طولانی مدیو در دوران جوانی‌اش بود؟ آن هنگام که قدرت او در وجودش شعله کشید و لوتار برای چندین سال مجبور بود تا از او مراقبت کند؟ با خوداندیشید که جادوگر تا چه مدت این‌گونه بی‌حرکت خواهد ماند؟ مگر در نبرد با اهریمن، چه مقدار از توانش تحلیل رفته بود؟

مکاتبات معمول مدیو آغاز شد. با دست خط خوانا و با زبان قابل فهم. بعضی از قاصدان با گریفون، بعضی با اسب و عده‌ی کمی نیز با گاری تامین غذای برج، نامه‌ها را به دست موریس می‌رساندند. موضوع تمامشان ساده و معمولی بود. گزارشات فرماندهان برای اعلام آماده‌باش، کشف اتفاقی یک معبد باستانی یا بنایی فراموش شده، نقل افسانه‌ای کهن، رویت یک گرداب، شکار یک لاک‌پشت غول‌پیکر دریایی و در نهایت اطلاعات مربوط به حیوانات مختلف که در ابتدا در نظر مرد جوان جدید جلوه می‌کرد

اما بعدها معلوم می‌شد که رونوشتی از یک کتاب باستانی بیش نبوده است.

مدتی بعد، گزارش حملات و شیخون اورک‌ها شروع شد. هر روز تعداد نامه‌هایی که در آن‌ها تقاضای کمک می‌کردند، بیشتر می‌شد. خادگار اکنون می‌دانست که اورک‌ها در بلک موراس افزایش یافته و به خطری تبدیل شده‌اند. دست‌نوشته‌ها از افزایش محافظان و نگهبانان کاروان‌ها و برپایی اردوگاه‌های موقتی خبر می‌دادند و در نهایت شرح داستان نجات‌یافتگان و موجوداتی با پیشانی بلند، آرواره‌ی پهن و ماهیچه‌های پرتوان...

هر روز، خادگار نامه‌ها را برای جادوگر زمزمه می‌کرد و قسمت‌های مضحک و خنده‌دار آن را با صدای بلندتری می‌خواند. اما مدیو هیچ عکس‌العملی نسبت به او نشان نمی‌داد. فقط بی‌حرکت و آرام خوابیده بود.

چند روز بعد، دریافت نامه‌هایی با مهر و موم ارغوانی‌رنگ آغاز گردید. خادگار با دیدن آن‌ها خود را باخت. در ابتدا متن نامه‌ها واضح و روشن بودند اما کم‌کم نامه‌هایی فرارسیدند که برای او هیچ معنا و مفهومی نداشتند. جادوگر جوان وحشت‌زده شده بود و احساس می‌کرد که دستورات اربابش را از یاد برده است. پس از چندین ساعت تلاش و کشمکش، متوجه شد که مدیو چه نکته‌ای را فراموش کرده بود. فاصله‌ی بین واژگان در رمزگذاری، یک حرف محسوب می‌شد و تمام حروف را یک گام به جلو می‌راند. از آن پس، رمزگشایی متن به آسانی صورت گرفت.

مرد جوان دیگر هیچ نگرانی نداشت و با تمرکز کافی نامه‌ها را بررسی می‌کرد. نامه‌ی فرستاده شده از جانب مردم آلمات تاندر^۱، آشفتگی چندانی را نشان نمی‌داد. با وجود افزایش تعداد ترول‌های جنگلی، اورکی دیده نمی‌شد و در آخر، اطلاعاتی از ستاره‌ی دنباله‌داری که در جنوب سرزمینشان دیده شده بود، در نامه به چشم می‌خورد. آنان درخواست پاسخی را نکرده بودند و خادگار از این بابت احساس رضایت می‌کرد.

بنابراین، تنها متن رمزگشایی شده را در بسته‌ای قرار داد و آن را به همراه نامه به کناری گذاشت.

او از نحوه‌ی برقراری ارتباط اعضای محفل متعجب بود. چرا آنان از رمزگذاری جادویی و قدرت طلسم استفاده نمی‌کردند؟ شاید همه‌ی اعضای محفل جادوگر نبودند. شاید هم مثل گازیبا آن را از دیگر ساحران مخفی می‌کردند و نمی‌خواستند علاقه‌ی خود را به آن آشکار سازند. اما از سوی دیگر این امکان وجود داشت که مدیو با برگزیدن این شیوه، قصد داشته تا تحسین دیگر ساحران را نسبت به مادرش برانگیزد.

چندی بعد، بسته‌ی بزرگی از لوتار رسید. نقشه‌ای که پیشروی اورک‌ها را به بیرون از مرداب بلک موراس نشان می‌داد. به نظر می‌رسید که این موجودات وحشی، قصد یورش به سرزمین‌های اطراف مرداب را داشتند. با این که لوتار درخواست هیچگونه پاسخی را نکرده بود، خادگار تصمیم گرفت که وضعیت جادوگر را برایش شرح دهد، اما خیلی زود منصرف شد. با این کار تنها شوالیه را نگران می‌کرد، چرا که هیچ کاری از او بر نمی‌آمد. به یک تشکر ساده بسنده کرد و از او خواست تا گوش به زنگ دستورات بعدی بماند.

سومین هفته‌ی خواب ارباب آغاز شد و خادگار که رفته‌رفته به وضعیت عادت کرده بود، کار خود را هم‌چنان ادامه می‌داد. اکنون وقت آن بود که به سراغ مکاتبات دست‌نخورده‌ای برود که هنوز مهر و مومشان شکسته نشده بود. بعد از رمزگشایی و خواندن اسناد قدیمی، دلیل شک و تردید مدیو را نسبت به محفل فهمید. موضوع برخی از نامه‌ها درخواست‌های ساده و روزمره بود. یک افسون، اطلاعات خاص، نیاز به حضور فوری مدیو تنها به دلیل بیماری گاوها و یا ترش شدن شیرهایشان...! یا نامه‌های دیگری که حتماً خشم جادوگر را برمی‌انگیخت. آنان به مدیو دستور داده بودند تا طلسم خاصی را بیابد و یا مطلبی را در یک کتاب باستانی برایشان جستجو کند. بقیه نیز چیزی بیش از نصیحت‌های خشک و فضل‌فروشانه نبودند. در آخر، خادگار نوشته‌های مربوط به کارآموزان پیشنهاد شده و مشخصات آن‌ها را یافت. نامه‌هایی که جادوگر حتی مهر و

مومشان را هم نشکسته بود.

در نامه‌های جدید تغییراتی رخ داد (آن‌ها تاریخ نداشتند اما خادگار می‌توانست زمان ارسالشان را تخمین بزند، بر اساس زرد شدن کاغذشان و افزایش نصیحت‌ها و تقاضاهای موجود در آنان). متن نامه‌ها در ابتدا به مدیو تسلای خاطر می‌داد و به یک‌باره موضوع یورش اورک‌ها را به میان می‌کشید. به خصوص از وقتی اورک‌ها شروع به غارت کاروانها نمودند. برخلاف روزهای نخستین، درخواست برای حضور مدیو رو به فزونی می‌گذاشت.

خادگار به جسم ضعیف و بی‌جان پیرمرد که بر روی تخت آرمیده بود، نگریست. با خود می‌اندیشید که او چگونه می‌تواند در هر زمان به مردم یاری برساند؟ نامه‌های دیگر از آن پس مکاتبات سری را شامل می‌شدند. سپاسگزاری‌های بی‌جهت، منابع برخی متون محرمانه و پاسخ به یک سوال ناشناخته با کلمات «بله»، «خیر» یا «شتر مرغ»... یک شب که بر بستر مدیو مشغول خواندن کاغذپوست‌ها بود، نامه‌ای مرموز و بدون امضا را دید. «اتاقی مهیا کن. به زودی قاصدی فرا خواهد رسید.»

در صبح یکی از روزها، تاجری مسافر دو نامه را از جانب واپولت ستادل کیرین‌تور به برج آورد. آن که نشان ارغوانی‌رنگ، داشت از سوی محفل و دیگری با مهر و موم آتشین‌رنگ برای خود خادگار بود.

مرد جوان، نامه‌ی خود را گشود و مشغول خواندن دستخط ناخوانای آن شد. «با تاسف بسیار شما را از مرگ ناگهانی جادوگر استاد، گازیبا مطلع می‌کنیم. در هفته‌های پیشین متوجه مکاتبات شما با ایشان شده‌ایم. اگر نامه‌ی بی‌پاسخ، پول یا اطلاعات مهمی از جادوگر بزرگ دالاران نزد خود نگه داشته‌اید، یا قلمی از دارایی ایشان به همراه شماست - مثل کتاب یا دست‌نوشته - از باز پس فرستادنشان به کیرین‌تور، خرسند خواهیم شد. نشانی مقصد را در زیر نامه مشاهده خواهید کرد.» و در نهایت وازگان و ارقامی نیز با حالتی آشفته در پایین نامه نوشته شده بود.

گازبا مرده بود؟ به ناگه ضربه‌ی شدیدی از درون، به او وارد شد. به پشت برگه نگاهی انداخت اما چیز دیگری به چشم نمی خورد. مات و مبهوت نامه‌ی محفل را برداشت و آن را گشود. این بار همان دستخط ناخوانا، مطلبی را برای مدیو نوشته بود که اطلاعات بیشتر و اساسی‌تری را در اختیار قرار می‌داد.

در شامگاه ضیافت نویسندگان، گازبا را در کتابخانه یافتند. گویی در حین خواندن مقاله‌ی بنبراون^۱ راجع به «سرود آنگوین» به قتل رسیده است. - خادگار از این که آن طومار بلند و مفصل را برای او رونویسی نکرده بود، احساس عذاب وجدان شدیدی می‌کرد. این‌طور که به نظر می‌آید، یک جانور- که شاید توسط خودش، احضار شده بود- مرتکب قتل شده است. مرگی بسیار سریع اما درناک... و در ادامه‌ی نامه از چگونگی یافتن او، از توصیف جسد تا شرایط ظاهری کتابخانه سخن به میان آمده بود.

در انتها نیز با لحن سرد و تحلیل‌گرانه، هفتمین قتل جادوگران و ایولت سیتادل را موشکافی کرده بود که آرکسیس اعظم یکی از آنان محسوب می‌شد. گازبا اولین قربانی خارج از محدوده‌ی محفل بود. نگارنده‌ی نامه می‌خواست بداند که آیا مدیو، ارتباطی- چه مستقیم و چه از طریق خادگار- با گازبا داشته است یا خیر... مرد جوان با دیدن نام خود لحظه‌ای مکث کرد. نویسنده‌ی ناشناخته با دیدن وضع گازبا- این که عضو محفل نبوده و در عین حال دست به احضار یک جانور درنده‌خو زده است- عقیده داشت که جادوگر باید نسبت به خادگار، شاگرد قدیمی گازبا، هوشیارتر باشد.

خشم سرتاپای مرد جوان را فرا گرفت. نویسنده می‌بایست از مقامات بلندمرتبه‌ی کیرین‌تور باشد. اما هر که بود، چطور به خود اجازه می‌داد که درباره‌ی او و استادش این‌گونه سخن بگوید؟ او حتی هنگام مرگ او در وایولت سیتادل هم حضور نداشته است! شاید نگارنده‌ی نامه و یا کوریگان مقصر بودند که همیشه به دنبال مطالب و

^۱ Denbrawn's Treatise

اطلاعات اهریمن‌پرستان می‌گشتند و اکنون سعی داشتند تا اتهام خود را به دیگران نسبت بدهند.

خادگار نفس عمیقی کشید و آرام گرفت. این حدس‌ها و تفکرات نابجا به دلیل خشم ناگهانی‌اش بود. عصبانیت مرد جوان جای خود را به غم و اندوه شدیدی داد. هفت ساحر و ایولت سیتادل که شش نفر آن‌ها عضو محفل بودند از دست رفته و هنوز کاری از دست هیچ‌کس بر نمی‌آمد. این نویسنده نیز تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد این بود که حیثیت آنان را با تفسیرهای اشتباهش لکه‌دار کند و بعد امیدوار باشد تا دیگر چنین فاجعه‌ای رخ ندهد. به یاد تصمیمات قاطعانه و چالاک مدیو در آرگ استورم‌ویند افتاد. او شک نداشت که هیچ‌کس، حتی از میان مردم دالاران هم هوش، نبوغ و قدرت جادوگر را ندارد.

بار دیگر نامه را زیر نور رنگ‌پریده‌ی شمع بررسی کرد. زمان برگزاری ضیافت نویسندگان به یک ماه و نیم قبل باز می‌گشت. نامه نیز بعد از طی فرسنگ‌ها به دست او رسیده بود، یعنی قبل از کشته شدن هوگلار و هوگارین در استورم‌ویند... اگر اهریمن قاتل و یا شیوه‌ی فراخوانده شدن او در هر دو اتفاق یکی بوده است، باید حتماً هر چه سریع‌تر این موضوع را پیگیری می‌کرد. برخی از اهریمنانی که در رویا دیده بود بال داشتند. پس آیا این امکان وجود داشت که آن موجود مخوف توانسته باشد بدون این که دیده بشود، در بین سرزمین‌ها و قاره‌ها به پرواز درآمده باشد؟

ناگهان نسیمی غیرمنتظره به درون وزید و هاله‌ای از سرما اتاق را در پر کود و... پیکری در پیشگاه درب ورودی ظاهر گشت.

دود آتشین فام از شکافی در هوا به فضای اتاق سرازیر شد و به سان جبابی که راه خود را به سطح آب می‌یابد، به جلو حرکت کرد. اندکی بعد چون یک توده‌ی سنگین ابر حلقه زد و اهریمن دیوآسایی از میان آن نمایان شد.

با نخستین باری که در سرزمین سپیدگون رویا دیده بودش تفاوت داشت. اهریمن خود را به عقب کشید تا پیکر مس‌فام و تومندش را در فضای محدود اتاق جای دهد.

جوشن آهنین بر تن داشت. ریش و موهایش شعله‌های بی‌قرار آتش بودند و شاخ مهیبی از پیشانی او بیرون زده بود. هیچ سلاحی به همراه نداشت و به نظر نمی‌رسید که نیازی به آن داشته باشد. آرامش، شجاعت و درندگی در وجودش موج می‌زد. همین برای او کافی بود.

سارگراس...

بهت و سستی خادگار را در بر گرفت. آیا طلسم‌های نگهبان توانسته بودند مانع ورود اهریمن به آن‌جا بشوند؟ سارگراس اکنون در برج حضور داشت. اهریمن چون نجیب‌زاده‌ای اصیل که به کلبه‌ی محقری وارد می‌شود، با آرامش به درون اتاق جادوگر گام نهاد.

ارباب لژیون آتش به اطراف نگاه‌ی نکرد و مستقیم به سوی بستر مدیو خزید. برای چند دقیقه ایستاد و به پیکر خفته‌ی او نگریست. شعله‌های زبانه کشیده از سرش، بی‌هیچ صدایی می‌درخشیدند. گویی به تماشای جادوگر نشسته بودند. خادگار به سختی نفس می‌کشید. با اضطراب دیده به سمت میز کار خود چرخاند، چشم از کتب باستانی و شمع کم‌فروغ و آینه‌ی کنار آن گذراند و بر کارد مخصوص شکستن مهر و موم ثابت ماند. به آرامی دست به سوی کارد پیش برد و آن را آن‌قدر محکم گرفت که بند انگشتانش سفید شدند. سعی می‌کرد طوری حرکت کند که اهریمن متوجه حضور او نشود.

سارگراس هم چنان بر بالای تخت ایستاده بود. برای مرد جوان فرار یا حمله‌ی اهمیتی نداشت. می‌خواست تکان بخورد اما عضلات بدنش قفل شده بود. مدیو ناگهان غلت زد، سخنان گنگ و مبهمی را زیر لب زمزمه می‌کرد. اهریمن، انگار که می‌خواست نیایشی بر بدن بی‌جان جادوگر روان سازد، یکی از دستانش را بر بالای سرش نگاه داشت.

خادگار به ناگه جیغ خفه‌ای کشید. در حالی که کارد را برداشته بود از روی صندلی به جلو جهید و به سوی نشانه‌ی حمله‌ور شد.

اهریمن نرم و آرام، گویی او نیز در خواب فرو رفته باشد، سرش را بلند کرد. او اکنون به جوان که با دشنه‌ی کوتاه و تیز خود، ناشیانه به سمتش می‌دوید، می‌نگریست. سارگراس لبخندی زد. روی از خادگار برگرداند و به مدیو که بار دیگر جابجا شده و هذیان می‌گفت، خیره ماند. مرد جوان کارد را به سمت قفسه‌ی سینه‌ی اهریمن نشانه رفت.

اما دشنه از پیکر موجود گران‌بیکر عبور کرد و هیچ اثری از خود بر جای نگذاشت. خادگار نتوانست تعادل خود را حفظ کند. به شدت به دیوار مقابل برخورد کرد و چاقو را بر زمین انداخت.

مدیو با حرکتی سریع چشمان خود را گشود و از جای برخاست. «مورس! خادگار! این‌جا هستید؟»

خادگار چرخ‌ی زد و به اطراف اتاق نگریست. اهریمن چون جبابی که با اولین ضربه از بین برود، ناپدید شده بود. اکنون تنها او و مدیو در آن‌جا حضور داشتند. جادوگر پیر گفت: «بر روی زمین چه می‌کنی، جوانک؟! می‌توانستی از مورس یک تخت‌خواب بگیری!»

خادگار بریده‌بریده گفت: «ارباب... طلسم‌های نگهبان ما... شکست خوردند... این‌جا...» نمی‌دانست که نام سارگراس را بگوید یا خیر. شاید این کار به ضررش تمام می‌شد. اگر می‌گفت که او را می‌شناسد، مدیو قطعاً او را مجبور می‌ساخت که از رویا برایش بگوید. «یک اهریمن... اهریمنی این‌جا بود!» و به همین جمله کفایت کرد.

مدیو لبخندی زد. به نظر می‌آمد که توان از دست‌رفته‌ی خود را بازیافته است. رنگ به رخسارش بازگشته بود و سرحال نشان می‌داد. «یک اهریمن؟ شک دارم. صبر کن...» چشمانش را برای لحظاتی بر روی هم گذاشت. «نه... همه‌ی طلسم‌ها سر جای خود هستند. فکر نمی‌کنم با خواب کوتاه‌ن، نیروی خود را از دست داده باشند. مگر چه دیدی؟»

خادگار به سرعت هر آن‌چه را که دیده بود، بازگفت. پدیدار گشتن اهریمن از

میان توده‌ی ابر جوشان سرخ‌رنگ، نگاه خیره‌ی او به جادوگر و بلند کردن دستش...

مدیو سر تکان داد. «به نظرم این بار نیز در یک رویا گرفتار آمده بودی. تکه‌های جدا افتاده از زمان به سرعت در برج می‌چرخند، ظاهر می‌گردند و دیگر بار ناپدید می‌شوند.»

خادگار ناله کرد. «اما اهریمن...»

«اهریمنی که توصیفش را کردی، دیگر وجود ندارد. حداقل نه در این جهان. او مدت‌ها پیش از تولد کشته شده و اکنون جسدش در اعماق دریا مدفون گشته است. رویای سارگراس از شعر «سرود آنگوین» که برای گشودن رمزها از آن استفاده می‌کردی به نزد تو آمده است. هنگامی که من در خواب بودم، نمی‌بایست نامه‌ها را به این جا می‌آوردی.» اندکی اخم کرد. گویی نمی‌دانست که باید ناراحتی بیشتری از خود نشان بدهد یا خیر.

«متاسفم... گمان می‌کردم بهتر است... شما را تنها نگذارم.» خادگار با حالتی احمقانه سعی داشت که جمله‌اش را چون یک پرسش بیان کند.

تبسمی ضعیف بر چهره‌ی مدیو نقش بست. «خوب، من که اعتراضی در این باره نکردم. حتی انتظارش را داشتم که مورش به تو اجازه بدهد تا به این اتاق وارد بشوی. چرا که این گونه راحت‌تر می‌توانست به کارهای دیگر خود رسیدگی کند.» دستی به ریشش کشید و ادامه داد: «گمان کنم به اندازه‌ی یک عمر سوپ خوردم! حالا برای این که به تو اطمینان خاطر بدهم، طلسم‌ها را یک بار دیگر بررسی می‌کنم. شاید بهتر باشد که تو نیز این کار را بیاموزی. در این مدت که من حضور نداشتم به جز رویای اهریمن، اتفاق دیگری هم افتاد؟»

خادگار خلاصه‌ای از پیام‌های رسیده را برای مدیو بازگفت. افزایش حملات گاه و بیگاه اورک‌ها، نقشه‌ی لوتار، پیغام مرموز درباره‌ی قاصد و مرگ گازیبا...

مدیو با شنیدن آخرین خبر بسیار متاثر شد. «پس حتماً اهالی کیرین تور قصد دارند تا سلاخی شدن جادوگر بعدی، مدام گازیبا را سرزنش کنند و او را مقصر بدانند. ضیافت

نویسندگان، درست است؟ این مراسم قبل از کشته شدن هوگلار و هوگارین برگزار شده بود.»

خادگار دنباله‌ی صحبتش را از سر گرفت. «بله. تقریباً یک ماه و نیم قبل از آن. این زمان مناسبی برای یک اهریمن است تا از دالاران به استورم ویند پرواز کند.»

مدیو اندکی به فکر فرو رفت. «و یا یک انسان گریفون‌سوار... در این دنیا تنها اهریمنان وجود ندارند. گاهی اوقات پاسخی ساده برای یک سوال کافی است. موضوع دیگری هم هست که باید بدانم؟»

«تعداد اورک‌ها روز به روز زیادتر می‌شود. لوتار می‌گفت آنان نه تنها به کاروان‌ها بلکه به خانه‌های مسکونی نیز یورش می‌برند. با این که تعداد حملاتشان اندک است اما عده‌ی زیادی از مردم به استورم ویند و شهرهای دیگر پناه آورده‌اند.»

مدیو به سخره گفت: «لوتار بیش از اندازه نگران است.»

خادگار به آرامی زمزمه کرد: «بله، او نگران است. چون حتی از یک لحظه‌ی بعد هم خبر ندارد.»

جادوگر آهی کشید. «دقیقاً برعکس... اگر تمام چیزهایی که برایم تعریف کردی حقیقت داشته باشند، همه چیز آن گونه که من انتظارش را داشتم اتفاق خواهند افتاد.»

فصل دهم

فرستاده

بعد از بهبودی مدیو، همه چیز به حالت اول خود برگشت. در غیاب او، خادگار با کمک راهنمایی‌های قبلی، توانایی جادویی خود را پرورش می‌داد و بعد از بازگشت مدیو به برج می‌بایست آن مهارت‌ها را کاملاً برایش نمایش دهد.

مرد جوان به خوبی با شرایط سازگار شده بود. احساس می‌کرد که قدرتش به مانند لباس گشادی بوده که تنها اکنون به اندازه‌اش درآمده است. دیگر می‌توانست به اراده‌ی خود آتش را مهار کند، صاعقه‌ای را فرا بخواند بی‌آن که توده ابری در آسمان پدیدار گردد و اجسام را به خواست خود در هوا معلق کند. طلسم‌های دیگر را نیز فرا گرفته بود، آن‌هایی که به او این امکان را می‌داد تا از طریق تکه استخوان باقیمانده‌ی انسانی علت مرگ او را حدس بزند، توده‌ی مه را از روی زمین به آسمان بفرستد و پیامی جادویی برای دیگران ارسال کند. یاد گرفته بود که چگونه شیء فرسوده‌ای را به حالت اول خود بازگرداند، صندلی شکسته و قدیمی را قابل استفاده کند و یا برعکس... نیرو و توان یک گرز سالم و مستحکم را از تار و پود آن بیرون بکشد. او طبیعت طلسم‌های حفاظتی را آموخت و مسئول رسیدگی به آنان شد. همچنین متون اهریمنان را به خوبی فرا گرفت. اگرچه مدیو اجازه نمی‌داد تا یکی از آنان را در برج احضار کند و خود نیز علاقه‌ای به شکستن این قانون نداشت.

نگهبان همیشه در برج نبود، بلکه چند روزی هم در جلایی دیگر سپری می‌کرد. البته در تمام مدت راهنمایی‌های لازم را به خادگار جوان می‌داد. اما هیچگاه توضیحی در موردشان ارایه نمی‌کرد. پس از این که بازمی‌گشت، خسته‌تر از هر زمان دیگر به نظر می‌رسید و همیشه با ترشرویی خادگار را تحت فشار قرار می‌داد تا تاثیر قدرت جوانی بر کنترل قدرت‌ها را نشان دهد و تمام اخبار رسیده در طول غیبت او را با جزئیات توضیح بدهد، اما دیگر به اغما نرفت. خادگار با خود می‌اندیشید که به طور قطع، جادوگر در

این مدت هیچ نبردی با اهریمنان نداشته است.

غروب یکی از روزها، خادگار در حالی که در کتابخانه مشغول انجام کارهایش بود، صداهایی را از محوطه‌ی باز کنار اصطبل شنید. فریاد، تکاپو و مهمه‌های گنگ و مبهم... کنار پنجره رفت و به بیرون نگرست. گروهی از سوارکاران را دید که از محوطه‌ی برج خارج می‌شدند.

اخم کرد. آیا مورس آن‌ها را به داخل راه داده بود؟ شاید خبر مهمشان را به ارباب گزارش کرده بودند و اکنون برج را ترک می‌گفتند؟ تصمیم گرفت به طبقه‌ی پایین برود تا از موضوع باخبر شود.

به محض خروجش از کتابخانه، میهمانی را دید که دهلیز را ترک کرد. سیاه‌پوشی که اکنون به اناق‌نشین گام برمی‌داشت و مورس نیز همراهی‌اش می‌کرد. دژیان پیر شمعی در دست گرفته و چشم‌بندهایی بر صورتش بسته بود. هنگامی که خادگار از آخرین پله‌ها پایین می‌رفت صدای او را شنید. «اما مهمان‌ها... قبل از تو... کم‌تر مراقب بودند. حالا رفته‌اند...»

پاسخ تازه‌وارد در سیاهی شب گم گشت. در همان لحظه که خادگار پله‌ها را پیمود و به طبقه‌ی پایین قدم گذاشت، مورس در ورودی را بست و به سمت مرد جوان چرخید. «مهمان داشتیم؟» به اطراف می‌نگریست تا شاید اثری از تازه‌وارد بیابد.

دژیان پاسخ داد: «آره.»

خادگار پرسید: «جادوگر بود یا تاجر؟»

مورس در حالی که از عرض سالن عبور می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم... نپرسیدم و فرستاده هم چیزی نگفت.»

خادگار تکرار کرد: «فرستاده.» به یاد نام‌های مرموزی که برای مدیو ارسال شده بود افتاد. «پس باید به مدیو و دوستانش مربوط شود.»

مورس با همان صدای خسته جواب داد: «گمان می‌کنم... هر چه باشد به یک دژیان پیر مربوط نمی‌شود.»

«بله، یعنی مسأله‌ی خصوصی جادوگر اعظم است؟»

«گمان می‌کنم... اگر نیاز باشد حتماً به ما خواهد گفت.» و با این حرف مرد جوان را در حالی که به درب تالار خیره مانده بود، ترک کرد.

روز بعد خادگار حضوری تازه را در برج احساس کرد. شخصی که به خاطرش برنامه‌ی معمول کارازان تغییر پیدا کرده بود. آشنیز از ظرف‌های بزرگ‌تری استفاده می‌کرد و مورش نیز بیش از پیش در سالن‌های برج رفت و آمد داشت. حتی خود مدیو هم خادگار را برای پیغام‌رسانی به طبقات مختلف برج می‌فرستاد و هنگامی که او از سالن‌ها و اتاق‌ها عبور می‌کرد، می‌توانست زمزمه‌ی رداپوش را از پشت سنگ‌های سرد و بی‌جان بشنود.

خادگار صبورانه منتظر بود تا مدیو همه چیز را به او بگوید، اما جادوگر پیر برای این کار پیشقدم نشد. البته کارآموز چندین بار با کنایه در مورد قاصد با او سخن گفت، اما فایده‌ای نداشت. مدیو او را به کتابخانه فرستاد تا مطالعاتش را انجام بدهد و طلسم‌های خود را تمرین کند. خادگار نیمی از پله‌های ماریج را پایین رفت، سپس ایستاد و دوباره به سمت بالا برگشت تا سیاه‌پوش را که به داخل آزمایشگاه مدافع وارد می‌شد، ببیند.

می‌خواست بداند آن قاصد چه کسی است. جاسوسی از جانب لوتار؟ یکی از اعضای سری محفل؟ شاید عضوی از انجمن کیرین‌تور، همان‌که دستخط ناخوانا و عقاید زهرآلود داشت...؟! و شاید هم مسأله‌ای کاملاً متفاوت بود؟ بی‌اطلاعی از تمام این اتفاقات او را ناامید می‌کرد و بی‌اعتمادی جادوگر ضربه‌ی سهمگین‌تری بر افکارش وارد می‌ساخت.

با قدم‌هایی سنگین وارد کتابخانه شد و زیر لب زمزمه کرد: «بله! اگر نیاز باشد که بدانیم، حتماً به ما خواهد گفت.» یادداشت‌ها و کتاب‌های تاریخ بر روی میزها پراکنده شده بودند. از میان دست‌نوشته‌ها، الگوی اصلی احضار روپایش را دید. تغییرات بسیاری را در آن ایجاد کرده بود و امید داشت که موقتاً نتایج بهتری را نیز به بار بیاورد.

به نوشته‌ها نگاه کرد و لبخندی زد. شیشه‌ی کوچکی را که سنگ‌های گران‌قیمت

خردشده را در آن ریخته بود، برداشت و از پله‌ها پایین رفت. او در یکی از سالن‌های ضیافتی متروک، جایی که چندین طبقه با آزمایشگاه مدیو فاصله داشت، ایستاد.

اتاق بیضی‌شکلی که شومینه‌های سنگی در دو طرفش قرار داشتند. میزهای بزرگ در همه‌جا پراکنده شده بودند و ردیف‌های منظم صندلی‌های قدیمی در کنار آن به چشم می‌خورد. کف اتاق را مرمر سفید و رگه‌دار پوشانده بود و با تلاش‌های بی‌وقفه‌ی مورش سطح بسیار تمیز و براقی داشت. آن‌جا می‌توانست مکان مناسبی برای احضار رویا باشد.

خادگار در حالی که پوزخند می‌زد، با استفاده از کوارتز ارغوانی و خرهمهره، حلقه‌ی جادویی را بر روی زمین کشید. اکنون اعتماد به نفس بیشتری را در خود احساس می‌کرد. دیگر نیازی به ردای افسونگری خود نداشت تا برایش بخت و اقبال به ارمغان بیاورد. همان‌طور که الگوی حفاظت را طرح‌ریزی می‌کرد، لبخندی دوباره بر لبانش نقش بست. در حال ایجاد نیرو در ذهن خود بود. سایه‌ها و جادو را فرا می‌خواند، آن‌ها را به شکل مناسب درمی‌آورد و نیروی پرتوان آن‌ها را نگاه می‌داشت تا در زمان مناسب از آن استفاده کند.

بالاخره در میان حلقه ایستاد. واژگانی را که باید، ادا نمود. حرکاتی را با هماهنگی مناسب انجام داد و به ناگه نیروی ذهن خود را آزاد ساخت. او نیرو را به عنوان رابطی بین ذهن و روح خود احساس می‌کرد و این‌گونه جادو را به پیش آورد.

«به من نشان بده که در اتاق مدیو چه می‌گذرد؟» آرزو می‌کرد که طلسم‌های نگهبان مدیو حداقل برای کارآموزش موثر واقع نشوند.

اما به سرعت متوجه شد که طلسم، راه درست را در پیش نگرفته است. از همان ابتدا که جادو در هم پیچید و محیط رویا را شکل داد، معلوم شد که این هدف طلسم‌خوان نبوده است. شاید نگهبانان بر خلاف درخواستش عمل کرده و گوی نیرو را به سراغ رویایی دیگر فرستاده بودند.

خادگار گرما و روشایی اتاق را احساس کرد. دیگر یقین پیدا کرده بود که به رویای اشتباهی وارد شده است. حافظه‌ی خادگار تلنگری خورد؛ آن‌جا اتاق مدیو نبود

اما... جادوگر جوان محیط اطراف را می‌شناخت.

او قبلاً این مکان را ندیده بود، حداقل آن تالار برایش تازگی داشت. ولی این را به طور قطع می‌دانست که در آرگ استورم‌ویند ایستاده است و به شهر گسترده‌ی زیر پاهایش می‌نگرد. این بار سر از مناره‌ی بلندی درآورده بود که پنجره‌های تالارش رو به حفاظ‌های سفیدرنگ گشوده می‌شد. نسیم ملایم با رایحه‌ای دلپذیر، پرده‌ی زیبا و شفاف را به رقص در می‌آورد. فضا پر بود از آوای دلنشین پرنده‌های رنگارنگ که بر پایه‌های طلایی اطراف اتاق نشسته بودند.

روبروی خادگار، میز چیده‌شده‌ی بسیار زیبایی قرار داشت. بشقاب‌های چینی سفید که حاشیه‌هایی از طلا داشتند، چاقوها و چنگال‌هایی از جنس سنگ‌های قیمتی و میوه‌های تازه و تمیزی که در کاسه‌های کریستال می‌درخشیدند... شبم صبحگاهی از سطح براق توت‌فرنگی‌های درون ظرف به پایین می‌غلتید و صحنه‌ای بسیار رویایی از یک صبح باطراوت و شاهانه را به نمایش می‌گذاشت. خادگار با دیدن آن پذیرایی رنگارنگ احساس گرسنگی کرد.

در کنار میز، شخصی به انتظار نشسته بود. مردی لاغراندام که صورتی باریک، پیشانی پهن و ریش کم‌پشتی داشت. بالاپوش سرخ‌رنگ زیبایی را که با یک کمر بند طلایی به کمرش محکم بسته شده بود، پوشیده بود که به نظر لباس خواب می‌آمد. دستش را به سمت یکی از چنگال‌ها برد و آن را کمی جابجا کرد. سپس سرش را چرخاند. به خادگار نگاهی انداخت و با رضایت خاطر خندید.

در یک لحظه مرد جوان گمان برد که در این رویا هم دیده می‌شود. اما نه... میزبان به شخص دیگری که در پشت خادگار ظاهر گشته بود، می‌نگریست. برگشت و آنگوین را دید. به همان زیبایی و ظرافت هنگام نبرد با اهرمنان بود. آیا او اکنون در زمان قبل از پیکار جای داشت یا بعد از آن؟ هر چه که بود نمی‌توانست از ظاهر آنگوین جواب سوالش را بیابد. شئل سفیدرنگی از جنس ابریشم با لبه‌های سبزرنگ به تن داشت. کفش‌های ساده‌ای نیز به پا کرده و موهای طلایی‌رنگ خود را با تاج کوچک نقره‌ای

رنگی در پشت سر جمع کرده بود.

آنگوین گفت: «این‌گونه به نظر می‌رسد که در مشکل بزرگی گرفتار آمده‌ای.» هیچ چیز را نمی‌شد از چهره‌ی سرد و بی‌روحش فهمید.

مرد گفت: «با جادو و اشتیاق، هیچ چیز غیر ممکن نخواهد بود.» سپس دستانش را بالا گرفت و در همان لحظه گل ارکیده‌ی سفیدی در کف دستش روید.

آنگوین گل را برداشت. با بی‌میلی بوید و آن را بر روی میز پرت کرد. «نیلاس...» نیلاس جادوگر گفت: «اول صبحانه! بین افسونگر دربار در همین ابتدای بامداد چه برایت فراهم کرده است. این توت‌ها یک ساعت پیش از باغ‌های سلطنتی چیده شده‌اند...»

آنگوین بار دیگر گفت: «نیلاس...»

جادوگر ادامه داد: «نکه‌های ران گراز آغشته به کره و شربت...»

«نیلاس...»

«تخم مرغ‌های وروکا! همین چند لحظه‌ی قبل با طلسم‌هایی که در جزیره آموخته‌ام، آب‌پز شده‌اند...»

در نهایت آنگوین به سادگی گفت: «من می‌روم.»

چهره‌ی جادوگر گرفته شد. «می‌روی؟ به این زودی؟ قبل از صرف صبحانه؟ منظورم این است که ... فکر کردم بتوانیم بیشتر با هم صحبت کنیم.»

آنگوین تکرار کرد: «من می‌روم. کارهایی هست که باید تمامشان کنم. وقتی برای این خوشگذرانی‌ها ندارم.»

افسونگر دربار هنوز هم گیج و سردرگم به نظر می‌رسید. «گمان کردم که بعد از ماجرای دیشب، بخواهی در قلعه، در استورم‌ویند بمانی. حداقل برای مدت کوتاهی.» به زن چشمکی زد. «نمی‌خواهی؟!»

آنگوین گفت: «نه... در واقع بعد از ماجرای دیشب دیگر هیچ نیازی به ماندنم در قلعه نیست. من چیزی را که به دنبالش بودم به دست آوردم. نیازی ندارم بیش از این بمانم.»

خادگار، چون ذره‌ای معلق در هوا مشغول تماشای صحنه بود.

نیلاس جادوگر من من کنان گفت: «اما من فکر کردم که...»

نگهبان سرش را تکان داد. «تو، نیلاس آران... احمقی بیش نیستی. تو یکی از نیرومندترین جادوگران در محفل تیریسفال هستی و هنوز... یک احمق مانده‌ای. اگر این وضع توست، وای به حال دیگران!»

نیلاس آران با این که از حرف او آزرده خاطر شده بود، اما خشم خود را مهار کرد.

«چند لحظه صبر کن...»

«نکند که با خود فکر کرده‌ای که جذایت مرا به اتاق خواب کشاند؟! یا هوش و نبوغ تو باعث شد که ذهنم از بحث راجع به مناسک افسونگران منحرف شود؟! مطمئناً متوجه شده‌ای که من مانند دختران روستایی نیستم که فقط به خاطر موقعیت تو در دربار فریبت را بخورم و با تو بمانم. این‌ها اصلاً برای من مهم نیست. این را هم بدان که اگر کسی را فریب می‌دهی، باید انتظار فریب خوردن را هم داشته باشی. تو آن قدر هم احمق نیستی. هستی نیلاس آران؟»

افسونگر گفت: «البته که نیستم.» کاملاً مشخص بود که به خشم آمده است، اما آن را پنهان می‌کرد. «من فقط فکر کردم که می‌توانیم مانند انسان‌های متمدن لحظاتی بر سر میز صبحانه با هم صحبت کنیم.»

آنگوین لبخندی زد. خادگار بی‌رحمی را در چهره‌اش می‌دید. «من به اندازه‌ی عمر یک خاندان سلطنتی زندگی کرده‌ام. این را بدان که من در همان قرن‌های اولیه‌ی زندگی خود توانسته‌ام خلق و خو و افراط‌های دخترانه‌ام را مهار کنم. شب قبل، کاملاً می‌دانستم که به چه دلیل به اتاق خواب تو می‌آیم.»

نیلاس گفت: «من فکر کردم... من فقط فکر کردم که...» او برای یافتن کلمات

مناسب تقلا می‌کرد.

آنگوین به پنهان صورت خنده‌ای کرد و گفت: «که تو تنها عضو محفل بودی که توانستی نگهبان خارق‌العاده و وحشی را رام کنی؟ این که توانستی با کمک جاذبه‌ات، هوش و حیل‌های جذابیت کاری کنی که نگهبان به خواست تو عمل کند، در حالی که همه‌ی آن‌ها در این کار شکست خورده بودند! این که توانستی قدرت تیریسفال را به ارابه‌ی خود بسته و آن را مهار کنی؟ حالا بین... نیلاس آران. تو بسیاری از نیروی خود را صرف این کار کردی. به من نگو که زندگی سلطنتی، تو را کاملاً به فساد کشانده است. اجازه بده حداقل اندکی احترام برایت قایل بشوم.»

نیلاس در حالی که ذهنش شدیداً درگیر سخنان آنگوین شده بود، گفت: «اگر واقعاً تحت تاثیر من قرار نگرفتی... اگر مرا نمی‌خواستی، پس چرا ما...»

نگهبان عجولانه پاسخش را داد. «من فقط به یک دلیل به استورم‌ویند آمدم. چرا که نمی‌توانستم به تنهایی آن‌چه را که می‌خواستم به دست بیاورم. پدر مناسبی برای وارثم... این چیزی بود که من می‌خواستم. بله، نیلاس آران. تو می‌توانی به اعضای محفل بگویی که با قدرتمندترین و بزرگ‌ترین نگهبان همبستر شدی. اما این را هم باید بگویی که به من کمک کردی تا قدرتم را به فرزندم منتقل کنم، بدون این که محفل تصمیمی برای این موضوع گرفته باشد.»

افسونگر گفت: «من این کار را کردم؟ بله، گمان می‌کنم که من این کار را کردم. اما محفل هیچ علاقه‌ای ندارد که...»

«که چشمانی مراقب کارش باشد؟ که کسی مقابلش بایستد؟ که فریب بخورد؟ نه، آن‌ها قطعاً این‌طور نمی‌خواهند. اما این را هم فراموش نکن که به تو آسیبی نخواهند رساند. چرا که به گمانشان من علاقه و عشقی نسبت به تو دارم. خوشحال باش که از میان تمام جادوگران، ساحران، افسونگران و غیگیویان تو با استعدادترین هستی. بذرتو از کودکم محافظت خواهد کرد و به او نیرو می‌دهد تا قدرت من در وجودش جریان یابد. هنگامی که پسر من به دنیا آمد و بزرگ شد، می‌دانم که راه مرا ادامه خواهد داد. حتی

محفل نیز فرصت نخواهد داشت تا او را به سمت خود بکشاند.»

نیلاس آران سرش را جنباند. «اما من...» اندکی مکث کرد. «اما آیا تو...» و مکشی دیگر. سرانجام در حالی که شعله‌های آتش در ژرفای چشمانش زبانه می‌کشید، با صدایی محکم گفت: «خدانگهدار آنگوین جادوگر.»

«خدانگهدار، نیلاس آران. شب... دلپذیری بود!» سپس با یک حرکت ظریف و زنانه بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و از اتاق خارج شد.

نیلاس آران، افسونگر دربار ازارا، دیسه‌کار محفل تیریسفال و اکنون پدر نگهبان آینده، تنها در کنار میز مجلل نشسته بود. چنگال طلایی‌رنگی را برداشت و در میان انگشتانش چرخاند. سپس آهی کشید و آن را بر روی زمین انداخت.

قبل از این که چنگال به سنگ‌های مرمر برخورد کند، رویا ناپدید گشت. ناگهان خادگار صدایی را از پشت سر خود شنید. صدای چکمه‌هایی که بر روی سنگ‌های سرد ضربه می‌زد، ردپوشی که آرام قدم بر می‌داشت. مرد جوان تنها نبود.

به عقب چرخید اما فقط توانست ردای سیاهی را ببیند. قاصد در حال تجسس در کار او بود. هر بار که غریبه‌ای به دیدن مدبو می‌آمد، جادوگر بزرگ همه‌چیز را از او مخفی نگاه می‌داشت ولی اکنون قاصد در برج جاسوسی او را می‌کرد؟!

خادگار بی‌درنگ بلند شد و با عجله به سمت در ورودی حرکت کرد. هنگامی که به پیشگاه درب رسید، شکارش فرار کرده بود. می‌توانست صدای کشیده شدن ردایش را بر روی پله‌ها بشنود. قاصد به سمت سالن‌های پذیرایی می‌دوید.

خادگار نیز با سرعت زیاد از پله‌ها پایین رفت، اما پیچ پلکان مانع دید او می‌شد. جادوگر جوان بارها آن پله‌ها را درنوردیده بود و اکنون با زبردستی تمام، آن‌ها را دو یا سه تایی پایین می‌رفت.

در میانه‌ی راه به سمت طبقه‌ی سالن‌ها، سایه‌ی شکار خود را بر روی دیوارهای بیرونی پلکان دید. هنگامی که به نزدیکی طبقه‌ی همکف رسید، پیکر ردپوش با سرعت از دروازه‌ی طاقدار عبور کرد و به طرف در دوید. قاصد به اتاق‌ها قدم گذاشت. اکنون

شانس خود را برای فرار از دست داده بود. جادوگر جوان با یک خیز چهار پله‌ی آخر را طی کرد و بازوی پیکر مشک‌پوش را گرفت.

انگشتانش را محکم به دور ماهیچه‌های زن قفل کرد و او را به سمت دیوار چرخاند. «جادوگر باید بداند که مشغول جاسوسی کردن بودی...» اما بعد از این که قاصد چهره‌ی خود را آشکار کرد، کلمات در دهانش خشکید.

او لباس سفر به تن داشت، با چکمه‌هایی بلند، شلواری مشک‌پوش و جامه‌ی ابریشمی سیاه‌رنگ... ماهیچه‌هایش بسیار ورزیده بودند و خادگار شک نداشت که تمام راه را سوار بر اسب به آن‌جا آمده است. پوستش به سیزی می‌گریید و هنگامی که باشلقش را از سر درآورد، مرد جوان توانست چهره‌ی اورک‌مانندش را ببیند. فک بیرون‌زده، دندان‌های نیش برجسته، گوش‌های سبز بلند و اتبوه موی آبنوسی رنگ...

فریاد زد: «اورک!» به ناگه دستش را بالا برد، واژه‌های قدرتی بر زبان راند و نیروها را فراخواند تا صاعقه‌ای به سمت زن پرتاب کند.

اما فرصت ادامه‌ی اجرای طلسم را نداشت. هنگامی که دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اورک زن چرخشی زد و پاهایش را تا قفسه سینه‌ی خود بالا آورد و ناگهان ضربه‌ی محکمی به گونه‌ی خادگار وارد ساخت. مرد جوان گیج شد و تلوتلوخوران قدمی به عقب برداشت.

مزه‌ی خون را در تمام دهانش احساس می‌کرد. حتماً بعد از آن ضربه‌ی شدید، زبان خود را گاز گرفته بود. دوباره دستانش را بالا برد تا صاعقه‌ای دیگر پرتاب کند اما اورک سریع‌تر از او عمل کرد، بسیار سریع‌تر از تمام جنگجویانی که قبل‌تر با آن‌ها نبرد کرده بود. نزدیکش آمد و مشت سنگینی به شکم خادگار نواخت. در یک لحظه نفس مرد جوان بند آمد. دیگر بر روی نبرد تمرکز نداشت و از درد، به خود می‌پیچید.

خادگار دندان قروچه‌ای کرد. برای چند لحظه جادوی خود را متوقف ساخت تا بتواند موقعیت مناسب‌تری بیابد. در حالی که هنوز هم درد ضربه‌ی قبل در وجودش پراکنده بود، به گوشه‌ای چرخید، بازوی زن را گرفت و تعادل او را به هم زد. اورک

برای لحظاتی هر چند کوتاه از حرکت سریع مرد جوان بکه خورد اما خیلی زود به خود آمد. پاهایش را بر زمین استوار کرد. چرخش زد و این بار بازوی خادگار را محکم چسبید.

فرصت مناسبی برای زن قاصد بود تا کار مرد جوان را تمام کند. او را که در کنار پایش از نفس افتاده بود با شدت تمام هل داد. خادگار بر روی سنگفرش سالن لغزید، به دیوار مقابل برخورد کرد و همان جا متوقف شد.

مرد جوان به زحمت نگاهی به بالا انداخت و دژیان پیر را دید که با چهره‌ای نگران به او می‌نگرد.

فریاد زد: «مورس! باز گرد و جادوگر بزرگ را با خود به این جا بیاور. یک اورک در برج پرسیه می‌زند.»

مورس از جای خود تکان نخورد. این بار او با آن چشمان آرام و نجیب خود به زن اورک خیره شده بود. «حال شما خوب است، خانم؟»

قاصد با لبان سبزرنگش پوزخندی زد. ردایش را به دور خود پیچید و گفت: «هیچ وقت به این خوبی نبوده‌ام. اندکی به تمرین نیاز داشتم. این بیجه برای این کار بسیار مناسب بود.»

جادوگر جوان با خشونت فریاد زد: «مورس! این زن یک...»

دژیان به او توجهی نشان نداد. «قاصد است. مهمان جادوگر... آمده‌ام تا تو را ببرم. جادوگر می‌خواهد تو را ببیند...»

خادگار ایستاد و نگاه خصمانه‌ای به قاصد کرد. «وقتی که به دیدن جادوگر بروی، به او خواهی گفت که مشغول جاسوسی کردن بودی، این طور نیست؟»

مورس حرف او را تصحیح کرد. «نمی‌خواهد او را ببیند. می‌خواهد تو را ببیند، کار آموز جوان!»

خادگار ناله کرد. «اما این زن یک اورک است!»

مدیو پاسخ داد: «در واقع یک نیمه‌اورک!» او بر روی میز کار خود خم شده بود و اسطرلاب طلایی رنگی را دست کاری می‌کرد. «گمان می‌کنم جایی که او زندگی می‌کند، انسان هم وجود دارد، یا چیزی شبیه به انسان... یا حداقل همچین موجوداتی را در خاطرشان دارند. پیرگار را به من بده، کار آموز!»

خادگار فریاد زد: «آنها می‌خواهند شما را بکشند.»

مدیو در حالی که آرامش در صدایش موج می‌زد گفت: «منظورت اورک‌ها هستند؟ بله، درست است... برخی از آنها قصد داشتند هم من و هم تو را به قتل برسانند. گارونا^۱ جزء آنها نبود. یعنی فکر نمی‌کنم که با آنها همکاری کرده باشد. او به عنوان نماینده‌ی مردم خود به این جا آمده است. حداقل نماینده‌ی تعدادی از آنها است...»

پس نام آن ساحره گارونا بود. «اورک‌ها به ما حمله کردند. من رویایی درباره‌ی حمله‌ی اورک‌ها دیدم، نامه‌های بسیاری از تمام نقاط ازرث خواندم. آنها از یورش اورک‌ها سخن می‌گفتند. هر جا حرفی از این موجودات به میان می‌آید، خشونت و ظلم آنها نیز مطرح می‌شود. به نظر می‌رسد که تعدادشان روز به روز زیادتر می‌شود. اینان نژادی وحشی و خطرناک هستند.»

مدیو از بالای میز کار خود به جادوگر جوان نگاهی انداخت و به طعنه گفت: «و الان او تو را کشته است... هان؟!»

خادگار به گوشه‌ی دهانش، جایی که خون زخمش خشک شده بود دستی کشید. «این مساله کاملاً با حرف‌هایی که من زدم متفاوت است.»

مدیو گفت: «کاملاً... و چیزی که تو گفتی چه بود؟»

«آن زن یک اورک است. او بسیار خطرناک است و شما به او اجازه دادید که آزادانه در برج بگردد.»

مدیو غرولند کرد و بالحن قاطعی گفت: «او یک نیمه اورک است. اگر تو هم

شرایط او را داشته باشی، به همین اندازه خطرناک خواهی بود. این زن مهمان است و باید به او احترام گذاشته شود. من از تو انتظار دارم که به میهمان من احترام بگذاری، اعتماد جوان!»

خادگار برای لحظاتی ساکت ماند. سپس تصمیم گرفت موضوع بحث را تغییر بدهد. «او قاصد است؟»

«بله.»

«از جانب چه کسی فرستاده شده است؟»

مدیو پاسخ داد: «او فرستاده‌ی یک یا چند طایفه‌ی اورک است که به تازگی در پلک موراس ساکن شده‌اند. دقیقاً نمی‌دانم کدام طایفه‌ها... هنوز راجع به آن صحبت نکرده‌ایم.»

خادگار از تعجب پلک بر هم زد. «شما بدون هیچ اعتبار رسمی او را به داخل برج ما راه دادید؟»

مدیو پرگار را بر روی میز گذاشت و از خستگی آهی کشید. «او خودش را به عنوان طایفه‌ای از اورک‌ها معرفی کرد که قصد حمله به ازرث را دارند. اگر این امکان وجود داشته باشد که مشکلات بدون آتش و شمشیر حل شوند، پس باید از جایی آغاز کرد. حال، زمان بسیار مناسبی برای این کار است. اوه، راستی... این جا برج من محسوب می‌شود و نه برج ما. تو در این برج دانش آموز من هستی، کارآموز من... و با اراده‌ی من مانده‌ای. به عنوان دانش آموز و کارآموز خود از تو انتظار دارم که تعصب به خرج ندهی.»

مدتی به طول انجامید تا خادگار پس از ضربه‌ی ناگهانی جادوگر به خود بیاید. اندکی سکوت برقرار شد. «خوب... او نماینده‌ی چه کسی است؟ برخی، همه و یا هیچکدام از اورک‌ها؟»

مدیو که خشمگین به نظر می‌رسید پاسخ داد: «اکنون او تنها نماینده‌ی خودش است. همه‌ی انسان‌ها عقاید یکسانی ندارند. پس دلیلی هم ندارد که گمان کنیم اورک‌ها

به یک شکل می‌اندیشند. سوال من از تو این است که چرا تمام سوال‌های کنجکاوانه‌ات را از خود او نمی‌پرسی؟ آیا واقعاً آن قدر به توانایی‌های من شک داری که فکر می‌کنی نمی‌توانم از پس یک نیمه‌اورک بر بیایم؟»

مرد جوان ساکت شد. از این که آن حرف‌ها را زده و از این که نتوانسته بود به گونه‌ای دیگر بیانیشد، خجالت کشید. آیا او واقعاً به مدیو شک داشت؟ آیا این امکان وجود داشت که مدیو کارهایش را براساس قوانین محفل انجام ندهد؟ این افکار با سخنان لوتار، رویای اهریمن و سیاست‌های محفل در ذهن خادگار تحریک می‌شد. او می‌خواست که به مدیو هشدار بدهد، اما گویی تمام حرف‌هایش اتهامی برای خود جادوگر محسوب شده بود.

در نهایت گفت: «من گهگاه نگران شما می‌شوم.»

جادوگر پیر باحیرت و آشفتگی پاسخ داد: «من هم نگران تو هستم. به نظر می‌رسد که این روزها نگران چیزهای زیادی هستم.»

خادگار آخرین تیر تلاش خود را پرتاب کرد. «قربان، به گمانم گارونا یک جاسوس است. به نظر من او فقط به این دلیل این جاست که اطلاعات جمع‌آوری کرده و بعداً آن‌ها را علیه خود شما به کار ببرد.»

مدیو به پشتی صندلی خود تکیه زد. لبخندی شرارت‌بار به خادگار تحویل داد و گفت: «دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه، جادوگر کوچک! حتماً فراموش کرده‌ای که اربابان تو در کیرین‌تور از تو خواسته بودند که به محض رسیدن به کارازان اطلاعات زیادی را از من به دست بیاوری؟»

خادگار با چهره‌ای قرمز از خجالت، اتاق جادوگر بزرگ را ترک کرد.

فصل یازدهم گارونا

خادگار به کتابخانه‌ی خود (البته کتابخانه‌ی مدیو) بازگشت و زن قاصد را دید که در حال جستجوی برگه‌ها و نوشته‌هایش بود. خشم سر تا پیش را فرا گرفت، اما ترجیح داد که آرام بماند. هنوز درد ضربات قاصد و تویخ مدیو را در سینه‌اش حس می‌کرد.

با تندی گفت: «می‌توانم ببرسم این جا چه می‌کنی؟»

انگشتان گارونا در میان برگه‌ها تفتیش می‌کرد. به مرد جوان نگاهی انداخت و اخم کرد. «جاسوسی! گمان می‌کنم تو خودت این واژه را بکار بردی، درست است؟ در حقیقت قصد دارم بدانم در کتابخانه چه کارهایی انجام می‌دهی. هنگامی که من آمدم برگه‌ها به همین شکل باز مانده بودند. امیدوارم که از نظر تو مشکلی نداشته باشد.»

خادگار با خود گفت: البته که از نظر من اشکال دارد. ولی رو به قاصد پاسخ داد: «اریاب مدیو به من دستور داده‌اند که به تو احترام بسیاری بگذارم. با این حال ایشان حتماً رنجیده‌خاطر خواهند شد اگر با خواندن برخی از این طلسم‌های جادویی شوم خودت را منفجر کنی!»

چهره‌ی گارونا همان‌طور آرام و خونسرد ماند اما با شنیدن این حرف برگه‌ها را به کناری گذاشت. «من هیچ علاقه‌ای به جادو ندارم.»

مرد جوان گفت: «آیا کاری هست که بتوانم کمک‌تان کنم؟ و یا فقط در حال تفتیش هستی و می‌خواهی ببینی که چه اطلاعاتی به دست خواهی آورد؟»

«شنیده‌ام که کتابی درباره‌ی پادشاهان ازراث داری. دوست دارم نگاهی به آن بیاندازم.»

خادگار پرسید: «مگر تو می‌توانی بخوانی؟» لحنش تندتر از آن چه می‌خواست شد. «متأسفم، منظورم این بود که...»

«بله. شگفت‌آور است، اما می‌توانم بخوانم. در طول این چند سال مهارت‌های

زیادی کسب کرده‌ام.»

جادوگر جوان ابرو در هم کشید. «ردیف دوم، از بالا چهارمین قفسه. کتاب فرمزرنگی که با یک نوار طلایی بسته شده است.» گارونا در میان انبوه قفسه‌ها ناپدید شد و خادگار فرصتی یافت تا نوشته‌ها و برگه‌های خود را از روی میز جمع کند. بهتر بود حالا که این نیمه‌اورک به همه‌جای کتابخانه سرک می‌کشید، وسایل خصوصی‌اش را نزد خود نگاه دارد. به طور حتم او از جانب محفل فرستاده نشده بود. به همین دلیل حتی اگر خادگار طومار «سرود آنگوین» را به زن قاصد می‌داد، مدیو حتماً طغیان می‌کرد و به شدت ناراحت و عصبانی می‌شد.

از آن جا می‌توانست طومار اصلی کلید رمزها را ببیند که دست‌نخورده بر روی یکی از میزها آرام گرفته بود. به خاطر کنجکاوای گارونا مجبور بود تا آن را نیز در جایی دیگر پنهان کند.

قاصد در حالی که کتاب قطور و حجیمی را در دست گرفته بود، بازگشت. ابروانش را با حالتی پرسش‌آمیز بالا برد. کارآموز گفت: «بله، همین است.» «زبان انسان‌ها لغات بسیاری دارد.» و سپس کتاب را بر روی میزی گذاشت که خادگار چند لحظه‌ی قبل برگه‌هایش را از آن جا برداشته بود.

مرد جوان سعی کرد لبخند بزند و آرام باشد. «به این دلیل است که ما همیشه حرفی برای گفتن داریم.» با خود می‌اندیشید که آیا اورک‌ها نیز کتاب دارند؟ اصلاً می‌توانند بخوانند؟ البته که در میان آن‌ها طلسم‌خوانانی نیز زندگی می‌کنند، اما آیا این بدان معناست که اطلاعات ارزشمندی دارند؟

گارونا با صدای نرم و فریبنده زیر لب گفت: «امیدوارم که ساعتی قبل در تالار آسیبی جدی به تو وارد نکرده باشم.» مرد جوان اطمینان داشت که قاصد دندان او را هنگام پرتاب شدنش به بیرون دیده بود!

خادگار گفت: «از این بهتر نمی‌شود! به آن تمرین نیاز داشتم.»

گارونا بر روی صندلی نشست و غرق در خواندن کتاب شد. لب‌هایش را به آرامی

تکان می‌داد و بی‌صدا متن را با خود تکرار می‌کرد. پس از چند لحظه کتاب را برگردده و گراس داشت. حداقل این‌بار می‌توانست قبل از این‌که نبردی اتفاق بیفتد و سرگرم خواندن ضمیمه‌ی پشت جلد شد که راجع به دوران سلطنتی شاه لیان بود. «عاتی به دست بیاورد. منظورم این است که اگر قاصد هستی، به این معناست که اکنون که هیچ نبردی در کار نبود، خادگار متوجه شد که گارونا واقعاً به مانند یَحص خاصی به تو دستور می‌دهد، بر تو نفوذ دارد، کسی که باید به او گزارش‌هایت را

اورک حقیقی نیست. برخلاف جانوران وحشی و زنده‌ای که در اردوگاه با آن به‌دهی. نماینده‌ی چه کسی هستی؟»

جنگیده بود، اندامی باریک و ماهیچه‌هایی نسبتاً قدرتمند داشت. پوست او تقریباً گارونا که هنوز با چشمانی خشمگین به خادگار می‌نگریست به آرامی گفت: «من لطافت پوست انسان‌ها بود و رنگش به سفیدی می‌گرایید. دندان‌هایش اندکی کوچک‌ترم هستم که اگر از اربابت، مرد پیر، می‌پرسیدی حتماً به تو می‌گفت.»

و چشمانش بزرگ‌تر از اورک‌های واقعی بود. چشمانی درخشان‌تر از گوی آتش. «من هم مطمئن هستم که پاسخ می‌داد، اما جسارت پرسیدن این سوال را از او اورک‌های جنگجو... خادگار می‌خواست بدانند کدامیک از ویژگی‌ها را از انبارشتم. پس به جای آن از تو می‌پرسم. نماینده‌ی چه کسی هستی؟ چه اختیاراتی به تو کدامیک را از اورک به ارث برده است. آیا امکان داشت برخی از اورک‌هایی

پیشتر با آن‌ها جنگیده بود، زن باشند؟ پاسخ سوال خود را نمی‌دانست و هیچ علاقه‌ای گارونا کتاب را بست. - مرد جوان از این‌که توانسته بود او را از انجام فعالیتش باز بداند احساس پیروزی می‌کرد - «آیا همه‌ی انسان‌ها یک‌جور می‌اندیشند؟»

در حقیقت با وجود علاقه‌ی قاصد به نبرد و بدون پوست سبز و چهره‌ی فلس‌د

می‌توانست بگوید که زن جذابی است. او هنوز در کتابخانه‌ی مرد جوان بود و در میان کتاب‌های او جستجو می‌کرد. (البته کتابخانه‌ی مدبو و کتاب‌های مدبو. اما در اربابان خود راضی هستند؟) در یک لحظه سنگینی از نگاه گارونا رخت برپت. خادگار گفت: «به ندرت... یکی از دلایل این‌که کتاب‌های زیادی نوشته می‌شود،

«پس تو یک قاصد هستی.» سعی می‌کرد از واژگان لطیف و محاوره‌ای استن‌تین تفاوت در عقاید و نظرات است. البته این تنها در مورد انسان‌های تحصیل‌کرده

کند. «به من گفته بودند که قرار است به زودی به این جا بیایی.»

نیمه‌اورک در حالی که بر کتاب پیش روی خود تمرکز کرده بود، به علامت تا «پس این را بدان که این تفاوت عقاید در میان اورک‌ها نیز وجود دارد. هورد از بل مختلفی تشکیل شده است. هر کدام از آنان نیز رییس و فرمانده‌ی جنگ خود را سرش را تکان داد.

«تو دقیقاً قاصد چه کسی هستی؟»

گارونا به او نگاهی انداخت. جرقه‌ی آزدگی و عصبانیت در چهره‌اش به وض دیده می‌شد. خادگار از این‌که توانسته بود آزارش دهد، حس خوبی داشت. «قبایل چه هستند؟ نام آن‌ها چیست؟»

نیمه‌اورک پاسخ داد: «استورم ریور^۱، بلک راک^۲، توایلایتر همرا^۱ و بلیدینگ می‌خواست بدانند که واقعاً چه پاسخی به او خواهد داد. قصد نداشت که زن قاصد تحت فشار زیاد قرار دهد، چرا که از ضربه‌ای دیگر و یا توییخی دوباره از جان

^۱ Stormreaver

^۲ Blackrock

در حال

داد که

کرد.

حقیقت

برگه

«ارباب

رنجیا

منفج

کنار

تفتیش

بیاند

«متا»

تکان می‌داد و بی‌صدا متن را با خود تکرار می‌کرد. پس از چند لحظه کتاب را برگرداند و سرگرم خواندن ضمیمه‌ی پشت جلد شد که راجع به دوران سلطنتی شاه لیان بود.

اکنون که هیچ نبردی در کار نبود، خادگار متوجه شد که گارونا واقعاً به مانند یک اورک حقیقی نیست. برخلاف جانوران وحشی و زنده‌ای که در اردوگاه با آن‌ها جنگیده بود، اندامی باریک و ماهیچه‌هایی نسبتاً قدرتمند داشت. پوست او تقریباً به لطافت پوست انسان‌ها بود و رنگش به سفیدی می‌گرایید. دندان‌هایش اندکی کوچک‌تر و چشمانش بزرگ‌تر از اورک‌های واقعی بود. چشمانی درخشان‌تر از گوی آتشین اورک‌های جنگجو... خادگار می‌خواست بداند کدامیک از ویژگی‌ها را از انسان و کدام یک را از اورک به ارث برده است. آیا امکان داشت برخی از اورک‌هایی که پیشتر با آن‌ها جنگیده بود، زن باشند؟ پاسخ سوال خود را نمی‌دانست و هیچ علاقه‌ای هم به دانستنش نداشت.

در حقیقت با وجود علاقه‌ی قاصد به نبرد و بدون پوست سبز و چهره‌ی فلس‌دار، می‌توانست بگوید که زن جذابی است. او هنوز در کتابخانه‌ی مرد جوان بود و در میان کتاب‌های او جستجو می‌کرد. (البته کتابخانه‌ی مدیو و کتاب‌های مدیو. اما در واقع جادوگر آن‌ها را به خادگار واگذار کرده بود.)

«پس تو یک قاصد هستی.» سعی می‌کرد از واژگان لطیف و محاوره‌ای استفاده کند. «به من گفته بودند که قرار است به زودی به این جایی بی.»

نیمه‌اورک در حالی که بر کتاب پیش روی خود تمرکز کرده بود، به علامت تأیید سرش را تکان داد.

«تو دقیقاً قاصد چه کسی هستی؟»

گارونا به او نگاهی انداخت. جرقه‌ی آزرده‌گی و عصبانیت در چهره‌اش به وضوح دیده می‌شد. خادگار از این که توانسته بود آزارش دهد، حس خوبی داشت و می‌خواست بداند که واقعاً چه پاسخی به او خواهد داد. قصد نداشت که زن قاصد را تحت فشار زیاد قرار دهد، چرا که از ضربه‌ای دیگر و یا توییخی دوباره از جانب

جادوگر هراس داشت. حداقل این بار می‌توانست قبل از این که نبردی اتفاق بیافتد اطلاعاتی به دست بیاورد. «منظورم این است که اگر قاصد هستی، به این معناست که شخص خاصی به تو دستور می‌دهد، بر تو نفوذ دارد، کسی که باید به او گزارش‌هایت را ارائه بدهی. نماینده‌ی چه کسی هستی؟»

گارونا که هنوز با چشمانی خشمگین به خادگار می‌نگریست به آرامی گفت: «من مطمئن هستم که اگر از اربابت، مرد پیر، می‌پرسیدی حتماً به تو می‌گفت.»

«من هم مطمئن هستم که پاسخ می‌داد، اما جسارت پرسیدن این سوال را از او نداشتم. پس به جای آن از تو می‌پرسم. نماینده‌ی چه کسی هستی؟ چه اختیاراتی به تو داده شده است؟ برای چه این‌جا هستی؟ مذاکره کردن؟ درخواست؟ و یا چیزی دیگر؟» گارونا کتاب را بست. - مرد جوان از این که توانسته بود او را از انجام فعالیتش باز دارد احساس پیروزی می‌کرد - «آیا همه‌ی انسان‌ها یک‌جور می‌اندیشند؟»

«اگر این‌گونه بود، به نظرم بسیار خسته کننده می‌شد.»

«آیا همه‌ی انسان‌ها با همه‌چیز موافقت؟ آیا مردم همیشه از دستورات و درخواست اربابان خود راضی هستند؟» در یک لحظه سنگینی از نگاه گارونا رخت برپست.

خادگار گفت: «به ندرت... یکی از دلایل این که کتاب‌های زیادی نوشته می‌شود، همین تفاوت در عقاید و نظرات است. البته این تنها در مورد انسان‌های تحصیل کرده صدق می‌کند.»

«پس این را بدان که این تفاوت عقاید در میان اورک‌ها نیز وجود دارد. هورد از قبایل مختلفی تشکیل شده است. هر کدام از آنان نیز رییس و فرمانده‌ی جنگ خود را دارند. همه‌ی اورک‌ها به قبیله‌ای متعلق هستند، بیشترشان نیز به آن وفادار می‌مانند.»

«قبایل چه هستند؟ نام آن‌ها چیست؟»

نیمه‌اورک پاسخ داد: «استورم ریور^۱، بلک راک^۲، توایلتر هم^۱ و بلیدینگ

^۱ Stormreaver

^۲ Blackrock

هالو^۱. این‌ها قبایل اصلی هستند.»

«اسمشان شبیه گروه‌های جنگی است.»

گارونا ادامه داد: «سرزمین اورک‌ها مکان بسیار مخوف و خشنی است و تنها قدرتمندترینشان نجات می‌یابند. آن‌ها به شدت تحت تاثیر محیط خود قرار می‌گیرند.»

خادگار به یاد آسمان قرمز رنگ رویای برج افتاد. آن می‌بایست سرزمین اورک‌ها باشد. پس این هیولاها چگونه به ازراث راه یافته بودند؟ «نام قبیله‌ی تو چیست؟»

گارونا صدایی از بینی خود درآورد که بیشتر شبیه به صدای عطسه‌ی یک سگ بولدآگ بود. «من قبیله‌ای ندارم.»

«اما تو گفتی که همه‌ی شما به قبیله‌ای متعلق هستید.»

زن گفت: «من گفتم همه‌ی اورک‌ها.» خادگار گیج و مبهوت به او می‌نگریست.

قاصد دستش را بالا برد. «به این نگاه کن. چه می‌بینی؟»

جادوگر جوان گفت: «این دست تو است.»

«دست انسان یا اورک؟»

«اورک.» این مساله برایش واضح بود. پوست سبز، ناخن‌های بلند زردرنگ و انگشتان بزرگی که هیچ شباهتی به دست انسان نداشت.

«یک اورک می‌گویند که این، دست یک انسان است- آن قدر لاغر که حتی نمی‌تواند تیری را در هوا تکان بدهد یا حتی جمجمه‌ای را له کند- رنگ پریده، ضعیف و بسیار زشت.» گارونا دست خود را پایین آورد و به خادگار خیره شد. «تو شباهت بدن من با اورک‌ها را می‌بینی و اورک‌ها به آن‌چه که در من شبیه به انسان‌هاست توجه می‌کنند. من در واقع هر دوی این‌ها هستم و هیچ کدام نیستم. به همین دلیل هم از جانب هر دویشان تحقیر می‌شوم.»

خادگار خواست تا دوباره بحثی را به راه بیاورد، اما پشیمان شد و سکوت اختیار

کرد. به راستی او قاصد را اورکی دیده بود که در سالن‌های برج جاسوسی می‌کرد و نه میهمان انسان‌گونه‌ی مدیو. سرش را تکان داد و گفت: «باید خیلی دشوار باشد. حتی بدون حمایت قبیله...»

«من از این شرایط بهره می‌برم. این گونه می‌توانم به راحتی از قبیله‌ای به قبیله‌ی دیگر بروم. آن‌ها فکر نمی‌کنند که به دنبال منافع قومی خود باشم چرا که مرا موجودی کم‌اهمیت به حساب می‌آورند. من مورد نفرت همه هستم، بنابراین هیچ جانبداری از چیزی یا کسی ندارم. برخی از روسای قبایل این موضوع را بسیار اطمینان‌بخش تلقی می‌کنند. به همین دلیل میانجی‌جویی در میان آن‌ها به شمار می‌آیم. البته به گفته‌ی تو جاسوس خوبی هم هستم! و چه بهتر که از قبیله‌ای پیروی و حمایت نکنم تا بخواهم حتی با یکی از آنان درگیری و نزاع داشته باشم.»

خادگار سرزنش مدیو را در مورد وابستگی‌های خودش به کیرین‌تور به یاد آورد. «در حال حاضر نماینده‌ی کدام قبیله هستی؟»

گارونا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و دندان‌های نیش خود را به نمایش گذاشت. «اگر بگویم گیزبلا^۱ی مقتدر^۲ چه می‌گویی؟ یا این که بگویم فرستاده‌ای از جانب مورگاکس^۳ خاکستری^۴ یا هیکاپیک^۵ خون‌خوار^۶ هستم، برایت کافی خواهد بود؟»

خادگار پاسخ داد: «ممکن است.»

«نه ممکن نیست. زیرا من تمام اسم‌ها را با کمک ذهن خود ساختم. پس اکنون نام گروهی که مرا به این‌جا فرستاده است برای تو تفاوتی ندارد. همان‌طور که دوستی پیرمرد با شاه لیان هیچ اهمیتی برای روسای ما نداشته است. ارزش نام لوتار برایشان نفرینی است که تنها انسان‌های پست بر زبان می‌رانند. قبل از این که صلح کنیم، حتی قبل از این که مذاکره‌ای صورت بگیرد، باید بیشتر در مورد شما بدانم.»

^۱ Gizblah the Mighty

^۲ Morgax the Gray

^۳ Hikapik the Blood-render

^۱ Twilight's Hammer

^۲ Bleeding Hollow

«پس به همین دلیل است که این جا هستی.»

گارونا آه عمیقی کشید. «به همین دلیل است که آرزو می‌کنم ای کاش هنگام بحث با پیرمرد تنه‌ایم بگذاری تا بتوانم حرف‌های او را متوجه شوم.»

خادگار لحظه‌ای سکوت کرد. گارونا دوباره گنجینه را گشود و سعی کرد به ادامه‌ی مطالعه‌اش بپردازد. خادگار گفت: «البته این مساله کاملاً دو طرفه است.» گارونا با خشم و غضب بسیار کتاب را بست. خادگار بی‌تفاوت ادامه داد: «منظورم این است که اگر قرار باشد رابطه‌ای جز نبرد و پیکار با اورک‌ها داشته باشیم، ما نیز باید آن‌ها را بیشتر بشناسیم. البته اگر واقعاً نظرتان راجع به صلح جدی است.»

زن قاصد به او چشم غره‌ای رفت، گویی می‌خواست به او حمله کرده و خفه‌اش کند اما در مقابل گوش‌هایش را تیز کرد و گفت: «چند لحظه صبر کن. این صدای چیست؟»

خادگار قبل از این که صدایی بشنود، آن را احساس کرد. تغییری ناگهانی در هوا، گویی پنجره‌ای در گوشه‌ای از برج باز مانده باشد... نسیم ملایمی می‌وزید و گرد و غبار را با خود به اطراف می‌پراکند. موجی از گرما در برج پیچید.

خادگار گفت: «اتفاقی دارد...»

«من شنیدم...»

و در همان لحظه جادوگر جوان نیز شنید. صدای پنجه‌هایی آهنین که سنگفرش را خراش می‌داد. فضای اتاق گرم شد. موهای پشت گردن خادگار سیخ شده بود.

و کم‌کم موجودی عظیم‌الجثه با کمر خمیده وارد کتابخانه شد.

از سایه و آتش بود و پوست تیره‌رنگش در تابش جرقه‌ها می‌درخشید. یک جفت شاخ از جنس آبنوس صیقل داده شده از بالای چهره‌ی گرگ‌گونه‌اش بیرون زده بود. چون جانور دو پای می‌مانست، اما بر روی چهار دست و پای خود ایستاده بود و با پنجه‌های بلندش بر روی سنگفرش‌ها چنگ می‌زد.

گارونا آرام گفت: «این چیست؟»

خادگار با صدای خفه‌ای پاسخ داد: «اهریمن.» سپس از پشت میز بلند شد و بذورچین پاورچین به عقب خزید.

«خدمتکاران گفت که رویاهایی در این جا اتفاق می‌افتند. ارواح... آیا این یکی از همین هاست؟»

خادگار خواست توضیح بدهد که نه... آن رویاها محیط را کاملاً احاطه می‌کنند و فرد را به مکان جدیدی می‌برند. اما تنها سرش را به علامت منفی تکان داد.

جانور در میان درگاه نشسته بود و هوا را می‌بوید. چشمانش در بارقه‌های آتش شعله‌ور بود. شاید نابینا بود و فقط با بو کشیدن می‌توانست از اتفاقات باخبر شود و یا شاید هم در جستجوی چیز تازه‌ای در هوا می‌گشت؟

خادگار تلاش کرد تا نیروهای اطراف را به درون ذهنش بکشد، اما در همان ابتدا قلبش به تپش افتاد و تمرکزش را از دست داد. جانور هم چنان هوا را بو می‌کشید تا آن جا که چرخید و متوجه آن دو شد.

خادگار نجوا کرد. «به بالای برج برو. باید به مدیو خبر بدهیم.» از گوشه‌ی چشم گارونا را دید که سر تکان داد، اما هم چنان مبهوت اهریمن مانده بود. قطره‌ای عرق از پشت گردنش به پایین لغزید. آرام به یک سمت کتابخانه حرکت کرد.

و همان حرکت کافی بود تا همه چیز به یکباره اتفاق بیافتد. اهریمن خیز برداشت و به سمت آن‌ها پرید. خادگار ذهنش را از ترس خالی کرد و با سرعت بسیار، تمام نیروها را به درون کشید. دستش را بالا برد و صاعقه‌ای از قدرت را به سینه‌ی جانور وحشی پرتاب کرد. صاعقه به اهریمن اصابت کرد و تکه‌های آهن گذاخته به اطراف پخش شد. اما موجود عظیم‌الجثه حتی ذره‌ای هم نهراسید.

بر روی میز کتابخانه جستی زد، پنجه‌های خود را در چوب سفت و سخت میز فرو برد و دوباره به سمت آن‌ها حمله‌ور شد. این بار خادگار را نشانه رفته بود. جادوگر جوان بار دیگر تمرکز خود را از دست داد. اکنون برای اهریمن فرصتی مناسب بود تا به او حمله کند.

درست در لحظه‌ی آخر دستی مرد جوان را گرفت و از سر راه اهریمن کنار کشاند. در یک لحظه مرد جوان رایحه‌ی تند دارچین را احساس کرد و صدای نفرینی را که از اعماق گلویی بیرون می‌آمد، شنید. با شدت به سویی پرتاب شد. اهریمن کربه‌چهره جیغ بلندی کشید و بار دیگر به سمت خادگار جهش کرد. اما ضربه‌ای ناگهانی جانور را به گوشه‌ای افکند و خون شعله‌ورش به بیرون تراوید.

گارونا که خادگار را با دستان ضعیفش محکم گرفته بود، بر روی زمین رها کرد. مرد جوان به سختی نفس می‌کشید. زن قاصد چاقوی تیغه بلند آغشته به خون آتشین اهریمن را در دست دیگر خود نگاه داشته بود. تا آن لحظه سلاح خود را کجا پنهان کرده بود؟

جانور بر روی زمین نشست. در جای خود چرخید و خواست یورش سریع دیگری انجام بدهد. پنجه‌های آهنین خود را باز کرد و زبانه‌های آتش در دهان و چشمانش شعله کشید. خادگار با حرکت سریع به سمت دیگر رفت. کتاب قرمزرنگ «سلسله‌ی پادشاهان ازراث» را برداشت و آن را به صورت اهریمن پرتاب کرد. سپس دوباره از سر راهش کنار پرید. جانور پرش بزرگی کرد و در کنار درب فرود آمد. نعره می‌زد، سرش را به شدت تکان می‌داد و تلاش می‌کرد تا گنجینه‌ی گران را از شاخ‌های کوفته‌شده‌ی خود بیرون بکشد. خادگار متوجه زخم عمیقی در سمت راست بدن اهریمن شد. گارونا ضربه‌ی دیگری نیز به او نواخته بود.

خادگار فریاد زد: «مدیو را به این جا بیاور. من او را از کنار در دور خواهم کرد.»

«اگر او به دنبال من باشد، چه؟» برای اولین بار موج هراس در صدایش شنیده شد.

جادوگر جوان با لحنی جدی گفت: «این طور نیست. او جادوگران را می‌کشد.»

«اما تو...»

«فقط برو.»

خادگار با ترس و لرز به سمت چپ کتابخانه رفت. اهریمن به جای این که به طرف در حرکت کند، او را دنبال می‌کرد. گارونا به سمت راست کتابخانه فرار کرد و به

سرعت از دورترین قفسه بالا رفت.

مرد جوان در حالی که یک ردیف از کتاب‌ها را به سمت اهریمن پرتاب می‌کرد، فریاد زد: «مدیو را خبر کن.»

گارونا هنوز در حال بالا رفتن از قفسه‌ها بود. «وقت این کار نیست. سعی کن او را در کنار یکی از قفسه‌ها معطل کنی.»

کارآموز به سمت انتهای یکی از قفسه‌ها رفت و در جای خود چرخید. اهریمن بر روی میز مطالعه پریده بود و اکنون پاورچین‌پاورچین در میان کتاب‌های تاریخ و جغرافیا حرکت می‌کرد. شعله‌ی نگاهش در سایه‌ی قفسه‌ها بی‌صدا می‌رقصید و به دنبال یافتن طعمه بود. دود تلخ و زنده‌ای از زخم‌های بدنش به بیرون تراوش می‌کرد.

خادگار ذهنش را از هر گونه وحشت پاک کرد و صاعقه‌ی دیگری پرتاب نمود. گوی آتیشی که برای بر هم زدن تعادل جانور قدرت بسیاری داشت. اما اهریمن با انبوهی از کتاب‌ها احاطه شده بود.

صاعقه به صورت پهنش برخورد کرد و او را اندکی به عقب راند. ولی او با غرشی دهشتناک بار دیگر به جلو حرکت کرد.

خادگار باز هم طلسمش را اجرا کرد. در مقابل ترس خود ایستادگی کرده و ذهنش را آماده ساخت. دشتش را بالا برد. واژگانی را فرا خواند. صاعقه‌ای دیگر به شاخ‌های آبنوسی اهریمن ضربه زد و به سمت بالا کمانه کرد. جانور وحشی لحظه‌ای درنگ کرد. به نظر می‌رسید که پوزخند می‌زند.

بسیار به خادگار نزدیک شده بود و به همین دلیل بار سومی که مرد جوان صاعقه‌ای را در ذهن ایجاد کرد، با شدت بسیار به صورت اهریمن نیرو وارد ساخت. اما باز هم تنها چهره‌ی او را روشنایی داد و هیچ تاثیری بر او نداشت. بوی ترش گوشت سوخته به مشام رسید و صدای خفه‌ای از گلوی جانور شنیده شد. او می‌خندید؟!

گارونا از ارتفاع بلند فریاد زد: «آماده‌ی فرار باش!»

«تو چه کار...»

زن فریاد زد: «فرار کن!»

نیمه‌اورک به بالاترین نقطه‌ی یکی از قفسه‌ها رفته بود و اکنون با فشار زیاد آن‌ها را هل می‌داد. قفسه‌ها مانند مهره‌های غول‌پیکر دومینو به پایین سقوط می‌کردند. با افتادن هر کدام از آن‌ها صدای مهیبی در کتابخانه طنین می‌انداخت. کتاب‌ها، طومارها و گنجینه‌ها یکی پس از دیگری به بیرون پرتاب شدند.

آخرین قفسه به دیوار برخورد کرد و خرد شد. اما شدت ضربه آن‌قدر زیاد بود که آن را به سمت زمین روانه ساخت. گارونا از آن ارتفاع بلند به پایین لغزید. هنوز چاقوی تیغه بلند خود را محکم در دستانش می‌فشرد. به سختی از میان گرد و غبار پراکنده در هوا به اطراف نگرست.

«خادگار؟»

«این جا هستم.» و از پشت یک دیوار، جایی که ستون‌های آهنی برپا خاسته بودند تا قفسه‌های درون ایوان را در جای خود نگاه دارند لنگ‌لنگان بیرون آمد. چهره‌اش بسیار رنگ‌پریده بود.

گارونا پرسید: «گرفتمش؟» هنوز خم شده بود و طوری راه می‌رفت که گویی هر لحظه منتظر یورش دیگری است.

خادگار به نقطه‌ای اشاره کرد که دقیقی پیش، ردیف منظمی از کتاب‌ها در آن‌جا قرار داشت. بر روی زمین، قفسه‌های شکسته شده و گنجینه‌های از بین رفته به چشم می‌خورد. همه چیز خراب شده بود. در میان ویرانه‌ها بازوی عضلانی له‌شده‌ای که از آتش و سایه‌ی درهم تابیده شده بود، توجهشان را جلب کرد. پنجه‌های آهنی که غرق در زنگار قرمز رنگ می‌درخشید و خون گرمش بر روی زمین روانه گشته بود. خادگار از کنار میله‌های قفسه، دست اهریمن را به شکل یک پا می‌دید.

گارونا گفت: «آن را گرفتیم.» و سپس غلاف را از زیر لباس خود درآورد و چاقو را به درونش گذاشت.

خادگار که در گرد و غبار بر پا شده به سرفه افتاده بود، گفت: «تو باید به حرف

من گوش می‌دادی. باید مدیو را به این‌جا می‌آوردی.»

«من اگر می‌خواستم از آن دو ردیف پلکان طولانی بالا بروم، او تو را قطعه‌قطعه کرده بود. بعد از آن چه کسی می‌بایست ماجرا را برای پیرمرد شرح بدهد؟»
خادگار سرش را جنباند و به ناگه فکری از ذهنش عبور کرد. «جادوگر... این صداها را نشنید؟»

«باید خودش به این‌جا می‌آمد. آن همه سر و صدایی که ما ایجاد کردیم مرده را زنده می‌کرد!»

کارآموز جوان در حالی که به سمت درب کتابخانه حرکت می‌کرد گفت:
«نه، اگر بیش از یک اهریمن در برج باشد چه؟ یا!»
گارونا بدون درنگ به دنبال خادگار به راه افتاد.

آن‌ها مدیو را در آزمایشگاه خود یافتند که بر پشت میز کار خود نشسته بود. اکنون شی‌ای طلایی‌رنگ به قطعات در هم پیچیده شده‌ای تبدیل شده بود.
خادگار و به دنبالش گارونا وارد آزمایشگاه شدند. مرد جوان با خود فکر کرد که شاید مدیو در تمام این مدت خواب بوده است!

«ارباب، اهریمنی وارد برج شده است.»

مدیو چشمانش را مالید و با خستگی گفت: «یک اهریمن؟ دوباره؟ اول یک اهریمن، بعد یک اورک... و حالا باز هم اهریمن؟»

گارونا عجولانه توضیح داد. «کارآموز شما درست می‌گوید. من و او در کتابخانه نشسته بودیم که به ناگه حمله کرد. جانوری عظیم‌الجثه، وحشی اما زیرک... از آتش و تاریکی ساخته شده بود، زخم‌هایش آتش می‌گرفت و دود می‌کرد.»

مدیو به سر کار خود بازگشت و گفت: «جز رویا چیز دیگری نبوده است.» قطعه‌ی متلاشی‌شده‌ی طلا را برداشت و به آن خیره شد. گویی برای اولین بار بررسی‌اش می‌کرد.
«رویاهای بسیاری این‌جا اتفاق می‌افتند. به گمانم مورش در مورد آن‌ها به شما هشدار داده باشد.»

خادگار گفت: «اما این یک رویا نبود، ارباب! اهریمن بود. از نژادی که شما در ارگ استورم ویند با آن جنگیدید. موجودی که از نگهبانان گذشت و به ما حمله کرد.»

مدیو باید گمانی ابروان خاکستری رنگ خود را در هم کشید. «دوباره چیزی از سد نگهبانان من عبور کرده است؟ این مسخره است.» چشمانش را بست و نشانه‌ای را در هوا دنبال کرد. «نه... همه چیز درست کار می‌کند. هیچ کدام از نگهبانان دچار اشکال نشده‌اند. تو این جا هستی، آشپز در آشپزخانه و مورس هم در سالن بیرون کتابخانه ایستاده است.»

خادگار و گارونا نیم‌نگاهی به هم انداختند. سپس کارآموز گفت: «شما باید فوراً به آن جا بروید.»

«باید؟ من کارهای زیادی دارم که باید به آن‌ها رسیدگی کنم.»

خادگار بار دیگر اصرار ورزید. «اگر بیایید، حتماً خودتان خواهید دید.»

گارونا گفت: «گمان می‌کنیم که جانور مرده باشد، اما نمی‌خواهیم با این فرض، جان خدمتکارانتان به خطر بیافتد.»

مدیو به شیئی متلاشی شده‌نگاهی انداخت. سرش را تکان داد و آن را روی میز گذاشت. به نظر می‌رسید که از این بابت آزرده‌خاطر شده است. «هر طور که شما بخواهید. کارآموزان هرگز تا به این حد دردسر آفرین نیستند.»

در همان زمان که به کتابخانه رسیدند، مورس در حالی که جارو و خاک‌اندازی به دست گرفته بود ویرانه‌ها را برانداز می‌کرد. برگشت و با حالتی سردرگم به دو جادوگر و نیمه‌اورک نگریست.

مدیو ابروانش را در هم کشید. «تبریک می‌گویم! به گمانم از روزی که به این جا آمدی نیز به هم ریخته‌تر شده است. حتی آشفته‌تر از زمانی است که خودم مرتبشان کردم! خوب...؟! این اهریمن خیالی کجاست؟»

خادگار به سوی قسمتی از کتابخانه رفت که دست اهریمن را در آن جا دیده بود. اما هیچ چیز جز قفسه‌های خرد شده و شکسته ندید. او حتی بر روی زمین یک لکه‌ی خون هم نیافت.

گارونا نیز که به مانند خادگار متعجب شده بود گفت: «او همین جا بود. به داخل کتابخانه آمد و به ما حمله کرد.» سپس لبه‌ی قفسه را گرفت و سعی کرد به زیر آن نگاهی بیاندازد، اما چوب بلوط آن برایش خیلی سنگین بود. او بعد از چند بار تلاش گفت: «ما هر دویمان آن را دیدیم.»

مدیو با جدیت تمام گفت: «شما یک رویا دیدید. آیا مورس در این باره به شما هشدار نداده بود؟»

دژیان پیر تاکید کرد. «آره... من برای همین این را بستم.» و سپس به گوشه‌ی چشم‌بند خود ضربه‌ای زد تا منظور خود را بهتر به آن‌ها فهماند.

خادگار گفت: «ارباب، ما با طلسم‌های خود به او آسیب رساندیم و قاصد دو باره او حمله‌ور شد.»

مدیو غرغر کرد. «او مرمم... احتمال دارد که با دیدن آن، واکنش بیش از اندازه نشان دادید و به همین دلیل بیشترین آسیب را به خودتان وارد کردید. این‌ها اثر بر جای مانده‌ی چنگال اهریمن است، این طور نیست؟»

خادگار پاسخ داد: «پنجه‌های آهنین داشت.»

مدیو سرش را تکان داد. «و شاید اثر صاعقه‌هایی است که سعی داشتی به آن موجود خیالی پرتاب کنی؟»

گارونا گفت: «چاقوی من به داخل جسم سفتی فرو رفت. مثل چرم بود.»

جادوگر پاسخ داد: «شکی نیست که به داخل جلد کتاب‌ها رفته است. نه... اگر اهریمنی این جا بود، می‌بایست جسدش همین جا باقی می‌ماند. مگر این که کسی آن را برداشته باشد. مورس، نگاهی به خاک‌اندازت بیانداز. شاید اهریمنی در آن گذاشته باشی!»

دژیان پوزخند زد. «با این که نمی‌توانم باور کنم، اما باز هم بررسی خواهم کرد.»

مدیو گفت: «نگران نباش مورس. وسایلت را به این دو نفر بده.» و رو به جادوگر جوان و نیمه‌اورک ادامه داد: «انتظار دارم خودتان کتابخانه را مرتب کنید. اعتماد جوان

تو به نام خود خیانت کردی و اکنون باید تاوانش را پس بدهی.»

گارونا هم چنان سرسخت بود. «اما من با چشمان خودم...»

مدیو ابروانش را در هم کشید و با لحنی مقتدرانه حرفش را برید. «تو یک روح دیدی، قطعه‌ای از مکانی دیگر بوده است. به تو هیچ آسیبی نرسانده و نخواهد رساند. دوست این جاست.» و به خادگار اشاره‌ای کرد. «او قبلاً هم اهریمنان را دیده است. در حالی که هیچ کدام واقعی نبودند. همین مساله اندکی نگرانم می‌کند. شاید بهتر باشد سعی کنید در حین مرتب کردن کتابخانه اهریمن دیگری نبیند. تا زمانی که این کار را انجام دهید، مزاحمتان نخواهم شد.»

و بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و آن‌جا را ترک کرد. مورش نیز جارو و خاک‌انداز را بر روی زمین گذاشت و به دنبالش راه افتاد.

خادگار به خرابی‌های اطراف نگاهی انداخت. بیش از یک جارو نیاز بود تا همه چیز را به حالت اول خود بازگرداند. قفسه‌ها بر زمین افتاده، چند تایی از آنان نیز به طور کامل شکسته و کتاب‌ها بی‌هیچ نظمی به اطراف پراکنده شده بودند. جلد برخی از آنان پاره شده و تیرازه‌هایشان کاملاً از جای درآمده بود. آیا آن واقعاً می‌توانست یک رویای گم‌شده در زمان باشد؟

گارونا با بدخلقی گفت: «این توهم نبود که به ما حمله کرد.»

«می‌دانم.»

نیمه‌اورک پرسید: «پس چرا پیرمرد آن را ندید؟»

«خودم هم نمی‌دانم. اما حتماً به دنبال پاسخ آن خواهم گشت.»

فصل دوازدهم

زندگی در نبرد

مرتب کردن کتابخانه چندین روز به طول انجامید. بیشتر کتب در نزدیکی قفسه‌های مربوط به خودشان بر روی زمین پراکنده شده بودند و برگرداندن آن‌ها به حالت اول، زمان کمی نیاز داشت. خوشبختانه کتاب‌های جادویی و گنجینه‌های تله‌گذاری شده در ایوان، با آن آشوب به پا شده هیچ‌گونه تغییری نکرده بودند. اما تعمیر قفسه‌ها زمان زیادی را از خادگار و گارونا گرفت. آن دو، تا مدتی اصطبل‌های خالی را به شکل کارگاه نجاری درآورده بودند و سعی در بازسازی تخته‌چوب‌های شکسته داشتند. گاهی اوقات نیز آن‌ها را کاملاً با قفسه‌ای دیگر تعویض می‌کردند.

هیچ نشانه‌ای از اهریمن نیافتند. شاید جانور از تمام ویرانی‌های کتابخانه جان سالم به در برده بود. اما اثر پنجه‌هایش هنوز هم بر روی میز دیده می‌شد و کتاب «سلسله‌ی پادشاهان ازراث» به نظر دیگر قابل استفاده نمی‌آمد. گویی اهریمن همه‌ی صفحاتش را جویده بود. واقعاً عجیب بود که جسد یا قطرات خونی وجود نداشت تا مدیو حرف کارآموز و قاصد را باور کند.

گارونا گفت: «شاید واقعاً نجات پیدا کرده است.»

خادگار پاسخ داد: «نمی‌دانم... وقتی کتابخانه را ترک می‌کردیم که مرده بود. او با خود فکر می‌کرد اشعار حماسی را در بالای غزل‌های عاشقانه قرار داده یا پایین آن‌ها...»

«شخصی باید او را نجات داده باشد. کسی که راه ورود به برج را نشانش داده و

سپس به بیرون راهنمایی‌اش کرده است.»

«و البته لکه‌های خون روی زمین را هم پاک کرده است.»

نیمه‌اورک تکرار کرد: «بله... لکه‌های خون روی زمین را هم پاک کرده. شاید

اهریمن پاکیزه‌ای بوده است!»

«اما جادو که این گونه عمل نمی کند.»

«شاید جادوی تو این گونه عمل نمی کند. دیگر جادوگران می توانند انواع مختلف جادو را داشته باشند. در میان اورک ها، شمن های کهنسال روش خاص جادوگری را به کار می بندند و سیه ساحران نیز از طلسم های ویژه ی خود بهره می برند. شاید این بار هم طلسمی به کار رفته باشد که تو با آن آشنا نیستی.»

خادگار خیلی ساده پاسخ داد: «این امکان ندارد... حتماً باید نشانه ای از خود در فضای اطراف بر جای بگذارد. هاله ای از طلسم خوان، باقیمانده ی نیرویی که حداقل بتوانم احساس کنم، حتی اگر به ماهیت آن پی نبرم. تنها طلسم خوانان این برج، من و جادوگر هستیم. من به طلسم های خود آشنایی دارم. حتی نگاهبانان را هم بررسی کردم، ولی حق با مدیو بود. همگی سالم بودند. در این موقعیت، مطمئن هستم که هیچ کس نتوانسته است وارد برج بشود. چه به کمک جادو و چه با هر شیوه ی دیگر...»

گارونا شانه بالا انداخت. «اما حوادث عجیبی در این جا اتفاق می افتند. این طور نیست؟ ممکن است قوانین کهن و باستانی، دیگر در این برج کارساز نباشند؟» این بار خادگار سر تکان داد. «اگر این طور که می گویی باشد، مشکلات بسیاری بر سر راه ما وجود دارد، حتی بیش از آن که فکرش را می کردم.»

همکاری خادگار و نیمه اورک در تعمیر کتابخانه باعث شده بود که روابط بهتری با هم برقراری کنند. هنگامی که زن قاصد در بین قفسه ها و میان انبوه کتاب ها با مرد جوان صحبت می کرد، صدایی درست شبیه صدای یک انسان عادی داشت. پس از دوستی بیشتر با خادگار هنوز هم رازهای خود افشا نمی کرد و برای این که نام قبیله ی خود را بگوید، مقاومت نشان می داد. خادگار هم هوشیارانه در پی پاسخ می گشت و با دقت به صحبت ها و سوالاتش توجه می کرد.

از طرف دیگر، سعی داشت تا در جریان مکالمات و ارتباط های گارونا با دیگران قرار بگیرد. اتاق میهمان را با طلسم های ردیاب بررسی می کرد تا از رفت و آمد و نامه هایش مطلع شود. اما هنگامی که ردیاب هایش به طرز عجیبی با مانع روبرو می شد،

احساس پیروزی جای خود را به اضطراب و نگرانی می داد. اگر قاصد بدون کمک کسی تلاش های او را خنثی می کرد، پس معلوم می شد او نیز توانایی های بسیاری در به کارگیری جادو دارد.

گارونا همان طور که قول داده بود، اطلاعاتی را از اورک ها در اختیار خادگار گذاشت. مرد جوان ابتدا تصویر ذهنی خود را از فرمانروایی - با توجه به قدرت و دلاوری جنگجویانشان - برای او توضیح می داد و بعد از آن گارونا به شرح عقاید مختلف می پرداخت. قبایلی که به نظرش رؤسای ساده لوح و نادانی داشتند، آن ها که تنها به نبرد می اندیشیدند. هنگامی که قاصد از هورد و سرزمین قبایل متحد سخن می گفت، مرد جوان متوجه شد که جنبش آن ها روز به روز سازمان یافته تر و منظم تر می شود.

بیشتر افراد هورد از بلیدینگ هالوی محافظه کار بودند. گروه قدرتمندی از اورک ها که با پیروزی های متعددشان، تاریخی بس طولانی برای خود رقم زده بودند. اما در زمان رییس سالخورده ی این گروه، کیلراگ دد آئی^۱، تسلط کمتری بر اوضاع داشتند چرا که کیلراگ هیچ علاقه ای به از دست دادن نیروهای خود در جنگ نداشت. گارونا توضیح داد که در تصمیم گیری های مربوط به قبایل، اورک های مسن و کهنسال واقع بینانه عمل می کنند و به همین دلیل گاهی از جانب اورک های جوان به بزدلی متهم می شوند. کیلراگ سه پسر و دو نوه ی خود را کشته بود، زیرا آنان تصور می کردند که برای فرمانروایی از او شایسته تر هستند.

قبیله ی بلکدراک بعد از بلیدینگ هالو، بیشترین سهم را در برپایی هورد داشت. فرمانروایشان، بلک هند^۲، به شدت با هر کس که به دنبال ریاست و حکمرانی بود، مقابله می کرد. بخشی از قبیله ی بلکدراک مستقل شده و نام بلک توث گرین^۳ را بر خود نهادند. قبیله های دیگری هم در میان اورک ها وجود داشت: توایلایتر^۴ هم که در

^۱ Kilrogg Deadeye

^۲ Blackhand

^۳ Black Tooth Grin

مخروبه‌ها به عیاشی و خوشگذرانی می‌پرداختند، برنینگ بلید^۱ که بدون هیچ فرمانده و ریسی از میان هرج و مرج به پا خاستد و قبایل کوچک‌تری که هر کدام توسط یک سه‌ساحر رهبری می‌شد. خادگار پی برد که گارونا از وضعیت قبیله‌ی استورم‌ریور کم‌تر اعتراض می‌کند و به همین دلیل حدس زد شاید او از جانب این قبیله به ماموریت فرستاده شده است. کارآموز هر آن‌چه را که توانست یادداشت کرد و همه را در قالب یک گزارش برای لوتار فرستاد. نامه‌ی حمله‌ی اورک‌ها از بلک‌موراس به سرزمین‌های اطراف هر روز از نقاط مختلف ازراث به دست او می‌رسید. موجوداتی که سال گذشته تنها شایعه‌هایی از حضورشان در ازراث پخش شده بود، اکنون به همه‌جا یورش می‌بردند و شاه استورم‌ویند مجبور می‌شد تا برای رویارویی با آن‌ها نیروهایش را تقویت کند. خادگار این اخبار را - که هر روز گویای اتفاقات بدتری بودند - از گارونا مخفی نگاه می‌داشت اما آن‌ها را با تمام جزئیات برای لوتار ارسال می‌کرد. اطلاعاتی که در برگیرنده‌ی رقابت‌های قبایل مختلف و رنگ مورد علاقه‌ی هر کدام بود، مانند قبیله‌ی بلک‌راک که به دلایلی به رنگ قرمز علاقه‌ی بسیاری داشت.

او در خلال این آشفتگی‌ها سعی می‌کرد که ارتباط خود را با مدیو حفظ کند، اما با شگفتی دریافت که جادوگر بزرگ هیچ علاقه‌ای به شنیدن گفته‌هایش ندارد. او چندین بار بدون اطلاع کارازان را ترک کرده بود و هنگام حضور دوباره‌اش در برج، رابطه‌ای کاملاً غیر صمیمی با خادگار داشت. حتی آن زمان که کارآموز در رصدخانه به نزدش می‌آمد، به آسمان تیره‌ی شب می‌نگریست و هیچ توجهی از خود نشان نمی‌داد. اکنون بد خلق‌تر به نظر می‌رسید. با همه چیز مخالفت می‌کرد و کم‌تر از قبل به بحث و گفتگوها گوش فرا می‌داد. رابطه‌ی مدیو حتی با گارونا هم تغییر کرده بود.

این تحول بزرگ از چشم دیگران هم پنهان نماند. مورس پس از ترک اتاق اربابش نگاه محنت‌بار و رنج‌آلودی به خادگار تحویل می‌داد.

بالاخره گارونا هنگام بررسی نقشه‌ی جهان موضوع را پیش کشید.

«او همیشه همین گونه است؟»

خادگار صبورانه پاسخ داد: «آریاب خلق و خوی مثلونی دارد.»

«بله، اما وقتی برای اولین بار با او روبرو گشتم، به گونه‌ای دیگر رفتار می‌کرد.

سرزنده، فعال و قاطع به نظر می‌رسید. اما اکنون...»

«پرشان است؟»

گارونا عضلات چهره‌اش را در هم کشید. «مزخرف شده است!»

خادگار با او موافق بود. عصر همان روز، نامه‌های رمزگشایی شده‌ی بسیاری را - که

همه‌شان مهر و موم بنفش داشتند - به جادوگر نشان داد، آن‌هایی که از مدیو درخواست

کمک کرده بودند تا بتوانند با اورک‌ها مقابله کنند.

نگهبان گفت: «اورک‌ها که اهریمن نیستند. از گوشت و خون‌اند. موجوداتی که

جنگجو هتد و تنها با جنگجویان مبارزه می‌کنند، نه با ساحران...»

«پیغام‌ها اندکی شوم و نگران‌کننده هتد. این طور که به نظر می‌آید، سرزمین‌های

اطراف بلک‌موراس متروک شده و آوارگان به استورم‌ویند و دیگر شهرهای ازراث پناه

برده‌اند. آنان به شدت ضعیف شده‌اند.»

«و به نگهبان نیاز دارند تا به نجاتشان بشتابد... وضعیت بسیار رنج‌آوری است. من

باید مراقب برج‌های دیده‌بانی توپستینگ ندر باشم تا اهریمنی قدم به این جهان نگذارد و

حال باید بقیه‌ی وقتم را صرف جبران کردن اشتباهات این مردم ابله کنم؟ من باید آن‌ها

را از شر دیگر سرزمین‌ها برهانم؟ حتماً بعد از آن می‌خواهند در مشاجره‌های تجاری با

لردران، آن‌ها را حمایت کنم! این گونه مسایل نباید دغدغه‌ی فکری ما باشد.»

«بدون کمک شما ازرائی هم وجود نخواهد داشت. لوتار...»

مدیو زمزمه کرد: «لوتار احمق! او همیشه نگران است، نگران همه چیز... به گمان

این شوالیه‌ی پیر، خطرات در گوشه و کنار کمین کرده‌اند تا تهدیدش کنند. لیان کمی

بهتر است. او آن قدر به قدرت خود ایمان دارد که کسی را قادر به نابودی دیوارهای

سلطنتی نمی‌بیند. و محفل... همه‌ی جادوگران نیرومند، آن‌قدر با هم نزاع، درگیری و کشمکش داشته‌اند که حتی توانایی دفع یک مهاجم را ندارند. نه، «اعتماد» جوان... این کوچک‌ترین قسمت ماجرا است. حتی اگر اورک‌ها بر ازراث پیروز شوند، به نگهبان نیاز خواهند داشت و در آن صورت من حتماً به آن‌ها کمک خواهم کرد.»

«اما قربان، این...»

«تو همین به مقدسات است؟ کفرگویی است؟ خیانت است؟» آهی کشید. «شاید... اما من انسانی هستم که زودتر از آنچه باید، پیر شدم و بهای گزافی را در ازای قدرت ناخواسته‌ام پرداختم. به من حق بده که علیه ابزارهایی که برای زندگی من قانون وضع می‌کنند، اعتراض کنم. اکنون برو... فردا صبح به ادامه‌ی داستان‌های غم‌انگیزت گوش خواهم داد.»

هنگامی که خادگار درب را می‌بست، اضافه کرد: «از این که در مورد همه چیز نگران و مضطرب هستم خسته شدم. پس چه زمان می‌توانم به خودم فکر کنم؟»

خادگار گفت: «اورک‌ها به استورم‌ویند حمله کرده‌اند.» سه هفته از صحبت‌های عجیب مدیو می‌گذشت. نامه‌ای رسمی را بر روی میز، بین خود و گارونا قرار داد. نیمه‌اورک که گویی به یک مار زهرآلود می‌نگرد، به پاکت نامه‌ی مهر و موم شده خیره شد. در نهایت گفت: «برایشان مناسبم. آن‌ها طبق قانون اجازه ندارند که اسیرانی را با خود ببرند.»

«این‌بار سپاهیان لیان با نیروهای اورک مقابله کرده‌اند و قبل از این که به دروازه‌های شهر برسند، مجبور به عقب‌نشینی شدند. با توجه به توصیفاتی که از اورک‌ها کردی، به گمانم قبایل بلیدینگ هالوی کیلراگ و توایلایتز هم بودند. به نظر می‌رسد که بین نیروهای اصلی‌شان هماهنگی لازم وجود نداشته است.»

گارونا به مانند سگ بولداگ خرناس کشید و گفت: «قبیله‌ی توایلایتز هم هیچگاه نمی‌بایست در شرایط محاصره به جنگ اعزام می‌شد. احتمالاً کیلراگ تلاش می‌کرده

که در این رقابت تلفات بسیاری را به بار بیورد و از استورم‌ویند به عنوان سندی برای کوبیدن این پتک استفاده کرده است.»

خادگار گفت: «یعنی آن‌ها حتی به هنگام پیکار با دشمن هم دست از خیانت به یکدیگر برنمی‌دارند؟» امید داشت اطلاعاتی را که برای لوتار فرستاده بود، به او کمک کرده باشد تا با یورش اورک‌ها مقابله کنند.

گارونا شانه‌هایش را بالا انداخت. «این کارشان بسیار به کار انسان‌ها شباهت دارد.» و به انبوه کتاب‌هایی که بر روی میز قرار داشتند اشاره کرد. «در تاریخ انسان‌ها نوشته شده است همیشه توجیهاتی برای رفتارهای پست وجود دارد. ادعا می‌کنند که از طبقه‌ی اشراف هستند و انسان‌های شریفی به حساب می‌آیند و این‌گونه ناچیزترین نژادپرستی، آدم‌کشی و قتل‌عام‌های خود را پنهان می‌کنند. حداقل این که طمع اورک‌ها به منظور کسب قدرت برای همه معلوم و آشکار است. گمان نمی‌کنم که می‌توانستم به آن‌ها یاری برسانم.»

خادگار پرسید: «به اورک‌ها یا به استورم‌ویند؟»

«هر دو. اگر می‌خواهی با پیش کشیدن این مساله طعنه بزنی، باید بگویم که من از این برنامه هیچ اطلاعی نداشتم. گرچه هر کسی این را می‌داند که هورد به محض تصمیم‌گیری برای حمله، دست به کار می‌شود. به گمانم باید این موضوع را از صحبت‌هایم فهمیده باشی. این را نیز بدان که آن‌ها عقب‌نشینی می‌کنند، به دور هم جمع می‌شوند، فرماندهان خطاکار را به قتل می‌رسانند، سپس با سپاهی عظیم‌تر باز می‌گردند.»

«بله، حدس می‌زدم.»

«و تو نامه‌ای را در مورد همین مساله، برای قهرمان استورم‌ویند فرستادی.»

جادوگر جوان حالتی به خود گرفت که گویی نمی‌داند زن قاصد در چه مورد حرف می‌زند. اما گارونا لبخندی زد و گفت: «بله... تو فرستادی.»

خادگار در یک لحظه احساس کرد که صورتش سرخ شده است. اندکی بعد سوال خود را مطرح کرد. «در حقیقت، می‌خواهم بدانم که چرا تو تاکنون هیچ اطلاعاتی را به

اربابانت گزارش نداده‌ای؟»

زن سبزپوست به پستی صندلی خود تکیه داد. «چه کسی گفته است که به آن‌ها گزارش نداده‌ام؟»

خادگار عجولانه گفت: «من می‌گویم. مگر این که تو مهارت‌های جادوگری بهتر و بالاتری از من داشته باشی.»

حرکت کوچک لب‌های گارونا، اسرار او را برملا ساخت.

مرد جوان پرسید: «تو اصلاً گزارشانی به ریست نفرستادی، درست است؟»

نیمه‌اورک لحظاتی هیچ نگفت و خادگار نیز اجازه داد تا سکوت فضای کتابخانه را فرا بگیرد. قاصد سرانجام گفت: «من مجبور هستم به قبایل مختلف وفادار بمانم و همین، کار مرا دشوارتر می‌کند.»

«اما من فکر می‌کردم که از هیچ قبیله‌ای پیروی نمی‌کنی.»

نیمه‌اورک حرف‌های او را نادیده گرفت. «من به این‌جا فرستاده شدم و از سیه‌ساحری به نام گولدان دستور می‌گیرم. او طلسم‌خوان و فرماندهی استورم‌ریور است. نفوذ بسیاری در هورد دارد و به جادوگران شما علاقه نشان می‌دهد.»

خادگار گفت: «و اورک‌ها معمولاً در ابتدای کار، به سراغ بزرگ‌ترین هدف

می‌روند. مدیو...»

«گولدان می‌گوید که مدیو، انسان ویژه‌ای است. اما این که از کدام غیبگویی و یا تعمق سری به این نتیجه رسیده است، نمی‌دانم...» گارونا در حالی که سعی داشت از نگاه‌های خیره‌ی خادگار بگریزد، ادامه داد: «من چند بار مدیو را در میدان نبرد دیدم و سپس قبول کردم که به عنوان یک قاصد به این برج بیایم. قرار بود تا آن‌جا که می‌توانم در مورد توانایی‌های او اطلاعات کسب کنم و به گولدان گزارش بدهم. خوب... باید بگویم که از همان ابتدا حق با تو بود. من به عنوان یک جاسوس به این‌جا آمده بودم.»

خادگار در مقابل گارونا نشست. «تو اولین جاسوس نبودی. پس... پس چرا

اطلاعات را گزارش نکردی؟»

گارونا دوباره برای لحظاتی سکوت اختیار کرد. «مدیو...» بار دیگر مکث کرد. «مرد پیر...» مکنی دیگر. «او از همه چیز خیر داشت و با این حال بیشتر آن‌چه را که نیاز داشتم برایم شرح داد.»

«می‌دانم. او همین کار را با من هم کرد.»

قاصد سرش را تکان داد. «در ابتدا گمان کردم که این کارها به دلیل شکوه و عظمت اوست و این که به قدرت خود اطمینان کامل دارد. مانند برخی از روسای قبایل که می‌شناختمشان... اما بعد پی بردم که دلیل دیگری در میان است. گویی قصد دارد با دادن اطلاعات، رفتار مرا تغییر بدهد تا به اعتماد او خیانت نکنم.»

«اعتماد... مساله‌ای که برای مدیو بسیار مهم است. او خود نیز همین‌گونه است. هنگامی که در کنارش ایستاده‌ای احساس می‌کنی که کاملاً به کار خود احاطه دارد و می‌داند که چه می‌کند.»

«درست است. و اورک‌ها طبیعتاً به قدرت‌های عظیم عشق می‌ورزند. متوجه شدم می‌توانم به گولدان بگویم که مرا به اسارت گرفته بودند و نمی‌توانستم به او گزارش بدهم. من به هر صورت ممکن...»

خادگار به میان حرفش آمد. «نمی‌خواستی اعتمادش را سلب کنی.»

گارونا گفت: «به قول مورس، آره! او بسیار به من اعتماد کرده است. هم‌چنین به تو... بعد از این که تو را در حال فرا خواندن رویایی دیدم، مجازاً را برای او گفتم. چرا که گمان می‌کردم این کار تو باعث شده بود اهریمن به ما حمله کند. مدیو گفت که خودش می‌داند و این مساله او را اذیت نخواهد کرد. گفت که ذاتاً کنجکاو هستی و از تو دفاع کرد. او به اطرافیانش وفادار می‌ماند.»

مرد جوان گفت: «و تو نمی‌توانی به این چنین شخصیتی آسیب برسانی.»

«آری. او کاری کرد که احساس کنم یک انسان هستم. مدت زمان زیادی بود که چنین احساسی نداشتم. به نظر می‌رسد که مرد پیر، مدیو جادوگر، تصمیم دارد با پیکارهای متعدد بر اورک‌ها چیره شود. او می‌توانست با قدرت خود همه‌ی ما را از بین

ببرد، اما این کار را نکرد. به نظرم به چیزی با ارزش تر می‌اندیشد. من می‌خواهم به تصمیمات او ایمان داشته باشم.»

آن دو تا مدت‌ها در خاموشی نشستند. دورتر، مورش یا آشپز، از تالار گذر کرد. گارونا گفت: «اما اخیراً... آیا تاکنون این گونه بوده است؟»

به مانند لوتار حرف می‌زد. تلاش می‌کرد به گونه‌ای سوال پرسد که کسی متوجه نگرانی بیش از اندازه‌ی او نشود. خادگار سر تکان داد. «همیشه رفتارهای گوناگونی از خود بروز می‌دهد. اندکی غیرعادی است اما هرگز تا این حد او را افسرده ندیده بودم.»
«در خود فرو رفته و نسبت به تمام این اتفاقات بی‌طرفانه برخورد می‌کند. تاکنون گمان می‌بردم که از پادشاهی ازراث جانبداری می‌کند. اما حال که استورم‌ویند مورد حمله قرار گرفته است و او هیچ...»

«شاید برنامه‌ای در ذهن دارد.» کارآموز جوان با دقت بسیار واژگان خود را بر می‌گزید. هنوز هم نمی‌خواست چیزی درباره‌ی محفل به گارونا بگوید. «او به مدت زمان زیادی نیاز دارد تا به مسایل بیاندیشد. گاهی اوقات همین امر، او را در انزوا قرار می‌دهد و از دیگران جدا می‌سازد.»

نیمه‌اورک گفت: «به گمانم برای همین هم سرگردان به نظر می‌آید. از این که استورم‌ویند با مهاجمان مقابله کرده و آن‌ها را بیرون رانده است، اصلاً ناراحت نیستم. هرگز نمی‌توان چنین چیزی را از بیرون نبود کرد. همیشه باید از درون، حقه‌ای اندیشید تا دیوارها و حصارها ویران شوند.»

«خوشحالم که تو به عنوان یک ژنرال آن‌جا نیستی.»

«جنگ‌سالار، به گمانم شانس آورده‌ام.»

مرد جوان گفت: «چیزی هست که...» و سپس مکث کرد. گارونا اندکی سرش را به سمت او خم کرد.

زن گفت: «آن‌طور که به نظر می‌رسد، درخواستی داری.»

«من هیچگاه از تو درباره‌ی موقعیت و نیروهای سپاه سوال نکرده‌ام...»

«همان مسایلی که به جاسوسی مربوط می‌شوند!»

خادگار ادامه داد: «بله... تعداد زیاد اورک‌ها در میدان نبرد، همه رابه ننگ واداشته است. اگرچه آن‌ها با شمار زیاد اورک‌ها جنگیدند، اما از این که باتلارین بلک‌موراس چگونه آن همه سرباز را در خود جای داده است، متعجبند. هنوز هم گیج هستند که مبادا تعداد بیشتری از مهاجمان در سرزمین‌های باتلاقی اطراف پنهان باشد. گارونا گفت: «باور کن که هیچ چیز از موقعیت‌های سپاهیان نمی‌دانم. من مدت این‌جا بودم و جاسوسی تو را می‌کردم. به یاد داری؟»

«درست است. می‌دانم که درباره‌ی سرزمین خود صحبت کردی. اما پذیر آن‌جا به کارازان آمدی؟ آیا با کمک یک طلسم این کار را انجام دادی؟»

گارونا برای مدتی سکوت کرد. گویی سعی داشت چیزی را در ذهن خود پنهان کند. خادگار با خود گفت که شاید بهتر باشد موضوع بحث را عوض کند و باره‌ی دیگری پرسد. اما گارونا به یک‌باره پاسخ داد. «ما جهان خود را درانور نامیده‌ایم. دنیایی بی‌رحم، با زمین‌های باتلاقی، پرتگاه‌ها، گیاهانی که به ندرت رشد می‌کند، نامهربانی... آشوب در آن‌جا موج می‌زند.»

«و آسمانی قرمز رنگ.»

گارونا به جادوگر جوان نگاهی انداخت. «پس تو با اورک‌های دیگر هم صحبت کرده‌ای. نمی‌دانستم که انسان‌ها، اورک‌ها را به اسارت می‌گیرند.»

کارآموز گفت: «نه، در یک رویا دیدم.» به نظرش مدت زمان زیادی از آن‌جا می‌گذشت. «شبهه همان رویایی بود که در هنگام اولین ملاقاتمان رخ داد. آن‌جا بیدار برای نخستین بار اورک‌ها را دیدم. به یاد دارم که تعداد زیادی از آن‌ها در نبرد بودند.»

زن قاصد خرناس کشید. «روایه‌های تو اطلاعات زیادی را در اختیار من می‌دهند. که البته تو همه‌شان را نمی‌گویی. در هر حال تصویر خوبی از اورک‌ها را تولید مثل در آن‌ها بسیار زیاد است ولی بیشترشان قبل از این که به سن جنگجویی برسند از بین می‌روند. زندگی سختی بود و تنها اورک‌هایی که قدرتمند و زیرک بودند»

یافتند. من جزء گروه سوم بودم. اما باز هم مرگ خود را به چشم می دیدم. تا این که در قبیله‌ی استورم ریور به بهترین شکل جان سالم به در بردم. حداقل تا زمانی که دستورات دشواری را از ما خواستند.»

«دستورات؟»

«مجبورمان کردند که به جای دیگری سفر کنیم. تمام جنگجویان و قدرتمندان، اورک‌های کارگر و شمشیرزنان... به همه فرمان دادند که سلاح‌ها، وسایل و تمام دارایی خود را جمع کنند. بعد از آن نیز به سمت هل‌فایر پنینسولا^۱ به پیش رفتیم. در آنجا گولدان و دیگر سیه‌ساحران قدرتمند، درگاه عظیمی را برافراشته بودند. درگاهی که فضای میان جهان‌ها را می‌شکافت.»

گارونا همان‌طور که تلاش می‌کرد تا چیزی را به یاد بیاورد، دندان‌های خود را لیسید و ادامه داد: «درگاه از سنگ‌های استوار و غول‌پیکری ساخته شده بود تا شکافی را در فضا شکل بدهد. در میان آن دروازه، تاریکی و سیاهی وجود داشت، گردابی دهشتناک، گویی لکه‌های روغن بر سطح آبیگر آلوده مانده باشد... احساس می‌کردم که دستان بسیار نیرومندی آن شکاف را ایجاد کرده و سیه‌ساحران از آن مراقبت می‌کنند.

حتی تعداد زیادی از جنگجویان بی‌باک از فضای میان ستون‌ها هراسیدند. اما رؤسای قبایل با شور و هیجان بسیار درباره‌ی آنچه که فراسوی درگاه انتظارشان را می‌کشید، صحبت کردند. جهان ثروت، جهان فراوانی، جهان موجودات ضعیفی که به راحتی می‌توان بر آن‌ها مسلط شد. این‌ها همان قول‌هایی است که به ما دادند.

برخی هم چنان مقاومت نشان دادند و ایستادگی کردند، برخی کشته شدند و بقیه تبر بر پشت مجبور شدند به داخل شکاف بروند. مرا نیز با گروه بزرگی از اورک‌های کارگر گرفتند و به فضای بین ستون‌ها پرتاب کردند.»

برای لحظاتی خاموشی اتاق را در بر گرفت. «آن‌جا توپستینگ ندر نام دارد. جهانی

که هم موقتی است و هم ابدی. من احساس جاودانگی می‌کردم و هنگامی که به درون انوار سپیدگون راه یافتیم، گویی به جهان جدید و آتشی‌گام نهاده بودم.»

خادگار اضافه کرد: «و بعد از وعده‌ی بهشت و نعمت‌های فراوان، بلکه موراس برایتان اندکی ناامیدکننده بود. درست است؟»

گارونا تایید کرد. «کاملاً غافلگیر شدیم. به یاد دارم که اولین بار، با دیدن آسمان آبی‌رنگ و هراسناک به وحشت افتادم. زمین تا جایی که چشم کار می‌کرد از گیاهان پوشیده شده بود. بعضی از اورک‌ها نتوانستند شرایط جدید را درک کنند و دیوانه شدند. عده‌ای به برنینگ‌بلید پیوستند و همان روز، در زیر پرچم سه گوش نارنجی‌رنگشان آشوب به راه‌انداختند.»

دستی به چانه‌ی خود کشید. «من ترسیده بودم، اما نجات پیدا کردم. نیمه‌ی دیگر وجودم به من یاری رساند تا نسبت به این انسان‌ها بینش پیدا کنم. من جزو دسته‌ای بودم که به مدیو حمله کردند. او همه را کشت اما مرا زنده نگاه داشت. همان‌جا بود که مامور رساندن پیغامی از جانب او به گولدان شدم و بعد از مدتی گولدان مرا به عنوان جاسوس به این‌جا اعزام کرد. اما من متوجه شدم که... نمی‌توانم به اسرار پیرمرد خیانت کنم.»

خادگار به میان حرفش پرید. «و وفاداری تو به اورک‌ها...»

«اما در پاسخ سوال تو باید بگویم که نه! نمی‌دانم که چند قبیله از درانور به درگاه تاریک^۱ هجوم بردند. نمی‌دانم چه مدت طول می‌کشد تا به حال اول خود بازگردند و نمی‌دانم که آن درگاه چگونه ایجاد شد. اما تو می‌توانی پاسخ این سوال‌ها را پیدا کنی.»

خادگار متعجبانه پلک بر هم زد. «من؟»

«رویاهایت! به نظر می‌رسد که می‌توانی ارواح گذشته را فرا بخوانی، حتی ارواحی که به دوردست‌ها تعلق دارند. من تو را هنگام احضار رویایی از مادر مدیو دیدم. آن‌جا استورم‌ویند بود، درست می‌گویم؟»

خادگار گفت: «بله! و به همین دلیل هنوز معتقدم اهریمنی که در کتابخانه به ما حمله کرد، واقعیت داشت. وجود رویا هیچ دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.»

«تو می‌توانی این رویاها را احضار کنی. می‌توانی لحظه‌ای را فراخوانی که درگاه، برای نخستین بار ایجاد شد. می‌توانی بفهمی که چه کسی اورک‌ها را به ازراث آورد.»

جادوگر جوان با تردید گفت: «بله... شرط می‌بندم که آن، همان جادوگر یا سیه‌ساحری است که اهریمنان را از بند رها کرده است. باید ارتباطی بین این دو وجود داشته باشد.» به قاصد نگاهی انداخت. «می‌دانی... این سوال تا به حال برایم پیش نیامده بود.»

گارونا در حالی که از خودراضی به نظر می‌آمد گفت: «من سوالات فراوانی می‌پرسم، اگر تو نیز پاسخ این‌ها را بیابی.»

دوباره وارد سالن ناهارخوری شدند. موریس سختکوش، حلقه‌ی جادویی را از روی زمین پاک کرده بود. بنابراین خادگار مجبور شد با خرمهره‌های خردشده و کوارتز ارغوانی، حلقه‌ی دیگری را ایجاد کند. گارونا مشعل‌های روی طاقچه‌ی دیوار را روشن کرد و سپس کنار جادوگر جوان، در داخل حلقه‌ی جادویی ایستاد.

خادگار به او گفت: «ولی به تو هشدار می‌دهم. ممکن است درست از آب درنیاید.»

«تو کار خود را کاملاً می‌دانی. قبلاً هم دیده‌ام که آن را به خوبی انجام می‌دهی.» خادگار گفت: «من خیلی اتفاقی رویاها را به دام می‌اندازم. اما دیگر نمی‌دانم کدامین خواهند بود.» بعد از تمرکز، حرکاتی را با دستانش انجام داد و واژگانی را بر لب راند. سعی داشت همه چیز به خوبی پیش برود، چرا که گارونا مشغول تماشای او بود. در نهایت گوی مرموز جادو را از بند ذهن خود رها کنید و فریاد زد: «منشا شکافت میان درانور و ازراث را به من نشان بده.»

هوای اطراف گرم و سنگین شد. پنجره‌هایی در دیوار رویا به وجود آمدند که

آسمان تیره‌ی شب را به نمایش گذاشتند. آسمانی سرخ‌فام، به تیرگی رنگ خون دل‌مه بسته که ستارگان اندکی را در چنگ خود اسیر کرده بود.

احتمالاً اتاق فرماندهی اورک‌ها بود. قالیچه‌ای از جنس خز بر روی زمین و سکوی بزرگی در گوشه‌ی اتاق به عنوان تخت، به چشم می‌خورد. آتش بی‌جان در یک گودال کوچک در وسط اتاق، به اطراف حرارت می‌بخشید. سلاح‌ها بر روی دیوار آویزان شده و کمدهای بسیاری نیز در جای‌جای اتاق قرار داشتند. از دریچه‌ی یکی از آن‌ها وسایلی بیرون ریخته بود که روزی به انسان‌ها و یا موجوداتی انسانی تعلق داشتند.

پیکری که بر روی تخت دراز کشیده بود در جای خود غلتید، چرخ‌زد و به ناگه بلند شد. گویی از کابوس مخوفی می‌گریخت. اندکی به سیاهی خیره ماند. چهره‌ی وحشی و فرسوده‌ی او به وضوح دیده می‌شد. حتی از اورک‌های کره‌چهره‌ی دیگر هم زشت‌تر بود.

گارونا بریده‌بریده گفت: «گولدان...»

خادگار سرش را تکان داد. «او قادر به دیدن تو نیست.» این همان سیه‌ساحری بود که گارونا را برای جاسوسی فرستاده بود. گولدان پتویش را به دور خود پیچید و شروع به صحبت کرد. «من هنوز هم می‌توانم تو را ببینم، در حالی که گمان می‌کنم بیدار هستم. شاید هم واقعاً در خوابم. بیشتر بیا، موجود خیالی...»

گارونا با هراس بسیار به شانه‌های مرد جوان چنگ انداخت. خادگار فشار ناخن‌های تیز او را احساس می‌کرد که به داخل گوشتش فرو می‌رفتند. گولدان اما با آن‌ها صحبت نمی‌کرد. شبخ دیگری به جلو خزید.

از هر سه‌ی آن‌ها بلندقدتر بود و شانه‌های پهنی داشت، تصویر ماتی که او نیز به آن‌جا متعلق نبود. باشلقی بر سر گذاشته و صدای نیزش گویی از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. اگر چه تنها چشمه‌ی نور، آتش مشتعل در وسط اتاق بود اما موجود خیالی دو سایه داشت. اولین سایه روبروی آتش و پشت مرد ردابوش و دیگری کنار پای صاحبش بر زمین افتاده بود، گویی از منبع نور دیگری جان می‌گرفت.

پیکر لب به سخن گشود. «گولدان... من مردم تو را می‌خواهم، سپاهانت را می‌خواهم و به کمکت نیاز دارم.»

گولدان در حالی که صدایش از ترس می‌لرزید، گفت: «من ارواح محافظ را فرا خواندم، سه ساحران خود را فرمان دادم، اما آن‌ها با دیدن تو مقهور ترس شدند. اربابان مرموز خویش را به کمک التماس کردم اما آنان نیز موفق نشدند در برابرت ایستادگی کنند. به وفور به خواب‌هایم وارد می‌شوی و اکنون تو، یک موجود خیالی، به دنیای من قدم نهاده‌ای. واقعاً چه هستی؟»

پیکر بلند قامت گفت: «تو از من هراس داری.» با شنیدن این حرف، خادگار عرق سردی را بر ستون فقرات خود احساس کرد. «برای همین هم حرف‌های من را متوجه نمی‌شوی. دنیای مرا بین و بیشتر فکر کن. آن‌وقت دیگر وحشتی در میان نخواهد بود.» بعد از گفتن این سخنان، پیکر ردپوش گوی بزرگی را در هوا شکل داد. به روشنی و شفافیتی یک حباب آن را شناور ساخت و درونش یک تصویر از دنیایی با سرزمین‌های سبز فام و آسمان آبی‌رنگ به نمایش گذاشت. او در حال نشان دادن ازارث به گولدان بود.

حبابی دیگر ایجاد شد و به دنبال آن حبابی دیگر و سپس چهارمین حباب را نیز در هوا ساخت. سرزمین‌های تابستانی غرق در انوار طلایی خورشید، باتلاق‌های بلک‌موراس، سرزمین‌های یخی شمال، برج‌های درخشان ارگ استورم‌ویند...

در یکی از حباب‌ها، برج متروکی که در آغوش دهانه‌ی آتشفشان جای گرفته بود و با انوار زیبایی مهتاب منور می‌گشت، به اورک طلسم‌خوان نشان داده شد. آن تصویر، همان کارازان بود.

حباب زودگذر دیگری ظاهر گشت که نمایشگر صحنه‌های تاریکی از ژرفای موج‌های دوردست بود. این تصویری سرگردان بود که خیلی سریع از بین رفت. در همان زمان هم خادگار، نیرو را در خود احساس کرد. در آن شکل، مقبره‌ی پرهیتی در زیر موج‌ها آرام گرفته بود. دخمه‌ای که از شدت قدرت، خروشان بود و چون ضربان

قلب پرشور می‌تپید. حباب برای چند لحظه آن‌جا ماند و سپس ناپدید گشت.

پیکر ردپوش گفت: «نیروهایت را جمع کن. سپاهیان، جنگجویان، کارگران و هم‌پیمانان خود را به دور هم گرد آور و آن‌ها را برای سفر به تویستینگ ندر آماده ساز. به خوبی آنان را مهیا کن چرا که اگر موفق شوی، هر آن‌چه را که دیدی از آن تو خواهند شد.»

خادگار سرش را تکان داد. آوای موجود خیال‌گونه، چون نیش حشره‌ای او را می‌آزرد. ناگهان قلبش به تپش افتاد. پیکر را بازشناخت و دانست که او کیست...

گولدان اکنون بر روی زانوانش نشسته و دستانش را به هم قفل کرده بود. «من این کار را انجام خواهم داد، چرا که نیروی تو از همه برتر است. اما حقیقتاً تو که هستی؟ ما چگونه به این جهان دست خواهیم یافت؟»

پیکر بلند قامت، دست به سوی باشلق خود برد. خادگار روی بر گرداند. نمی‌خواست چهره‌ی او را ببیند. می‌دانست که او کیست، از دیدن او هراس داشت.

سیمایی که دست‌زمان، چروک‌های عمیقی را بر آن نقش زده بود، ابروان خاکستری و چشمان سبزرنگی که با دانش و البته چیزی دهشتناک می‌درخشید... نفس گارونا در سینه حبس شد.

مدیو به سه ساحر گفت: «من **نگهبان** هستم. راه را برایت خواهم گشود، چرخه را می‌شکنم و آزاد خواهم شد.»

فصل سیزدهم

دومین سایه

خادگار فریاد زد: «نه...!» و رویا به یکباره غروب کرد. آن‌ها در حالی که میان حلقه‌ی مزین به سنگ‌های قیمتی ایستاده بودند، بار دیگر خود را در تالار تنها یافتند.

دریچه‌ی رویا بر روی طلسم‌خوان بسته شد. سوزش عجیبی در گوش‌های خود احساس می‌کرد. بدون این که بخواهد بر روی زانوانش افتاده بود. گارونا جملات غیر واضح و آرامی را با خود زمزمه می‌کرد. «مدیو... پیرمرد... این امکان ندارد.»

«امکان دارد.» مرد جوان احساس می‌کرد که خزننده‌ای در دلش پیچ و تاب می‌خورد و او را از درون می‌بلعد. ذهنش به شدت درگیر رویا و حقیقت آن بود و در عین حال که سعی می‌کرد انکارش کند، به آن‌چه دیده بود شک نداشت.

گارونا به تندی گفت: «نه... حتماً اشتباهی رخ داده است. شاید به دنبال چیز دیگری می‌گشتیم و رویا اشتباهش ما را به مکانی دیگر منتقل کرد. تو گفستی قبلاً نیز هم چنین خطاهایی اتفاق افتاده‌اند. بله، تو گفستی...»

«اما نه به این شکل. ممکن است که به رویای مورد نظر نرسیم، اما آن‌چه که می‌بینیم همیشه حقیقت دارد.»

«شاید این تنها یک هشدار بود.»

خادگار با صدایی که زنگار و حسرت در آن موج می‌زد ادامه داد: «باید معنایی داشته باشد. فقط یک لحظه درباره‌اش فکر کن! به همین دلیل بود که بعد از حمله‌ی اهریمن، نگهبانان برج همچنان سالم و دست‌نخورده باقی مانده بودند. او خود، در بطن نگهبانان بوده و در همان لحظه نیز آن اهریمن را احضار کرده است. درسته؟»

«به نظر نمی‌آید که او باشد. شاید تنها یک توهم بود، یک تقلب جادویی... به نظر نمی‌آید او باشد.»

کارآموز این بار با لحن تندی فریاد زد: «او مدیو بود. من صدای استاد را می‌شناسم،

چهره‌ی او را می‌شناسم، با تمام خلق و خواها و اخلاقیاتش... او خودش بود.»

گارونا با حالتی عصبی گفت: «اما شاید شخص دیگری خود را به شکل او درآورده باشد. یک مدیو تقلبی... مثل این که او یک دست لباس یا چند تکه زره باشد و پیکر دیگری او را به تن بکند.»

خادگار به نیمه‌اورک نگاه کرد. صدایش بی‌مناک بود و دانه‌های اشک از گوشه‌ی چشمانش به پایین می‌لغزید. خادگار می‌خواست باور کند، واقعاً می‌خواست حرف‌های گارونا را بپذیرد. سرش را تکان داد. «شاید هم این تنها حقه‌ای بوده است. هنوز معتقدم که او خود مدیو بود. اما این احتمال وجود دارد که اورک فرمانده را فریب داده باشد. شاید فقط می‌خواست به گونه‌ای او را قانع کند تا به این جا بیاید. شاید این رویا مربوط به آینده است؟»

این بار گارونا سرش را تکان داد و گفت: «نه، او گولدان بود. او خیلی وقت پیش به این جهان وارد شده است. او ما را متحد کرد تا از درگاه عبور کنیم. تمام این وقایع در گذشته اتفاق افتاده‌اند، این صحنه‌ی اولین ملاقاتشان بود. اما چرا مدیو می‌خواست که اورک‌ها را به ازراث بیاورد؟»

«حالا می‌فهمم که چرا برای مقابله و نبرد با آن‌ها هیچ اقدامی انجام نداد.» سعی می‌کرد افکار آزاردهنده‌ی خود را از ذهن برهاند. اتفاقات بسیاری در همین چند لحظه‌ی کوتاه به وقوع پیوسته بود که معنی چیزهای زیادی را معلوم می‌کرد. غیب‌شدن‌های مشکوک و گاه و بیگاه، علاقه به افزون شدن تعداد اورک‌ها، حتی راه دادن یک نیمه‌اورک به داخل قلعه. به گارونا نگاهی انداخت. حقیقتاً می‌خواست بداند که او تا چه اندازه در این توطئه دست دارد. این گونه که به نظر می‌رسید کاملاً با شنیدن این خبرها جا خورده بود. اما با این حال، آیا او می‌توانست خیانتکاری باشد که با آن‌ها همدستی می‌کرد؟ و یا شاید مهره‌ای که در بازی سایه‌ها از جانب مدیو ایفای نقش می‌کرد؟

خادگار گفت: «باید به این ماجرا پی ببریم. باید بفهمیم که چرا او در این مکان

بود؟ چه می‌کرد؟ او نگهبان است. نباید تنها با دیدن یک رویا محکومش کنیم.»

نیمه اورک سخنش را تایید کرد. «پس باید از او پرسیم. اما چگونه؟»

مرد جوان خواست پاسخ او را بدهد که ناگهان صدایی در تالار شنیده شد. او به سمت آن‌ها می‌آمد. مدیو که آرام به سوی آن دو گام برمی داشت، گفت: «این همه سر و صدا برای چیست؟»

به ناگه جملاتش در گلو خشکید.

جادوگر در پیشگاه درب توقف کرد. خادگار او را می‌نگریست، گویی می‌خواست از چهره‌ی او، از صدایش، به چیزی پی ببرد. حقیقتی که شخصیت او را برملا سازد. اما هیچ ندید. او مدیو بود.

جادوگر ارباب، ابروان خاکستری‌اش را در هم کشید و پرسید: «شما بچه‌ها این‌جا چه می‌کنید؟»

مرد جوان در تلاش بود تا جوابی بیابد، اما گارونا پیشدستی کرد و با صدایی لرزان گفت: «کارآموز در حال نشان دادن طلسم تازه‌اش به من بود. به تازگی مشغول انجام فعالیت بر روی آن شده است.»

مدیو غرولندی کرد. «به دنبال رویای دیگری هستی، اعتماد جوان؟ این ذرات بدون این که آن‌ها را فرابخوانی در اطراف پرسه می‌زنند. فوراً از حلقه‌ی جادویی بیرون بیا. کارهای زیادی هست که باید انجام بدهیم. با تو هم هستیم، قاصدا!»

صدایش شمرده، قابل فهم و محکم بود، صدای قاطع مشاوره‌ی خردمند... خادگار قدمی به جلو برداشت اما گارونا به شدت بازویش را در چنگ گرفت و مانع شد.

با صدای بیار آرامی نجوا کرد. «سایه‌ها...»

خادگار با دقت به جادوگر پیر نگاهی انداخت. اکنون بی‌صبری و نارضایتی در چهره‌ی مدیو موج می‌زد. با وجود سختی‌ها و فشارهایی که در تمام آن سال‌ها بر او وارد شده بود، اما هنوز هم با شانه‌هایی ستبر، قامت راست کرده بود. اکنون ردایی به تن داشت که اغلب می‌پوشید.

در پشت سرش دو سایه وجود داشت. یکی از آن‌ها مستقیماً با شعله‌ی مشعل‌ها

ایجاد شده و دیگری با حالتی غیر عادی، در تیرگی غرق گشته بود.

جادوگر جوان اندکی تردید کرد. اکنون دیگر نارضایتی در چهره‌ی مدیو ریشه دوانده و طوفانی در حال به وقوع پیوستن بود. «موضوع چیست، اعتماد جوان؟»

«باید خرابکاری‌هایمان را جمع کنیم.» سعی می‌کرد خونسرد باشد. «نمی‌خواهم مورش را بیش از اندازه به زحمت بباندازم. سریعاً خود را به شما خواهیم رساند.»

«این چانه‌زنی‌ها جزء وظایف یک کارآموز نیست. اکنون بی‌درنگ به این‌جا بیا.»

هیچ کدام حرکتی نکردند. گارونا زمزمه کرد: «چرا به داخل اتاق نمی‌آید؟»

خادگار با خود اندیشید واقعاً چرا؟ و با صدای بلند پرسید: «سوالی دارم، استاد!»

استاد جادو غرولندی کرد. «دیگر چه شده است؟»

«چرا به خواب‌های گولدان اورک می‌رفتید؟ احساس کرد که راه گلویش با بر

زبان راندن آن کلمات بسته شد. «چرا به اورک‌ها راه ورود به این دنیا را نشان دادید؟»

مدیو این‌بار نگاه خیره‌ی خود را به سمت گارونا چرخاند. «نمی‌دانستم که گولدان درباره‌ی من نیز با تو صحبت کرده است. اکنون می‌فهمم که چقدر نادان است.»

گارونا گامی به عقب برداشت اما این‌بار خادگار او را متوقف ساخت. نیمه‌اورک گفت: «من نمی‌دانستم... همین الان...»

مدیو خرناس کشید. «خیلی مهم نیست. اکنون به این‌جا بیایید. با هر دو نفر هستیم.»

خادگار تکرار کرد: «چرا راه ورود به این جهان را به اورک‌ها نشان دادید؟»

«به تو یاد نداده‌اند که با برتر از خود جر و بحث نکنی؟»

کارآموز ملتسانه سوال خود را تکرار کرد: «چرا اورک‌ها را به ازراث آوردید؟»

«به تو هیچ ارتباطی ندارد، بچه. به نزد من بیا، حالا! چهره‌ی جادوگر کبود و خشمگین بود.»

«با احترام، قربان، خیر. نمی‌آیم.» هر واژه‌اش به سان نوک تیز خنجری بود که بر

غضب مدیو می‌افزود.

جادوگر پیر غرید. «بچه، من تو را...» و با گفتن این جمله به سالن قدم گذاشت.

به ناگه جرقه‌ها در هوا به درخشیدن گرفتند و جادوگر غرق در امواج نور گشت. قدمی به عقب برداشت، دستانش را بالا برد و نفرینی بر زبان راند.

گارونا پرسید: «این چیست؟»

خادگار شتاب‌زده پاسخ داد: «حلقه‌ی نگهبانی... برای این که اهریمنان احضار شده را متوقف سازد. نگاه کن! جادوگر نمی‌تواند از آن‌ها عبور کند.»

«خوب اگر تنها بر اهریمنان تاثیر گذار است، چرا نمی‌تواند داخل بیاید؟ آیا واقعاً این حلقه مانع ورود او می‌شود؟»

خادگار اهریمن احضار شده در آرگ استورم‌ویند و فشرده‌گی نیرویی که او را در بر گرفته بود، به یاد آورد.

مرد جوان خطاب به جادوگر فریاد زد: «این همان کاری است که با هوگلار و هوگارین نیز انجام دادی؟ و گازیبا؟ و دیگران؟ آن‌ها نیز بیش از حد حقیقت را فهمیده بودند، درست است؟»

مدیو در حالی که میان جرقه‌ها گم شده بود، دندان قروچه کرد. «تو بیش از آن‌ها به حقیقت نزدیک بودی. باید بیشتر مراقب تو می‌بودم. کنجکاوایات را به خاطر سن کمی که داشتی نادیده گرفتم و گمان بردم که وفاداری... در میان سیلاب طلسم‌های نگهبان عذاب می‌کشید و دندان بر هم می‌سایید. آن‌ها مانع ورود او به داخل تالار می‌شدند. «... گمان بردم که وفاداری هنوز هم در این جهان ارزش دارد.»

طلسم‌های نگهبان شعله کشیدند. خادگار زبانه‌های ماریچ دور دستان مدیو را به وضوح می‌دید. گویی بارقه‌های درخشان، ریش جادوگر پیر را نیز در خود کشیده بودند. دود سیاه‌رنگ به سان یک شاخ از پیشانی مدیو به طرف بالا حلقه زد.

به ناگه قلب خادگار فرو ریخت. بارها شاهد این صحنه‌ها بود اما این‌بار در حال دیدن منظره‌ای مخوف از جادوگر محبوب بود، صحنه‌ای که به دومین سایه تعلق داشت.

گارونا گفت: «نزدیک است که از طلسم عبور کند.»

«بله، می‌خواهد با نیروی عظیمش حلقه را بشکند.»

نیمه‌اورک با صدایی مضطرب پرسید: «می‌تواند...؟»

«او نگهبان تیریسفال است. هر کاری را که بخواهد می‌تواند انجام بدهد. فقط مدتی طول می‌کشد.»

قاصد وحشت‌زده به نظر می‌رسید. «خوب... می‌توانیم از این‌جا بیرون برویم؟»
«تنها راه خروج، گذشتن از اوست.»

گارونا به اطراف نگاه‌انداخت. «دیواری ایجاد کن. یک خروجی جدید...»
خادگار به دیوارهای سنگی برج نظری افکند و سرش را به علامت منفی تکان داد.
«خوب پس کاری کن!»

«این را امتحان می‌کنم.» اکنون در پیش رویشان سیلی از نور به دور مدیو حلقه زده و پیچ و تاب می‌خورد. جادوگر پیر به تدریج از خلال دود پدیدار گشت.

خادگار به خود آرامش داد و نیروهای اطراف را به درون کشید. دستانش را به مانند قبل حرکت داد و واژگانی را زمزمه کرد. سپس نیروی متراکم را به شکل گویی از نور درآورد و آن را رها ساخت.

فریاد زد: «روبایی برایم بیاور... یک رویا از کسی که با این جانور جنگیده است.»
در یک لحظه، آشفته‌گی اندکی پیش آمد. کارآموز گمان برد که طلسم اشتهاً آنان را به رصدخانه‌ی بالای برج برده است. اما... تاریکی، اکنون آن‌ها را در آغوش کشیده بود و صدای خشمگین و نحکم‌آمیز زنی، سکوت فضا را می‌شکافت.

آنگوین غرید. «چطور جرات کردی که به مادر خودت حمله کنی؟» چهره‌اش از خشم و غضب به کیودی می‌گرایید.

ساحره بر انتهای یکی از سکوهای رصدخانه ایستاد. مدیو نیز در آن سوی دیگر قامت راست کرده بود. او خودش بود؛ بلندقد، مفرور و ظاهراً آزرده‌خاطر... نه مدیو جوان و نه آنگوین، هیچ کدام نه خادگار و گارونا توجهی نشان نمی‌دادند. در آن لحظه بود که مرد جوان متوجه شد تجسم جدید مدیو نیز در آن رویا حضور دارد. او در کنار یکی از دیوارها، با تمام جرقه‌های اطرافش ایستاده بود. بازیگران رویا او را نیز نادیده

گرفته بودند. مدیو پیر به صحنه‌ای که در روبرویش به نمایش گذاشته شده بود، می‌نگریست.

مدیو جوان گفت: «مادر... آخر به نظرم آمد که آشفته هستید.»

نگهبان پیشین با لحن خصمانه‌ای گفت: «و گمان بردی که یک صاعقه مرا به حال اولم باز خواهد گرداند؟» آنگوین اکنون پیرتر شده بود. موهای طلایی رنگش سفید گشته و خطوط عمیقی در اطراف چشمان و لبانش به چشم می‌خورد. اما هنوز هم از نظر خادگار، شخصیت قلبی خود را به همراه داشت. «اکنون... به سوالم پاسخ بده.»

مدیو جوان گفت: «مادر! شما درست متوجه موضوع نشدید.»

آنگوین به تندى فریاد زد: «جواب بده! چرا اورک‌ها را به ازراث آوردی؟»

گارونا گفت: «حالا می‌فهمم که چرا وقتی این سوال را از او پرسیدی خشمگین شد.» خادگار او را ساکت کرد. چشم از مدیو بر نمی‌داشت. تجسم جدید او دیگر به دیوارها جرقه نمی‌افکند و چهره‌اش از هر گونه درد و زجر خالی شده بود.

پیرمرد گفت: «مادر؟» سیمایی ساده‌لوحانه داشت.

آنگوین گفت: «تو هیچ پاسخی نداری که بدهی، درست است؟ این تنها بازی بچه‌گانه‌ای است که انجام داده‌ای. هم‌اوردجویی جدیدی است تا لوتار و لیان را سرگرم کند؟ قدرت تیرسفال بازیچه نیست، بچه... هر روز اورک‌های بیشتری وارد می‌شوند و روز به روز حملاتشان به بلک‌موراس افزون می‌گردد. هر شخص نادانی نیز می‌تواند به این درگاه راه یابد. اما تنها مادرت از نیروی نهفته در آن باخبر است. باز هم می‌پرسم... چه توجیهی برای کارهایت داری؟»

خادگار از پرخاش زن کهنسال بر خود می‌لرزید و هر لحظه منتظر بود تا مدیو جوان پا به فرار بگذارد. مدیو اما او را متعجب ساخت، چرا که با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

آنگوین با تشرویی گفت: «آیا نارضایتی مادرت برای تو جالب است؟»

مدیو در حالی که به سان یک درنده، پوزخندی شیطانی می‌زد، پاسخ داد: «نه... اما

نادانی مادرم چرا!»

خادگار به آن سوی رصدخانه نگریست. مدیو پیر با شنیدن گفته‌های تجسم گذشته‌اش، خود را پس کشیده بود.

آنگوین در حالی که دستش را بالا می‌برد، غرید. «چطور جرات می‌کنی؟» سپس گوی سپیدگون نور از کف دستانش جوانه زد و به سمت مدیو جوان رها گشت. جادوگر یکی از دستانش را بالا برد و با آرامش آن را به کناری راند.

«این گونه جرات می‌کنم مادر! و قدرت آن را نیز دارم. قدرتی که در دوران جنینی‌ام به من عطا کردی، قدرتی که برای آن از تو هیچ درخواستی نکرده بودم.» مدیو گذشته دست خود را موج‌وار تکان داد و رصدخانه با صاعقه‌ای درخشان، نورانی گشت. آنگوین نیروی پرتاب شده را خنثی کرد. خادگار متوجه شد که او برای این کار، دو دست خود را بالا برد و با این حال اندکی تلو تلو خوران به عقب رفت.

زن پیر پرسید: «اما برای چه اورک‌ها را به ازراث راه دادی؟ هیچ نیازی به این کار نبود. تو جان همه‌ی مردم را به خطر انداختی. واقعاً چه هدفی داشتی؟»

مدیو جوان پاسخ داد: «برای شکستن نظم چرخه، برای از بین بردن جهان قانونمندی که تو برایم ساختی. جهانی که همه‌چیز، حتی فرزند خودت در نقش از پیش تعیین شده‌ای بازی می‌کرد. اگر نمی‌توانستی نقش خود را به عنوان یک نگهبان ادامه بدهی، جانشین متولدشده، تربیت شده و برگزیده‌ی خودت که می‌توانست... اما دست او را چون مهره‌های دیگر خود بستی و به او اجازه ندادی...»

مدیو پیر بر روی زانوان خود افتاده بود و به پرده‌ی نقاشی پیش روی خود خیره می‌نگریست. واژگانی را که در گذشته‌ی خود بر زبان رانده بود، اکنون بار دیگر با خود تکرار می‌کرد.

گارونا آستین خادگار را کشید و کارآموز به دنبالش رفت. از مرکز نگهبانان عبور کردند و کم‌کم طول تالار را پیمودند. به آهستگی حرکت می‌کردند تا مبادا تجسم کنونی جادوگر، متوجه آن‌ها شود.

آنگوین گفت: «اما احتمال خطر این کار...»

مدیو فریاد زد: «کدام خطر؟ خطر برای چه کسی؟ برای من که اتفاقی نخواهد افتاد، چرا که قدرت تیریسفال زیر فرمان من است. برای بقیه‌ی اعضای محفل؟ بیشتر نگرانی و توجه آن‌ها معطوف مایل داخلی است و نه اهریمنان... برای نسل انسان‌ها؟ آنان با قدرتی که حتی خود بیز درباره‌اش نمی‌دانند، محافظت می‌شوند و از این بابت خوشحال و سرخوشند... آیا واقعاً شخص مهم دیگری هم در خطر است؟»

«تو با نیروهای قوی‌تر از خودت درگیر شده‌ای پسر.» خادگار و گارونا اکنون به درب خروج نزدیک شده بودند و مدیو پسر، بی‌خبر از آن‌چه می‌گذرد، هم‌چنان مجذوب رویا مانده بود.

جادوگر گذشته غرولندکنان گفت: «اوه، البته... گمان می‌کردم که می‌توانم این چنین قدرت‌ها را به دست بگیرم و این اشتباه غرور است. دقیقاً چیزی شبیه به این که تو فکر می‌کردی می‌توانی با یک لرد اهریمن برابری کنی و به قله‌های قدرت دست بیابی.»

آن‌ها دیگر نه پشت سر مدیو رسیده بودند. گارونا دست برد تا چاقوی خود را از زیر لباسش بیرون بیاورد، اما خادگار مانع شد و سرش را به علامت مخالفت تکان داد. پاورچین پاورچین حرکت می‌کردند. مدیو اکنون آرام آرام اشک می‌ریخت.

آنگوین گفت: «اگر این اورک‌ها بر تو پیروز شوند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آن‌ها خدایان پلیدی‌ها و تاریکی‌ها را پرستش می‌کنند. چرا ازراث را به آنان تسلیم کردی؟»

مدیو جوان گفت: «وقتی پیروز شوندم، مرا به عنوان رهبر خود انتخاب خواهند کرد. آنان برخلاف تو و بقیه‌ی این دنیای حقیر، به قدرت احترام می‌گذارند، مادر. از تو ممنونم. من در این دنیا قدرتمندترین هستم. من بندی را که تو و دیگران بر دستم بستید گشودم و بر جهان فرمانروایی خواهم کرد.»

سکوتی در رویا حکمفرما شد. خادگار و گارونا نفس‌های خود را در سینه حبس کردند و در جای خود میخکوب شدند. آیا امکان داشت که مدیو پیر در سکوت، متوجه آنان شود؟

جادوگر اما در واژگان دبیرین مادر خوبش غرق گشته بود. «تو پسر من نیستی.»

جادوگر پیر صورت خود را در میان دستانش پنهان کرد. گذشته‌اش گفت: «نه... من هرگز پسر تو نبوده‌ام. هیچگاه واقعاً برای تو نبوده‌ام، در هیچ شرایطی...»

و خندید، خنده‌ای عمیق و رعدآسا که خادگار تنها در سرزمین برف و یخ رویا شنیده بود. هنگامی که این دو برای آخرین بار با هم نبرد کرده بودند.

آنگوین یکه خورد. «ساگراس؟» در تقلا بود و باور نمی‌کرد. «اما من تو را کشتم.»

مدیو گذشته دندان قروچه کرد. «تو یک جسم را کُشتی، ساحره! تنها بدنم را از بین بردی.» در این زمان بود که خادگار بوشش وجود دیگر را نیز دید، سایه‌ی دوم... سایه‌ای که جسم مدیو را به نسخیر خود درآورده بود. جانور سایه و آنس. با ریزی از شعله‌ها و شاخ‌های بزرگی از آبنوس... «آن را کُشتی و زیر دریا پنهان کردی. اما من تصمیم خود را گرفته بودم. آن را فدا کردم تا در مقابل، موهبت باارزش دیگری به دست بیاورم.»

نگهبان پیشین یکی از دستانش را بر روی شکم خود گذاشت.

مدیو گذشته ادامه داد: «بله، مادر عزیز...» شعله‌ها بر ریش او چون شلاق‌ی ضربه می‌زدند. شاخی از دود سیاه‌رنگ بر بالای ابروانش جوانه زد. او مدیو بود، اما سارگراس نیز بود. «من در رحم تو پنهان شدم و به روح کودکت انتقال پیدا کردم. یک سرطان، یک آفت، یک نقص که تو حتی فکرش را هم نمی‌کردی. کشتن و یا فریفتن تو غیرممکن بود، بنابراین فرزندت شدم.»

آنگوین نفرینی بر زبان راند و دستانش را در هوا چرخاند. صاعقه‌ای از نیروی جرقه‌دار به سینه‌ی مدیو-سارگراس برخورد کرد.

شیخ گذشته چند قدم به عقب برداشت. سپس دست بلند کرد و نیروی وارد آمده بر خود را از بین برد. اتاق بوی گوشت سوخته گرفته بود. سارگراس-مدیو خرناس

می کشید. غضب سینه‌اش به بیرون فوران کرد. طلسمی را فراخواند و زن ساحره را به آن سوی اتاق پرتاب کرد. «من نمی‌توانم تو را بکشم، مادر! هنوز هم قسمتی از من مانع این کار می‌شود. اما شکست خواهم داد و تبعیدت می‌کنم. تا آن زمان که تو التیام بیایی و از جایی که تو را فرستاده‌ام بازگردی، این سرزمین از آن من خواهد بود، این سرزمین و قدرت محفل تیریسفال...!»

مدیو پیر با دیدن آن صحنه‌ها و شنیدن آن گفته‌ها، زوزه‌ای از خشم و ناراحتی سر داد. فریاد می‌زد و می‌خواست که بخشوده شود، بخشی که هیچگاه به او عطا نمی‌شد. گارونا ردای خادگار را کشید و گفت: «حالا نوبت ماست. باید فرار کنیم.» مرد جوان اندکی تردید کرد و سپس به دنبال نیمه‌اورک به سمت پلکان دوید. آن‌ها پله‌ها را سه تا یکی می‌پریدند که ناگهان به مورس برخورد کردند. دژبان پیر به آرامی گفت: «هیجان زده‌اید... مشکلی پیش آمده است؟» گارونا بی‌توجه از کنارش گذر کرد اما خادگار او را محکم گرفت و گفت: «ارباب دیوانه شده است.»

دژبان پرسید: «بیشتر از حد معمول؟»

«شوخی نمی‌کنم.» سپس چشمانش برقی زد. «آیا سوت احضار گریفون‌ها را با خود داری؟»

پیشخدمت، فلز حک شده با طلسم را در برابرش نگاه داشت. «می‌خواهید برایتان...» خادگار سوت را قایم و گفت: «خودم انجام می‌دهم» و به سرعت در پشت سر گارونا دوید. «او به دنبال ما خواهد آمد اما بهتر است تو نیز فرار کنی. آشنیز را با خود ببر. تا آن‌جا که می‌توانید به دور دست‌ها بگریزید.»

و با تمام شدن جمله‌اش، از نظر پنهان شد.

مورس به سمت کارآموز نگاهی انداخت و با خود زمزمه کرد: «فرار؟ کجا می‌توانم بروم؟»

فصل چهاردهم

گریز

فرسنگ‌ها از برج دور شده بودند که گریفون نافرمانی‌هایش را آغاز کرد. بعد از دیدن در سوت، تنها یکی از آنان به نزدشان آمد و او هم با دیدن گارونا رمید. اما با قدرت اراده‌ی جادوگر جوان، گریفون حضور نیمه‌اورک را پذیرفت. آن دو حتی پس از گذشت از تپه‌ها و دشت‌ها، هنوز هم فریادهای شوم مدیو را می‌شنیدند که نفرین می‌کرد و نعره برمی‌آورد. گریفون را به سمت استورم‌ویند هدایت کردند، خادگار مجبور بود تمام مدت پاهای خود را به شدت به پهلوی جانور بفشارد تا او را تحت فرمان خود نگاه دارد. پرنده قصد داشت به اعماق کوه‌ها، به کارازان بازگردد و تلاش مرد جوان او را آشفته‌تر می‌کرد.

گارونا که پشت خادگار نشسته بود، با صدای بلند می‌گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده است؟» باد، صدای او را با خود می‌برد و در تاریکی و ظلمت شب رها می‌کرد.

«مدیو او را فرا می‌خواند و می‌خواهد که به کارازان بازگردد.»

جادوگر جوان چندین ساعت با افسار و دهنه‌ی جانور کشمکش داشت و دایم جهت آن را تغییر می‌داد. حتی از سوت هم کمک گرفت اما بالاخره شکست را پذیرفت. بر روی پشته‌ی کوتاه و عریضی فرود آمد و بعد از این که گارونا پیاده شد، از پشت پرنده به پایین پرید. گریفون به محض رهایی از بند اسارت به سیاهی شب شتافت تا به نزد ارباب خود بازگردد.

گارونا پرسید: «به نظرت تعقیمان خواهد کرد؟»

«نمی‌دانم. اگر واقعاً قصد انجام چنین کاری را داشته باشد، هرگز علاقه‌ای به ماندن

در این‌جا ندارم. به استورم‌ویند خواهیم رفت.»

آن‌ها تا نیمه‌های شب به راه خود ادامه دادند تا مسیر صحیح ارگ استورم‌ویند را بیابند. هیچ‌کس تعقیشان نمی‌کرد، حتی نشانه‌ای هم در آسمان دیده نمی‌شد. آن دو قبل

از طلوع آفتاب، زیر درخت سدری مخفی شدید و اندکی استراحت کردند.

روز بعد با روشن شدن آسمان، دوباره به راه افتادند اما هنوز هم هیچ موحود زنده‌ای را در مسیر خود نمی‌دیدند. هر چه وجود داشت ویرانی و حرابی بود. خانه‌های فرو ریخته، ارابه‌های شکسته و واژگون و باقیمانده‌ی چوب‌سوخته‌ی دلجان‌ها... گارونا برای خادگار تعریف کرد که اورک‌ها پس از کشتن انسان‌ها، با اجسادشان چه می‌کنند. لاشه‌ی حیوانات هم جای‌جای دهکده و کنار ویرانی‌ها پراکنده شده بود. خوک‌هایی که شکم‌هایشان دریده شده و باقیمانده‌ی اسکلت یک اسب... آن‌ها در سکوت از میان مرعه‌ی به تاراج رفته، راه خود را ادامه می‌دادند.

گارونا با چهره‌ای عبوس گفت: «آنان با انجام این کارها به خود افتخار می‌کنند.»

خادگار در حالی که با تاسف به اطراف نگاه می‌کرد پرسید: «افتخار؟ افتخار به ویرانی؟ افتخار به غارت؟ هیچ سپاه و یا انسانی همه‌چیز را این‌گونه از بین نمی‌برد و یا حیوانات را بدون هدف نمی‌کشد.»

«این شیوه‌ی اورک‌هاست. همه‌چیز را نابود می‌کنند تا دشمنانشان نتوانند آن‌ها را علیه خودشان به کار بگیرند. البته این تنها در صورتی است که در همان ابتدا به کار خودشان نیاید. اگر نتوانند از چیزی به عنوان علوفه، محل سکونت و یا وسیله‌ای ارزشمند بهره‌برند، آن را در آتش می‌سوزانند. محل زندگی اورک‌ها مخروطی‌ای بیش نیست. به همین دلیل علاقه‌ی بسیار زیادی به نابود کردن ذخایر دیگران دارند.»

خادگار به تندی گفت: «این ذخیره‌ی کسی نیست. این‌ها زندگی مردم است. روزگاری این جا سبز و زیبا بود، پوشیده از جنگل و بیشه... اما اکنون زمین برهوتی بیش نیست. نگاه کن! واقعاً امکان دارد که بین انسان‌ها و اورک‌ها صلح شود؟»

گارونا هیچ‌نگفت تا ادامه‌ی مسیر را در سکوت طی کنند. بعد از مدتی به مسافرخانه‌ی کوچکی رسیدند. بیشتر به یک کشتارگاه می‌مانست، اما هنوز اتاق‌های خالی و قابل استفاده داشت. هیچ‌کدام پیشنهاد ندادند تا شب را با هم سپری کنند. خادگار در اتاق متروکه‌ای خوابید و گارونا هم چند قدم دورتر از آشپزخانه، جایی برای

استراحت پیدا کرد.

مرد جوان با صدای شکمش از خواب بیدار شد. هنگام گریز از برج، فرصت کمی برای جمع کردن وسایلشان داشتند، هیچ آذوقه‌ای به همراه خود نیاورده بودند. تا آن موقع هم غیر از توت وحشی و فندق چیز دیگری برای خوردن نداشتند.

جادوگر جوان خود را از شر حصیر باران خورده‌ای که روی آن خوابیده بود، خلاص کرد. بدنش کوفته شده بود و به شدت درد می‌کرد. از زمان مسافرت به کارازان تا آن هنگام هرگز در فضای باز نخوابیده بود و اکنون حس خوبی نداشت. هراس فاجعه‌ی شب پیش کاملاً از بین رفته بود و با خود می‌اندیشید که اولین روز سفرشان را چگونه باید به پایان برسانند.

تصمیم داشت به استورم‌ویند برود اما گارونا باید چه می‌کرد؟ شاید با تغییر دادن چهره‌اش می‌توانست به سلامت از دروازه‌ی شهر عبور کند، ولی آیا خود نیمه‌اورک قصد ادامه‌ی سفر را با او داشت؟ اکنون که از برج فرار کرده بودند، برای هر دو بهتر بود که زن قاصد نزد گولدان بازگردد و دوباره به استورم‌ریور بیوند.

گارونا تا به حال از کمبود غذا اعتراضی نکرده بود اما او پس از جستجو در ویرانه‌ها می‌توانست حدس بزند که اورک‌ها به غذای بسیار نیاز دارند. به ناگه حرکتی را در آن سوی مخروطی‌ها حس کرد. به نظرش گارونا بود که در پی چیزی برای خوردن، کلبه را جستجو می‌کرد. برخاست تا به استقبالش برود.

که ناگهان با تیغه‌ی گران تبری که بر روی گردنش متوقف شد، سر جای خود میخکوب ماند. تیر در دستان موجودی سبزپوست جای گرفته بود. یک اورک حقیقی... خادگار آن قدر به چهره‌ی گارونا به عنوان یک اورک خو گرفته بود که فک بیرون زده و ابروان در هم رفته‌ی هیولا، او را به شدت غافلگیر کرد.

اورک غریب: «اون چیه؟»

خادگار به آرامی دو دستش را بالا برد. سعی می‌کرد نیروی جادویی را در افکارش جمع کند. به یک طلسم ساده نیاز داشت تا جانور را به گوشه‌ای پرتاب کند تا بتواند پا به

این فکر از ذهنش گذشت که شاید گارونا آن‌ها را به آن‌جا هدایت کرده باشد. در یک لحظه صدایی از پشت سرش شنید. حتی فرصت نیافت تا برگردد، چرا که جسم بزرگ و سنگینی بر پشت گردنش فرود آمد.

* * *

نمی‌توانست مدت زمان زیادی بیهوش باشد، حداقل نه آن‌قدر طولانی که شش اورک به آن‌جا هجوم بیاورند و مشغول جستجو در خرابه‌ها شوند. آنان بازوبندهای سبز داشتند. حافظه‌ی خادگار به یاری اش شتافت، قبیله‌ی بلیدینگ هالو... مرد جوان اندکی تکان خورد و همین کار باعث شد که یک اورک با تیر دو سوی خود دوباره ضربه‌ی محکمی به او وارد سازد.

«وسالیت کجاس؟ کجا قایمشون کردی؟»

خادگار پرسید: «چه گفتی؟» نمی‌دانست که صدای اورک آن‌گونه درهم و آشفته بود و یا خودش آواها را به آن شکل می‌شنید.

این‌بار هیولا شمرده‌تر تکرار کرد: «وسالیت... هیچی همراست نیس. کجا قایمشون

کردی؟»

«چیزی ندارم. همه را قبلاً از دست داده‌ام. هیچ چیز ندارم.»

اورک خرناسی کشید. «پس می‌میری...» و تبرش را بالا برد.

«نه...» فریاد گارونا از درگاه ویرانه به گوش رسید. چهره‌ای تکیده داشت، به نظر شب بدی را گذرانده بود. چند خرگوش صحرائی را با تسمه‌ی چرمی بسته و به دور کمرش آویخته بود. خادگار به خاطر افکارش در مورد زن احساس شرمندگی کرد.

اورک با لحن تندی گفت: «تو برو بیرون نصفه اورک! به تو ربطی نداره.»

گارونا فریاد زد: «تو می‌خواهی غنیمت مرا نابود کنی. برای همین به من مربوط

می‌شود.»

مرد جوان با خود گفت: غنیمت؟ اما لب به سخن نگشود.

«غنمت؟ تو کی هتید که غنمت داری؟»

چهره‌ی گارونا درهم کشیده شد و نعره زد. «من گارونا هاف اورکن هستم. به گولدان خدمت می‌کنم، سیه‌ساحر قبیله‌ی استورم‌ریور. اگر به غنیمت من آسیب برسانی با خود او طرف خواهی شد.»

اورک خرخر کرد. «استورم‌ریور؟ هاه! شنیدم قبیله‌ی ضعیفی هستن. سیه‌ساحرشون

به اونا دستور می‌ده!»

گارونا نگاه غضبناکی به او انداخت. «اما من شنیده‌ام که بلیدینگ هالو نتوانست از قبیله‌ی تو ایلات هالو دفاع کند و در یورش به استورم‌ویند شکست خورد. بعد از آن نیز هر دو قبیله مجبور به عقب‌نشینی شدند. شنیده‌ام انسان‌ها در یک نبرد حسابی بر شما پیروز گشتند. آیا واقعیت دارد؟!»

اورک بلیدینگ هالو پاسخ داد: «این به طرف قضیه‌ی من. اونا اسب داشتن.»

خادگار در حالی که سعی می‌کرد بایستد گفت: «شاید من بتوانم...»

گارونا فریاد زد: «بنشین برده!» سپس دستان او را محکم بست و به عقب هل داد.

«تنها وقتی که با تو صحبت کردند، حرف بزن، نه قبل از آن. فهمیدی؟»

اورک فرمانده دوباره فرصت یافت تا قدمی به جلو برداشته و به سمت خادگار

برود. گارونا چرخشی زد و تیغه‌ی تیز و بلند چاقوی خود را به بدن فرمانده نشانه رفت.

اورک‌های دیگر از هراس درگیری، گامی به عقب برداشتند.

گارونا چهره در هم کشید و گفت: «تو مالکیت مرا انکار می‌کنی؟» آتش در

چشمانش شعله می‌کشید و ماهیچه‌های دستش را منقبض کرد تا تیغه را درون زره چرمی

اورک فرو ببرد.

برای لحظاتی سکوت، فضا را در برگرفت. اورک بلیدینگ هالو به گارونا نگاهی

انداخت، سپس به خادگار که بر روی زمین افتاده بود نظری افکند و دوباره به زن اورک

خیره شد. خرناس کشید و گفت: «برو چیزی رو که ارزش جتگیدن داره پیدا کن، نصفه اورک!»

و با گفتن این حرف به عقب برگشت. دیگر اورک‌ها نیز به صف، از اتاق ویران خارج شدند.

یکی از اورک‌های زیردست، همان‌طور که به بیرون از ویرانه‌ها قدم می‌گذاشت، پرسید: «نصفه اورک واقعا به انسان برده رو واسه چی لازم داره؟»

اورک فرمانده جواب او را داد، اما خادگار چیزی نشنید. سرباز از بیرون فریاد زد: «آه... حاله به هم خورد!»

خادگار تلاش کرد تا بایستد ولی گارونا دستش را بالا برد و او را آرام نگه داشت. مرد جوان دوباره بر سر جای خود نشست.

نیمه اورک به سمت پنجره رفت و برای لحظاتی به بیرون نگریست. سپس به سمت خادگار که اکنون در کنار دیواری نشسته بود، برگشت. در نهایت گفت: «به گمانم آن‌ها رفتند. زیردستان، فرمانده را برای نکشتن تو ملامت خواهند کرد. می‌خواستم مطمئن شوم که دیگر باز نمی‌گردند.»

جادوگر جوان دستی به صورت خود کشید و گفت: «من حاله خوب است. ممنونم که پرسیدی!»

«تو یک رنگپریده^۱ احمق هستی. اگر تو را بر سر جایست نشاندند بودم، فرمانده فوراً تو را می‌کشت و بعد از آن هم به من حمله می‌کردند چون نتوانسته بودم مهار تو را در دست بگیرم.»

خادگار نفس عمیقی کشید. «متاسفم. حق با توست.»

«البته که حق با من است. آن‌ها فقط به این دلیل که گمان می‌بردند چیزی در مسافرخانه پنهان کرده‌ای در همان لحظه‌ی نخست آسیبی به تو نرساندند. به نظر آنان،

آنقدر خرفت نبود که بدون هیچ تجهیزاتی در صحنه‌ی نبرد باقی مانده باشی.»

«لازم بود که آنقدر محکم مرا هل بدهی؟»

گارونا لبخندی زد و گفت: «برای این که آن‌ها را قانع کنم، بله از آن کار که لذت نبردم.» سپس خرگوش‌های شکار شده را به سمت او پرتاب کرد. «بگیر... آب را جوش بیاور و پوست این‌ها را بکن. هنوز چند ظرف و مقداری سبزیجات در آشپزخانه باقی مانده است.»

خادگار اخم‌هایش را درهم کشید. «برخلاف آن‌چه که به دوستانت گفتم، من برده‌ی تو نیستم!»

«البته که نیستی. اما من شکارشان کردم، تو نیز آن‌ها آماده کن.»

صبحانه‌ی بسیار دلپذیری بود. خوراک گوشت خرگوش و سیب‌زمینی با ادویه‌ای دلچسب که طعم آن را خوشایند کرده بود. خادگار چاشنی غذا را از آن‌چه در آشپزخانه مانده و قارچ‌هایی که گارونا از اطراف جمع‌آوری کرده بود، فراهم ساخت. قارچ‌ها را به دقت واری می‌کرد تا مبادا یکی از آن‌ها سمی باشد، اما همه خوراکی بودند.

گارونا گفت: «اورک‌ها از جوانان خود به عنوان پیش‌مرگ استفاده می‌کنند. اگر آن‌ها نجات پیدا کردند، می‌دانند که برای بقیه قبیله بی‌خطر است...»

دوباره در جاده به راه خود ادامه دادند و به سمت استورم‌ویند به پیش رفتند. بار دیگر سکوت وحشت‌آفرین بیشه آن‌ها را فرا گرفت. آن‌چه که بر سر راه خود می‌دیدند، بقایای نبرد بود.

عصرگاهان، بار دیگر به سپاه بلیدینگ هالو برخورد کردند، اما این بار جنازه‌هایشان به دور یک برج دیده‌بانی در هم شکسته پراکنده شده بود. برخی از جنازه‌ها سر نداشتند.

گارونا با عجله از جسدی به جسد دیگر می‌دوید و تجهیزات مورد استفاده را از آنان برمی‌داشت. خادگار هم گویی در دوردست‌ها به دنبال چیزی می‌گشت.

گارونا فریاد زد: «نمی‌خواهی کمک کنی؟»

^۱ Paleskin

کنایه از پوست روشن انسان‌ها

«چند لحظه صبر کن... می‌خواهم مطمئن شوم آن‌ها که این موجودات را کشته‌اند، دیگر این اطراف نیستند؟!»

گارونا نیز به افق خیره شد و سپس سر به آسمان بلند کرد. هیچ چیز غیر از لکه‌ابره‌های پراکنده در آسمان دیده نمی‌شد.

بعد از مدتی گفت: «خوب...؟ من که صدایی نمی‌شنوم.»

«اورک‌ها هیچگاه به موقع صدایی را نمی‌شنوند و آن هنگام که می‌شنوند، دیگر خیلی دیر شده است.» به گارونا که اکنون بر بالای سر فرماندهی اورک‌ها رسیده بود، پیوست و ادامه داد: «چیزی در حالی که می‌دویدند از پشت به آن‌ها اصابت کرده است. حمله‌کننده حتماً می‌بایست قدی بلندتر از این‌ها داشته باشد.» او به ردی بر روی زمین اشاره کرد. جای سم اسبان آهنین نعل و سنگین در آن‌جا به چشم می‌خورد. «سواره‌نظام، سواره‌نظام انسان...»

گارونا حرف او را تایید کرد. «پس حداقل به آن‌ها نزدیک شده‌ایم. هر چه را که می‌توانی بردار. می‌توانیم از جیره‌ی غذایی آنان استفاده کنیم. شاید نامطبوع باشد، اما هر چه باشد، غذا است. تو هم باید یک سلاح در دست بگیری، حداقل یک چاقو...»

خادگار به گارونا نگاه کرد. «می‌دانی به چه چیز می‌اندیشم؟»

نیمه‌اورک خندید. «خرابکاری‌های انسان‌ها از همین یک جمله شروع می‌شود.»

«ما در محدوده‌ی گشت استورم‌ویند هستیم. به نظرم مدیو ما را تعقیب نمی‌کند.

حداقل مستقیماً که به دنبالش ما نخواهد آمد. پس شاید بهتر باشد از هم جدا شویم.»

گارونا گفت: «من هم به آن فکر کرده بودم.» به شدت سرگرم کاویدن وسایل اورک‌ها بود. سپس یک ردا و یک بسته‌ی کوچک را که با تکه‌ای پارچه پوشیده شده بود، برداشت. بسته را باز کرد. یک سنگ آتش‌زنه، قطعه‌ای فولاد و شیشه‌ی کوچکی حاوی مایعی روغنی از درون آن بیرون کشید. «بزار روشن کردن آتش. اورک‌ها آتش را بسیار دوست دارند و این به آن‌ها کمک می‌کند تا سریعاً این کار را انجام بدهند.»

«پس یعنی به نظر تو ما باید از هم جدا شویم؟»

گارونا پاسخ داد: «نه... من فقط گفتم در مورد آن فکر کردم. مشکل این‌جاست که هیچ‌کس بر این ناحیه نظارت نمی‌کند، چه انسان و چه اورک. ممکن است که تو بعد از پیمودن چند قدم بار دیگر به قبیله‌ی بلیدینگ هالو برخورد کنی و من هم ممکن است که مجبور شوم خود را از دیدگان رفقای سواره‌نظام تو پنهان کنم. اگر هر دوی ما با هم بمانیم، شانس بیشتری برای نجات داریم. این‌گونه یکی برده‌ی دیگری خواهد بود و...»

خادگار به میان حرفش پرید. «اسیر. انسان‌ها برده نمی‌گیرند.»

«البته که برده می‌گیرید. شما فقط نام دیگری بر آن گذاشته‌اید. به هر حال... ما باید

با هم بمانیم.»

«همین؟»

نیمه‌اورک گفت: «به علاوه‌ی این حقیقت که من مدت زیادی است گزارشی را به گولدان ارایه نکرده‌ام. اگر به طور اتفاقی او را دیدیم، به او خواهیم گفت که به عنوان یک اسیر در کارازان زندانی شده بودم و این که او می‌بایست ذکاوت بیشتری به خرج می‌داد و یکی از یاران خود را به کمک من می‌فرستاد.»

«فکر می‌کنی که او حرف تو را باور خواهد کرد؟»

«مطمئن نیستم که حرف‌هایم را باور کند و این دلیل خوب دیگری است که از هم

جدا نشویم.»

«تو می‌توانستی با دانسته‌هایت از مدیو، نفوذ بسیاری بر گولدان داشته باشی.»

گارونا با سر، گفته‌هایش را تایید کرد. «البته اگر قبل از گفتن آن‌ها، تیغی تبری بر گردنم فرود نیاید. نه، در حال حاضر می‌خواهم شانس خود را با رنگ‌پریدگان امتحان کنم. اکنون من به یک چیز دیگر نیاز دارم.»

«به چه چیز؟»

«می‌خواهم همه‌ی اجساد را در یک نقطه جمع کنم و اندکی علف هرز بر رویشان بریزم. قصد دارم آن‌ها را آتش بزنم. می‌توانیم وسایلی را که اکنون نیاز نداریم، ذخیره کنیم اما حتماً باید بعد از آن اجساد را بسوزانم. این کم‌ترین کاری است که می‌توانیم

خادگار ابروانش را در هم کشید. «اگر سواره‌نظام هنوز هم در این حوالی باشند. با دود آتش سریعاً باز خواهند گشت.»

گارونا به قطعات و بدن‌های متلاشی‌شده‌ی اطراف نگاهی انداخت و گفت: «می‌دانم، اما این کار درستی است. اگر تو نیز جسد سربازان انسان را در یک کمینگاه می‌یافتی، نمی‌خواستی آن‌ها را بسوزانی؟»

خادگار ابرو در هم کشید اما هیچ چیز نگفت. به دورترین نقطه رفت تا جسد اورکی را بردارد و به روی دیگر اجساد بیاندازد. یک ساعت طول کشید تا همه‌ی اورک‌ها را در یک قسمت جمع کنند و آن‌ها را به آتش بکشند.

مرد جوان به گارونا که به توده‌ی ماریپیچ دود خیره شده بود، گفت: «باید برویم.»

زن پرسید: «این دود، اسب‌سواران را به این‌جا خواهد کشید؟»

«بله... و هم چنین پیامی را به آن‌ها ابلاغ خواهد کرد که اورک‌ها این‌جا هستند.»

اورک‌هایی که آن‌قدر امنیت دارند که فرصت سوزاندن رفقای خود را پیدا کرده‌اند. این سوالت به من کمک کرد تا به یاد بیاورم که یورش اسب‌سواران به این‌جا تا چندی دیگر اتفاق خواهد افتاد. ممنونم...!»

آن دو نفر اندکی بعد، برج دیده‌بانی را ترک کردند، در حالی که ردهای دزدیده شده در پشت سرشان به اهتزاز درآمده بود.

حق با گارونا بود. غذای اورک‌ها طعم فوق‌العاده نامطبوعی داشت. مخلوط صمغ مانده‌ی درختان، فندق و تکه‌گوشت‌هایی که خادگار می‌توانست قسم بخورد جز موش صحرائی چیز دیگری نمی‌توانست باشد. اما به هر حال در کمبود آذوقه، به آنان کمک می‌کرد تا به راه خود ادامه بدهند.

دو روز گذشت. اکنون از میان سرزمین‌های وسیع و همواری می‌گذشتند که گیاهان زراعی متنوع از خاک آن سر برآورده بود. به نظر نمی‌رسید که دست پیکار و

نبرد به این پشته‌ها رسیده باشد. در هیچ کجا ویرانی و خرابی به چشم نمی‌خورد اما خبری هم از ساکنین آن‌جا نبود. اصطبل‌های خالی و کلبه‌های کهنه و غبار گرفته به حال خود رها شده بودند. بر روی تپه‌ها تا چشم کار می‌کرد، جز رد پای سپاهیان انسان هیچ نشانی نبود. دو مسافر تا آن‌جا که امکان داشت از پشت مخفیگاه‌ها و حصارها عبور می‌کردند. البته می‌توانستند از مزارع صاف و بدون پرچین هم عبور کنند تا سپاهیان و سواره‌نظام را به نظاره بنشینند، اما در آن شرایط شانس پنهان شدن را از دست می‌دادند.

به ناگه گروه کوچکی از اورک‌ها را دیدند که از عرض پشته‌ای عبور می‌کردند. باید هر چه سریع‌تر در جایی مخفی می‌شدند.

خادگار به هیولاها که در صف منظمی حرکت می‌کردند، نگرست. عده‌ای از آنان بر پشت گرگ‌های عظیم‌الجثه‌ای سوار بودند. منجیق‌های سپاه با جمجمه‌ی ازدهایان آراسته شده بود. گارونا گفت: «احمق‌ها!»

خادگار با تعجب به او خیره شد.

«هیچگاه خود را مخفی نگه نمی‌دارند. ما می‌توانیم آنان را بینیم، پس رنگ‌پریدگان دیگر نیز می‌توانند. این اورک‌ها هیچ هدفی ندارند. تنها در شهرها و حوالی آن پرسه می‌زنند و به دنبال نبرد می‌گردند. آن‌ها تشنه‌ی مرگ با شکوه در حال پیکار هستند!»

«تو علاقه‌ی چندانی به نژاد خود نداری.»

«در حال حاضر به هیچ نژادی علاقه ندارم. اورک‌ها مرا از خود طرد کرده‌اند، انسان‌ها به دنبال کشتن من هستند و شب قبل پی بردم تنها انسانی که واقعاً به او اعتماد داشتم، اهریمنی بیش نبود.»

خادگار در حالی که نمی‌خواست ناراحتی خود را بروز دهد گفت: «خوب... من هم هستم.»

گارونا یکه خورد. «بله! بله... تو هم هستی. تو یک انسانی و من به تو اعتماد دارم. اما گمان می‌کردم... واقعاً گمان می‌کردم که مدبو متفاوت است. قدرتمند، منصف،

بانفوذ... علاقه‌ای که به بحث کردن داشت... اما تنها خود را فریب می‌دادم. او نیز یک انسان دیوانه بود. شاید سرنوشت من با خدمت به دیوانگان رقم خورده است. شاید من فقط مهره‌ای در این بازی هستم. مدیو این را چه می‌نامید؟ نظم نابخشودنی جهان؟»

«نقش تو هر چه هست، همان چیز است که خودت انتخاب می‌کنی. مدیو نیز همیشه دنیا را به این شکل می‌خواست.»

«و به نظر تو هنگام گفتن این جمله عاقل بوده است؟»

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت. «به هوشیاری تمام لحظاتی که قبل‌تر بوده است. مطمئنم که او می‌دانست چه می‌گوید و این گونه که پیدا است تو نیز می‌خواهی این حرف را بپذیری.»

گارونا با لحن کشداری گفت: «آره... هنگامی که در خدمت گولدان بودم همه چیز ساده به نظر می‌رسید، با آن چشمان و گوش‌های ریز و کوچک... اکنون نمی‌دانم چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ، من به کدامین نژاد تعلق دارم؟ همه‌ی آن‌ها؟ حداقل این که تو لازم نیست در مورد وفاداری من به اورک‌ها نگران باشی!»

خادگار چیزی نگفت و به غروب آفتاب خیره شد. در آن سوی افق، سپاه اورک یورش خود را آغاز کرده بود. روشنایی اندکی، چون طلوع بی‌فروغ خورشید سوسو می‌زد. ابرها با جرقه‌های ناگهانی در نزدیکی زمین می‌درخشیدند، پژواک آوای کوس نبرد به گوش می‌رسید و فریاد مرگ به سان خروش طوفانی در دوردست می‌غرید.

دوروز دیگر هم گذشت. اکنون آن‌ها از شهرها و بازارهای متروکه گذر می‌کردند. ساختمان‌ها سالم‌تر بودند، اما با این حال هیچ کس در آن‌ها نمانده بود. نشانه‌ها گواه از حمله‌ی اورک‌ها و فرار مردم شهر می‌داد و حال، تنها ساکنین آن‌جا ارواح و خاطره‌ها بودند.

جادوگر جوان به ساختمانی که به یک مغازه شباهت داشت وارد شد. قفسه‌ها کاملاً خالی شده بودند ولی توانست اندکی هیزم در بخاری بیابد. مقداری سیب‌زمینی و پیاز نیز داخل خمره‌ای یافت. هر چیزی که پیدا می‌کرد از غذای سخت و دندان‌شکن اورک‌ها

بهرتر بود. آتش کوچکی روشن کرد و گارونا پاتیلی را روی آن قرار داد. خادگار به ادامه‌ی سفرشان می‌اندیشید. مدیو خطر بزرگی محسوب می‌شد، حتی خطرناک‌تر از اورک‌ها... آیا او اکنون راضی شده بود؟ قانع شده بود که باید در گاه را ببندد؟ و یا برای انجام این کار خیلی دیر بود؟

تنها این مساله که درگاهی وجود داشت، خبر خوبی بود. اگر انسان‌ها می‌توانستند محل آن را پیدا کنند و یا حتی آن را ببندند، همه‌ی اورک‌ها در این جهان شکست می‌خوردند. با این کار، ورود نیروهای کمکی از درانور به ازرث هم غیر ممکن می‌شد. مرد جوان با صدای جنجالی که در بیرون به پا خاسته بود، ناگهان از افکار خود بیرون کشیده شد. صدای برهم خوردن جوشن‌ها و سپرها و نمره‌ی انسان‌ها به گوش می‌رسید. زیر لب زمزمه کرد: «گارونا.» و به سمت در دوید.

او آن‌ها را در کنار چشمه‌ای یافت. ده نفر گشت نظامی که لباس‌های مخصوص آبی‌رنگی به تن داشتند و شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیده بودند. یکی از آنان دست زخمی خود را در بغل گرفته و دو نفر دیگر گارونا را محکم چسبیده بودند، هر کدامشان یکی از بازوهای او را نگه داشته بود. چاقوی تیز نیمه اورک بر روی زمین رها شده بود. خادگار به گوشه‌ای خزید. در همان لحظه گروهان با دستکش بزرگ آهنی به صورت زن ضربه‌ای نواخت. فرمانده غرید. «اورک‌های دیگر کجا هستند؟» خون تیره‌ی بنفش‌رنگ از دهان گارونا به بیرون تراوید.

خادگار فریاد زد: «رهاش کنید!» با یک حرکت سریع، نیروها را به درون ذهن خود کشید و طلسمی را رها کرد.

انوار درخشان در اطراف سر گارونا پدیدار گشت، خورشیدی کوچک که باعث شد آن دو مرد از نیمه‌اورک دور شوند و بر روی زمین رهاش کنند. گروهان چشمانش را با دست پوشاند تا از نور تابناک طلسم در امان بماند. اعضای دیگر گشت نیز به شدت غافلگیر شده بودند. خادگار با عجله به کنار گارونا دوید.

نیمه‌اورک به سختی، با لب شکافته‌شده‌ی خود زمزمه کرد: «غافلگیرم کردن. صب

کن... نفسم دوباره سر جاش بیاد...»

مرد جوان به نرمی گفت: «همان جا بنشین.» سپس رو به گروهبان که با شدت چشم‌هایش را بر هم می‌زد پرسید: «تو مسئول این همه اوباش هستی؟»
سربازها از روی زمین بلند شدند و دوباره شمشیرهای خود را برداشتند. دو نفری که گارونا را نگاه داشته بودند، قدمی جلو نهادند. خیره به نیمه‌اورک می‌نگریستند.
گروهبان با لحن خشمگینی فریاد زد: «تو که هستی که در کارهای سپاه دخالت می‌کنی؟ او را از سر راه بردارید، سربازان.»

جادوگر جوان گفت: «دست نگه دارید!» مردان که چند لحظه‌ی پیش، طعم طلسم او را چشیده بودند، یک گام بیشتر برنداشتند. «من خادگار هستم، کارآموز مدبو جادوگر، دوست و هم‌پیمان شاه لیان... من حتماً باید ایشان را ببینم. خبر مهمی برایش دارم. فوراً ما را به استورم‌ویند ببرید.»
گروهبان پوزخند زد. «البته که تو کارآموز جادوگر بزرگ هستی! و من هم لرد لوتار هستم! حتی من هم می‌دانم که مدبو، کارآموزی را نمی‌پذیرد. این دل‌بند تو که آن‌جا ایستاده، کیست؟»

«او...» اندکی مکث کرد. «او اسیر من است. او را برای بازجویی می‌برم.»
«هاه... ما اسیر تو را مسلح، بیرون پناهگاه یافتیم، در حالی که تو آن‌جا نبودی. به نظرم در حال فرار بود. اورک بیچاره... ترجیح داده که بمیرد تا در برابر تو تسلیم شود.»
«به او دست نزن.» خادگار یکی از دستانش را بالا برد. شراره‌های آتش در میان انگشتان حلقه شده‌ی او می‌رقصید.

گروهبان خرناس کشید. «تو با جان خودت بازی می‌کنی.» در دوردست، صدای سم سنگین اسب‌ها به گوش می‌رسید. نیروهای کمکی... اما آیا آنان به حرف‌های یک نیمه‌اورک و یک طلسم‌خوان توجه می‌کردند؟

مرد جوان در حالی که سعی داشت با لحن تن‌دی سخن نگوید گفت: «شما در اشتباه بزرگی هستید، قربان.»

«تو در این کار دخالتی نکن، پسرک!» و رو به سوی دیگر سربازان فرمان داد.
«اورک را ببرید. اگر مقاومت کرد، او را بکشید.»
سربازان قدمی دیگر به جلو برداشتند. آن‌ها که به گارونا نزدیک‌تر بودند، خم شدند تا بار دیگر او را بگیرند اما زن سعی می‌کرد از چنگ آنان بگریزد. یکی از سربازان لگد محکمی به او زد.
خادگار بار دیگر طلسمی را به سوی گروهبان رها ساخت. گوی آتستین به زانوان او برخورد کرد. زوزه‌ای کشید و بر روی زمین افتاد.

مرد جوان گفت: «اکنون دستور بده که او را ببرند.»
فرمانده که از درد به خود می‌پیچید، فریاد کشید. «آن‌ها را بکشید! هر دویشان را!»
«دست نگه دارید!» صدای دیگری شنیده شد، صدایی عمیق و خفه که پیدا بود از زیر یک کلاه‌خود بیرون می‌آید. تقریباً بیست سوار به آن‌جا رسیدند. قلب خادگار با دیدن آن‌ها فرو ریخت. آن‌قدر تعدادشان زیاد بود که توانایی مقابله با آن‌ها را نداشت. فرمانده‌ی آنان کاملاً پوشیده در زره بود و کلاه‌خود نقاب‌داری بر سر داشت. نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند.

کارآموز جوان با عجله به جلو دوید و گفت: «قربان... این سربازان را دور کنید. من کارآموز مدبو جادوگر هستم.»
فرمانده گفت: «می‌دانم تو که هستی.» و رو به سربازان دستور داد. «کنار بروید. اورک را هم رها کنید اما مراقب او باشید.»

خادگار آب دهانش را قورت داد و صحبت‌هایش را از سر گرفت. «من یک اسیر و خبر بسیار مهمی برای شاه لیان دارم. می‌بایست لرد لوتار را ببینم، فوراً!»
فرمانده نقابش را بالا زد. «هم‌اکنون او را می‌بینی، جوانک... او را می‌بینی!»

فصل پانزدهم

مخفیگاه کارازان

مذاکرات در استورم ویند هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. اکنون آن‌ها به سمت برج مدیو، بر پشت گریفون‌ها در پرواز بودند. مقابلشان کارازان چون هیولایی غول‌پیکر از میان انوار زیبای خورشید شفق پدیدار گشت. هیچ نوری از پنجره‌های آن به بیرون نمی‌تابید. زیر آسمان بدون ماه آن شب، حتی دیوار رنگ‌پریده‌ی برج نیز سرد و تهدیدآمیز جلوه می‌کرد.

عصر روز پیش، گفتگوی پر شور و هیجانی در شورای سلطنتی در گرفت. خادگار و گارونا نیز آن‌جا بودند. قبل از شروع بحث، نگهبانان از نیمه‌اورک خواستند تا چاقوی خود را در حضور اعلیحضرت به لوتار تسلیم کند. قهرمان شاه نیز در آن شورا شرکت داشت. تعداد زیادی از مشاوران و درباریان در اطراف شاه لیان می‌پلکیدند. خادگار حتی یک طلسم‌خوان یا ساحر هم در آن جمع ندید. البته ساحرانی که در جنگ با اورک‌ها نجات می‌یافتند یا هم‌چنان در صحنه‌ی کارزار مشغول نبرد بودند و یا برای التیام یافتن زخم‌هایشان به شهر باز می‌گشتند و فرصتی برای شرکت در شوراها‌ی سلطنتی نداشتند.

ظاهر شاه در مقایسه با رویای مرد جوان جز اندکی تغییرات، ثابت مانده بود. هنوز هم آن شانه‌های پهن و ستبر و نشانه‌هایی از جوانی را با خود داشت. اما دیگر وقت آن رسیده بود که خود را تسلیم زمان کند. با ردای آبی‌رنگ - لباس رسمی استورم‌ویند - شکوهمندانه در میان وزیران و درباریان می‌درخشید. کلاه جنگ خود را بر روی چهارپایه‌ای در کنار صندلی‌اش نهاده بود. کلاه‌خودی پرهیبت با پره‌های سفید... گویی هر لحظه امکان داشت به قلب نبرد فراخوانده شود.

خادگار با این که جوان سرسخت رویای ترول‌ها را به یاد می‌آورد، اما حدس زد که لیان هیچ علاقه‌ای به شمشیر زدن در پیکار ندارد. او واقعاً می‌خواست بداند که شاه بزرگ چه مقدار از اطینان به پیروزی سپاهیان خود را از پشتیبانی مدیو جادوگر به

دست آورده است. در حقیقت به نظر می‌رسید که یکی به دیگری منجر می‌شود. یعنی جادوگر بزرگ همیشه از استورم‌ویند پشتیبانی کرده است و مردمان این شهر نیز در نتیجه‌ی این حمایت‌ها هم‌چنان پا بر جا خواهند ماند.

طیبن دربار توانستند چاره‌ای برای لب شکافته‌شده‌ی گارونا بیاندیشند اما هیچ دوا‌یی قادر به فرو نشاندن خشمش نبود. خادگار، چندین بار از این که زن قاصد به صراحت عقاید خود را درباره‌ی اورک‌ها شرح می‌داد، یک‌ه خورد. او راجع به عقل و فهم جادوگر ارشد، رنگ‌پریدگان و سپاهیان لیان به طور خاص صحبت می‌کرد.

نیمه‌اورک گفت: «اورک‌ها بی‌رحمند و تحت هیچ شرایطی از تلاش خود دست نمی‌کشند. آن‌ها حتماً باز خواهند گشت.»

لیان با او به مخالفت برخاست. «آن‌ها حتی به تیررس حصار شهر هم نرسیدند.» از نظر خادگار، شاه بزرگ با مشاهده‌ی رفتار بی‌پرده و هشدارهای صریح گارونا بیش از آن که نگران و بیمناک شود، سرگرم شده بود.

اورک تکرار کرد: «بله، آن‌ها حتی به تیررس حصار شهر هم نرسیدند... اما فقط این بار این گونه اتفاق افتاد. بار دیگر حتماً وارد خواهند شد. دفعه‌ی بعد از حصارها عبور خواهند کرد. به نظرم شما هنوز اورک‌ها را آن‌طور که باید جدی نگرفته‌اید قربان.»

لیان گفت: «به تو اطینان می‌دهم که این مساله را جدی بگیرم. اما من از توان و نیروی استورم‌ویند نیز آگاهی دارم، از دیوارهای محکم آن، از سپاهانش، از هم‌پیمانانی که دارد و از شهامت آن... شاید اگر تو هم آنان را ببینی، نظرت در این باره تغییر کند.»

افکار لیان در مورد جادوگر بزرگ، واقعاً تغییرناپذیر بود. خادگار همه‌چیز را در شورای سلطنت توضیح داد. در این راه تاییدات و اطلاعات افزون‌تر گارونا نیز یاری‌اش می‌کرد. رویاهای گذشته، رفتارهای عجیب و غیر قابل پیش‌بینی مدیو، رویاهایی که در واقع حقیقی بودند و حضور سارگراس را در کارازان به نمایش می‌گذاشتند، همه را بیان کرد. حتی این واقعیت را که مدیو در یورش کنونی اورک‌ها به اذراث مقصر است،

برای شاه توضیح داد.

لیان گفت: «اگر من از هر کس که ادعا می‌کرد، مدیو دیوانه‌ای بیش نیست، تنها یک سکه‌ی نقره می‌گرفتم، ثروتی بیش از خزانه‌ی کنونی قصر داشتیم. او نقشه‌ای در ذهن خود دارد مرد جوان. من خود بارها عکس‌العمل‌های عجولانه و به‌ظاهر احمقانه‌ی او را به چشم دیده‌ام. به دفعات اتفاق افتاده که لوتار به شدت نگران وضع و حال او شده است و مدت‌ها بعد، مشخص گردیده که حق با **نگهبان** بوده است. آیا آخرین باری که به این‌جا آمد، سریعاً برای کشتن آن اهریمن اقدام کرد؟ به یاد داری که بعد از چند ساعت در حالی که جانور را شکار کرده بود، بازگشت؟ این عمل از کسی که خورد. اهریمنی در درون دارد، بر نمی‌آید. گردن زدن ممنوع، باید کار بسیار دشواری باشد.»

گارونا حرف شاه را قطع کرد. «اما شاید او این کار را کرده است تا خود را بی‌گناه جلوه بدهد. هیچ‌کس او را در حال کشتن آن اهریمن ندیده است. او نمی‌توانسته یکی از اهریمنان را احضار کرده باشد و آن را به جای اهریمن گناهکار بکشد؟»

پادشاه خرخر کرد: «این تنها یک فرض است. اما خیر... به هر حال، به دلیل احترامی که به هر دوی شما فایل هستم، هیچ‌کدام از چیزهایی را که دیده‌اید انکار نمی‌کنم. حتی رویاهای گذشته را نیز باور دارم. اما به نظر من، مدیو به مانند یک روباه دیوانه است و تمام این‌ها بخشی از نقشه‌ی بزرگ‌تر اوست. این مرد، همیشه درباره‌ی نقشه‌های زیرکانه و بزرگ‌تر سخن می‌گوید.»

خادگار گفت: «با احترام، باید بگویم که شاید جادوگر نقشه‌های عظیمی داشته باشد، اما سوال این است که آیا استورم‌ویند و ارراث جایی در طرح این نقشه دارند؟»

بیشتر وقت غروب، به همین گونه سپری شد. شاه لیان سرسختانه بر تمامی عقاید خود پای می‌فشرد. این که ارراث با کمک تمام هم‌پیمانانی که دارد، می‌تواند اورک‌ها را نابود کند با آن‌ها را به جهان خود بازبراند، این که مدیو نقشه‌ای دارد که هیچ‌کس دیگر قادر به درک آن نیست و این که استورم‌ویند «تا زمانی که مردانی دلیر از حصارها و

پادشاهی‌اش دفاع می‌کنند، در برابر یورش‌ها ایستادگی خواهد کرد.»

لوتار بیشتر اوقات را سکوت می‌کرد. فقط گاهی سوالاتی می‌پرسید و بعد از این‌که گارونا و یا خادگار صادقانه به او پاسخ می‌دادند، سرش را تکان می‌داد. در نهایت، او نیز سخنانش را شروع کرد. «لیان، اجازه نده که نیروهایت چشمانت را بر واقعیت ببندند. اگر ما نتوانیم بر مدیو جادوگر، به عنوان یک هم‌پیمان حساب کنیم، ضعیف خواهیم شد. اگر توانایی اورک‌ها را دست‌کم بگیریم، شکست می‌خوریم. به حرف‌های این دو نفر گوش کن!»

شاه گفت: «این کار را کرده‌ام. نه تنها با عقلم، بلکه با قلبم هم پذیرای حرفشان هستم. ما سال‌های زیادی را، چه قبل و چه بعد از خواب طولانی مدیو با او گذرانده‌ایم. او دوستان خود را به یاد دارد و روزی که افکار خود را آشکار سازد، مطمئنم که حتی تو نیز دوست جادوگرمان را تحسین خواهی کرد.»

سرانجام، شاه لیان بقیه‌ی افراد را مرخص کرد و به آنان قول داد که در مورد تمام آن صحبت‌ها به دقت بیاندیشد. لوتار اتاق کوچک و بدون منضدی را برای دو مسافر فراهم آورد و چندین نگهبان مقابل درب گمارد تا بابت همه‌چیز اطمینان حاصل کند. خادگار تلاش کرد تا بخواهد اما افکارش او را به شدت آزرده کرده بود. در همان هنگام صدای کسی را شنید که محکم به در می‌کوبید.

لوتار بود که کاملاً زره‌پوش، در پیشگاه درب ایستاده و لباسی را نیز بر روی دستش آویخته بود. آن را به سمت خادگار نگه داشت و در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «اصلاً نخواستی، درست است؟ این لباس را پوش و تا بازنده دقیقه‌ی دیگر خودت را به بالای برج برسان. عجله کن، جوانک!»

خادگار خیلی زود لباس‌ها را پوشید. یک شلوار، چکمه‌های سنگین، بالاپوش آبی‌رنگ که علامت شیر ازراث بر روی آن حک شده بود و در نهایت شمشیری با تیغه‌ی بسیار وزین... او با تردید به شمشیر نگاهی انداخت، سپس آن را به پشت خود آویزان کرد. حتماً زمانی به کارش می‌آمد.

بیش از شش گریفون بر بالای برج جمع شده و بال‌های خود را با آشفتنگی بر هم می‌زدند. لوتار و گارونا نیز آن‌جا بودند. او هم لباس‌هایی شبیه به جامه‌ی مرد جوان پوشیده بود. بالاپوش آبی‌رنگی که علامت شیر ازراث بر آن حک شده بود، به همراه شمشیری بزرگ و سنگین...

نیمه‌اورک انخم کرد. «هیچ چیز نگو.»

خادگار گفت: «اما خیلی در این لباس زیبا شده‌ای! به رنگ چشم‌هایت می‌آید!»
«لوتار نیز همین را گفت. او گفت که تو هم این لباس‌ها را پوشیده‌ای تا این‌گونه مرا راضی کنی. فقط می‌خواهد مطمئن شود دیگران به من شلیک نخواهند کرد، چرا که با شما متفاوت هستیم.»

«دیگران؟» خادگار به اطراف نگاهی انداخت. در روشنایی روز، شش گریفون را بر فراز برج‌های دیگر دید که سوارانی را بر پشت داشتند. بال‌گریفون زیر خورشید در حال طلوع، ارغوانی‌رنگ شده بود. به فکر مرد جوان هم خطور نمی‌کرد که این تعداد گریفون در جهان تربیت شده باشد، چه رسد به این که گروه بسیاری از آن‌ها در استورم‌ویند باشند. هوا چون خنجر تیز و بران، سرد بود.

لوتار با عجله به سمت آن‌ها دوید. شمشیر خادگار را روی کمرش تنظیم کرد تا بتواند به راحتی بر پشت گریفون سوار شود.

قهرمان شاه غرولندکنان گفت: «اعلیحضرت لیان به قدرت مردم ازراث و استحکام دیوارهای استورم‌ویند ایمان استوار و پاینده دارد. از نظر او، با وجود مردم باهوش این شهر، حتی اگر پادشاه هم در پیکارها خطا کند، استورم‌ویند پا برجا باقی خواهد ماند.»

خادگار چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «مردم خوبی مثل ما...»

لوتار تکرار کرد: «مردم خوبی مثل ما...» سپس نگاه تندى به او انداخت و اضافه

کرد: «به یاد داری که یک روز درباره‌ی مدیو از تو سوالی پرسیدم؟»

«بله، و من هم حقیقت را به شما گفتم. البته دقیقاً به همان اندازه که او را شناخته

بودم و به او وفادار بودم.»

لوتار گفت: «متوجه هستم... من هم به او وفادارم، اما می‌خواهم مطمئن شوم تمام آن‌چه که می‌گویی واقعیت دارد. از تو می‌خواهم تا آن‌جا که توان داری در این راه به من کمک کنی.»

«شما که حرف‌های مرا باور می‌کنید، این‌طور نیست؟»

لوتار به سنگفرش بام خیره ماند. «سال‌ها پیش، هنگامی که به سن تو بودم. از مدیو مراقبت می‌کردم. او به کما رفته بود، همان خواب طولانی‌ای که جوانی‌اش را از او گرفت. فکر می‌کردم که تنها یک رویا است، اما قسم می‌خورم که شخص دیگری هم در کنار من حضور داشت. او نیز به جادوگر می‌نگریست. به نظر می‌رسید که از مفرغ درخشان ساخته شده بود. شاخ‌هایی بر روی پیشانی و ریشی از جنس آتش داشت.»

«سارگراس.»

لوتار نفس عمیقی کشید. «فکر می‌کردم که به خواب رفته‌ام و این رویایی بیش نیست. نمی‌توانستم آن چیزی را که می‌بینم باور کنم. تو هم می‌دانی... من نیز به او وفادارم، اما هیچگاه آن‌چه را که دیدم فراموش نمی‌کنم. بعد از گذشت سال‌ها، دانستم که آن تصورات حقیقت داشتند و ممکن است واقعاً اتفاق افتاده باشند. شاید هنوز هم راهی برای نجات مدیو وجود داشته باشد اما این را نیز باید بدانیم که تاریکی تا ژرفای وجود او ریشه دوانده است. پس ما باید به یک عملیات ناگهانی، خطرناک و کاملاً ضروری دست بزنیم. سوال این‌جاست که آیا تو برای این کار آماده‌ای؟»

خادگار برای لحظاتی تأمل کرد، سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. مضطرب بود. لوتار یکی از دستانش را بالا برد. به فرمان او دیگر سواران، گریفون‌ها را در هوا به پرواز درآوردند و بر روی پرنده‌های خود در اولین اشعه‌های خورشید به سمت آسمان اوج گرفتند. انوار تازه متولدشده‌ی خورشید، رنگ طلایی را بر بال موجودات پرنده نقش می‌زد.

احساس سرما و نگرانی که در دل خادگار آشوبی به پا کرده بود در طول پرواز به سمت کارازان بر جای ماند. کاروان در پشت سر او حرکت می‌کرد اما هیچ‌کدامشان با

دیگری حرفی نمی‌زد. آن‌ها با سرعت بسیار، بر فراز سرزمین‌ها به پیش رفتند.

بلیدی‌ها کم‌کم بر دشت‌های سرسبز و مزارع طلائی استورم‌ویند رخ نمود. سرزمین‌های وسیع و پهناور، جای خود را به مخروطه‌ها و بقایای خانه‌های ویران شده دادند. درختان جنگل از ریشه کنده شده بودند تا کرنای شروع پیکار را در گوش ازراش بدمند و بر چهره‌ی زمین، زخم‌های عمیق ایجاد کنند. سنگ‌ها گویی دهن‌دره کرده بودند، حلقه‌ی رقصان دود که از دوردست‌ها برمی‌خاست چه می‌توانست باشد؟ پایان غمبار پیکاری دیگر یا تنها دود آتش آهنگری؟ خورشید پاورچین‌پاورچین در افق پدیدار می‌گشت.

کارازان چون درخت آبنوسی که سایه گسترانیده باشد، در مرکز تپه‌های ناهمگون اطراف، اولین انوار روشنایی را می‌بلعید. هیچ نوری نه از برج و نه از پنجره‌های فرورفته‌ی دیوار به بیرون ساطع نمی‌شد. مشعل‌هایی که بدون شاره و شعله می‌سوختند و نورافشانی می‌کردند، اکنون خاموش گشته بودند. شاید مدیو فرار کرده بود...

لوتار به سطح زمین نزدیک شد و با فرودی آرام به سفر خود پایان داد. دیگران نیز چنین کردند. به محض قدم نهادن بر سنگفرش سرد ورودی کارازان، گریفون‌ها دوباره در هوا بلند شدند، جیغ گوشخراشی سر دادند و به سمت شمال به پرواز درآمدند.

قهرمان استورم‌ویند به سوی پله‌ها خیز برداشت. شانه‌های ستبرش منقبض شده بود. پیکر استوار خود را آرام، اما به چالاکی یک گربه حرکت می‌داد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. گارونا نیز دستانش را به داخل بالاپوش خود فرو برد و خنجر تیغه‌بلندش را بیرون آورد. سپس آهسته به دنبال لوتار به راه افتاد. شمشیر وزینی که خادگار از استورم‌ویند بر پشت خود آویخته بود، با هر قدم در غلاف آهینش جابجا می‌شد و سر و صدای زیادی را به پا می‌کرد. جادوگر جوان احساس می‌کرد در مقایسه با آن دو نفر دیگر، حرفتی بیش نیست. در پس آنان گریفون‌های دیگر فرود آمدند و جنگجویان با سرعت به پایین پریدند.

کسی در رصدخانه حضور نداشت. طبقه‌ی فوقانی اتاق مطالعه‌ی جادوگر ارباب نیز

متروک بود. اما اندک ابزار پراکنده بر سطح میز و باقیمانده‌ی یک اسطرلاب طلائی خردشده بر روی طاقچه نشان می‌داد که چند لحظه‌ی قبل، شخصی در آن‌جا مشغول به کار بوده است. مدیو می‌بایست شتابان از برج گریخته باشد که این‌گونه وسایل کارش را به حال خود رها کرده بود. و شاید هنوز هم آن‌جا حضور داشت...

سربازان مشعل‌های خود را روشن کردند و به دنبال لوتار، گارونا و خادگار راه را به سوی پلکان ماریچ برج در پیش گرفتند. روزگاری تمام این دیوارها آشنا بود و طی کردن پله‌ها فعالیت هر روزی خادگار به شمار می‌آمد. اما اکنون مشعل‌ها، در اطراف خودنمایی نمی‌کردند. آتشی که در دست متجاوزان آرام گرفته بود، سایه‌ی زره‌پوشان را بر روی دیوارها انعکاس می‌داد و تصویری غریب و کابوس‌وار را به نمایش می‌گذاشت. به نظر می‌رسید که بندبند برج، خطر و تهدیدی را درخود جای داده است و خادگار هر لحظه انتظار داشت که در گاهی دهشتناک به سمت یک مخفیگاه مرگ‌بار به روی او گشوده شود.

اما هیچ نبود... دالان‌ها خالی، سالن‌های ضیافت عربان، اتاق‌های اجتماع تهی از جنبش، با مبلمان‌هایی درست به سان روزهای گذشته. مبلمان‌های اتاق میهمان، هنوز هم پا برجا باقی بود، اما کسی در آن‌جا دیده نمی‌شد. خادگار به اتاق خود رفت، هیچ چیز حتی اندکی هم تغییر نیافته بود.

اکنون نور مشعل‌ها، سایه‌های ناهمگون خلق می‌کرد و از قالب قفسه‌ها طرح یک نبرد بر دیوار می‌زد. کتاب‌ها دست‌نخورده باقی مانده بودند. حتی آخرین یادداشت‌های خادگار، هم چنان بر روی میز آرام گرفته بود. آیا مدیو به یاد کتابخانه نیافتاده بید تا گنجینه‌های باارزش را با خود ببرد؟

تکه‌برگه‌های پاره‌شده، توجه مرد جوان را به خود جلب کرد. به سمت قفسه‌ی اشعار حماسی رفت. قطعه‌های یک طومار، پاره‌شده و بر روی زمین افتاده بود. خادگار تکه‌ی بزرگی را برداشت، چند کلمه از آن را خواند و با تاسف سر تکان داد.

لوتار پرسید: «آن چیست؟» قهرمان حالتی به خود گرفته بود که گویی کتاب‌ها هر

لحظه می‌خواستند جان بگیرند و به سوبش حمله‌ور شوند.

مرد جوان پاسخ داد: «سرود آنگوین، غزل حماسی مادر مدیو...»

لوتار خرناس کشید. جادوگر آینده هم چنان غرق در اندیشه بود. مدیو بعد از گریز آن‌ها، تنها برای این که آن طومار را از بین ببرد به آن‌جا آمده بود؟ آیا این کار به خاطر فراموش کردن خاطرات آزاردهنده‌ی جادوگر با مادرش بود؟ شاید هم از بین بردن آن طومار - کلید رمز مورد استفاده‌ی نگهبان تریسفال - نشانه‌ی آخرین خیانتش بود؟

خادگار طلسم ساده‌ای را بر زبان جاری ساخت - طلسمی که وجود جادو را به او نشان می‌داد - اما هیچ پاسخی نگرفت. اگر مدیو طلسمی در کالبد اتاق روان کرده بود، پس حتماً او در بازشناسی این اثرات شکست می‌خورد.

لوتار متوجه شد که جادوگر جوان، نشانه‌هایی را در هوا جستجو می‌کند. هنگامی که کار وی به پایان رسید، گفت: «بهتر است قدرت خود را برای زمانی که او را پیدا می‌کنی نگه داری.»

خادگار در اندیشه بود. شاید آن‌ها هیچگاه او را پیدا نمی‌کردند.

بالاخره مورس را در طبقه‌ی همکف، کنار درب ورودی آشپزخانه و گنجبه‌های غذا یافتند. پیکر مجاله‌شده‌اش وسط تالار پهن شده و رد قوسی‌شکل خون از یک‌سوی اتاق به دنبالش، بر روی زمین کشیده شده بود. در چشمان بازش آرامش موج می‌زد، حتی حضور ناگهانی مرگ هم نتوانسته بود غافلگیرش کند.

گارونا با سرعت به داخل آشپزخانه دوید و چندی بعد با چهره‌ی رنگ‌پریده بازگشت. آن‌چه را که در دستش بود بالا گرفت تا به مرد جوان نشان بدهد.

یک جفت خرمهره که کاملاً خرد شده بود. آشپز... خادگار آه سردی کشید.

آن اجساد، هشداری برای سربازان لوتار بود. برای آنان که ناامید از جستجوی بیهوده‌شان از محوطه‌ی برج خارج می‌شدند. جز نشانه‌های پیشین، مدیو هیچ ردی از خود در کارازان بر جای نگذاشته بود.

لوتار پرسید: «آیا امکان دارد که او مخفیگاه دیگری داشته باشد؟ جای دیگری که

آن‌جا پنهان شود؟»

خادگار گفت: «او هر از گاهی از برج خارج می‌شد. برای چند روز حضور نداشت و دوباره بدون هیچ اطلاعی بازمی‌گشت.» به ناگه هاله‌ای در ایوان بالای سر آن‌ها ظاهر شد. تنها یک نوسان جزئی هوا... خادگار به آن قسمت از قلعه خیره ماند اما همه چیز عادی به نظر می‌آمد.

قهرمان گفت: «شاید برای رهبری اورک‌ها کارازان را ترک کرده است.»

گارونا پاسخش را داد: «آنان هرگز انسانی را به رهبری خود بر نمی‌گزینند.»

لوتار غرید. «پس کجا رفته است؟» و سپس رو به سپاه فریاد زد: «آماده باشید. باز می‌گردیم.»

گارونا بی‌توجه به دستور فرمانده گفت: «اما او ناپدید نشده است... به داخل برج بازگردید!» و به سان قایقی که از میان دریای موج و متلاطم به پیش می‌رود، از میان سپاه راه به سوی برج گشود.

قاصد، بار دیگر در پیشگاه غارمانند برج ناپدید گشت. لوتار به خادگار خیره شد اما مرد جوان فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال گارونا به راه افتاد.

رد خون مورس از کنار دیوار تا جسد او، بر روی زمین نمایان بود. نیمه‌اورک دیوار را لمس کرد. انگشتان ظریفش به دنبال شکافی در آن، روی سنگ‌های سرد سُر می‌خورند. اما اتفاقی رخ نداد. خشمگین شد. نفرینی بر لب راند و محکم به دیوار کوبید. با عصبانیت گفت: «ولی باید همین‌جا باشد.»

خادگار متعجب پرسید: «به دنبال چه می‌گردی؟»

«یک درب...»

«اما هرگز دری این‌جا نبوده است.»

«شاید باشد.» گارونا به سوی مرد جوان برگشت. «شاید تو نمی‌توانستی آن را ببینی. خوب نگاه کن! مورس این‌جا به قتل رسیده است.» و به دیوار لگدی زد. «پس جسدش

را تا جایی که اکنون هست، تکان داده‌اند. رد خون این را به ما نشان می‌دهد.»
لوتار به سوی دیوار گام برداشت و به دنبال دری که زن از آن سخن می‌گفت، دست بر آن کشید.

جادوگر جوان نیز با دقت نگریت. او چند بار در روز از آن جا عبور می‌کرد. هیچ، جز سنگ نمی‌توانست در پس آن باشد. اما به هر حال...

گفت: «کنار بایستید. بگذارید سعی خودم را بکنم.»

قهرمان شاه و نیمه‌اورک راه گشودند. جادوگر جوان نیروی اطراف را در درون جمع می‌کرد تا طلسم را اجرا کند، طلسمی که روی قفل کتاب‌ها و درب‌ها، بارها به کمک او شتافته بود. اما این بار هدف در دیدرس او قرار نداشت. سعی کرد تا درب خیالی را در ذهن تصور کند. شکاف به آن اندازه بوده که مدیو برای عبور از آن مجبور شده جسد را به کناری بکشد. محل لولاها، شکل کلی آن و حتی محل دستگیره و قفل را در ذهن به صورت تجسم دربی واحد درآورد تا کار خود را آغاز کند.

هاله‌ی نیرو را به سوی درجه‌ی خیالی پرتاب نمود تا قفل‌ها را بگشاید و در کمال ناباوری، در عرض چند لحظه شکافی بر روی دیوار ایجاد شد، نه چندان عمیق اما آن قدر واضح که چهارچوب را به آن‌ها نشان بدهد.

لوتار فریاد زد: «شمشیرها را از غلاف بکشید!» گروه سربازان آرام آرام به سوی دیوار قدم برداشتند. در ابتدا درب برای گشوده شدن مقاومت کرد اما پس از تلاش سربازان، با صدای تق آهسته‌ای بر روی لولاها چرخید، به جسد مورس برخورد کرد و متوقف شد. پلکانی که به ژرفای زمین راه داشت، در برابرشان ظاهر گشت.

گارونا خرخر کرد: «پس او از برج خارج نمی‌شد، همین جا مخفی می‌گشت... جایی که هیچ کس از آن اطلاعی ندارد.»

خادگار به پیکر مورس نگاهی انداخت. «تقریباً هیچ کس... اما واقعاً می‌خواهم بدانم دیگر چه چیزی را از ما پنهان می‌کرد.»

آن‌ها از پله‌ها پایین رفتند. احساس عجیبی بر خادگار غلبه کرده بود. طبقات بالای

برج، همگی متروک بودند اما در آن پلکان مخفی، هاله‌ای ملموس از خطر و نگرانی موج می‌زد. دیوارها ترک برداشته و کف زمین سرد و نمناک بود، تمام تصاویر اطراف، زیر نور مشعل‌ها چون یک هیولا می‌جنیدند.

تنها بعد از پیمودن چند قدم در پلکان، جادوگر کنارآموز متوجه شباهت محیط اطراف با مناره‌ی اصلی برج شد. گویی ادامه‌ی پلکان‌های اصلی را در زیرزمین طی می‌کردند. آن دالان‌ها، مسیری مخالف مسیر اصلی برج را نشان می‌دادند. دیوارها، پله‌ها و دخمه‌ها، همه گویی تصویری از طبقات بالای برج بودند.

در حقیقت، در زیر اتاق اجتماع دخمه‌ای با صندلی‌های آهنی قرار داشت. در زیر سالن ضیافت که بدون استفاده در سطح برج جای گرفته بود، اتاقی به چشم می‌خورد که آوار و حلقه‌های جادویی متعدد خودنمایی می‌کردند. هوا سنگین و غم‌افزا بود، دقیقاً به مانند برج استورم‌ویند، جایی که هوگلار و هوگارین در آن جا کشته شدند. این تالار، دروازه‌ی ورودی اهریمنی بود که آنان در کتابخانه با او پیکار کردند.

اتاق قرینه‌ی کتابخانه در زیرزمین، بسته بود. پله‌ها هم‌چنان به سمت پایین راه داشتند اما اعضای سپاه همان‌جا توقف کردند و مشغول نگرستن به حلقه‌ی جادویی حک شده در چوب‌ها و مرطوب با خون قهوه‌ای رنگ شدند. گویی خود چوب در حال خونریزی بود. دو زنجیر فلزی بزرگ هم از درب‌های زخمی آویخته شده بود.

خادگار گفت: «این جا باید کتابخانه باشد.»

لوتار هیچ نگفت. او نیز متوجه شباهت طبقات برج با آن مخفیگاه شده بود. «همه‌ی کتاب‌ها در طبقه‌ی بالا قرار داشتند. بینیم در این جا چه چیزی را نگه می‌داشته است؟»
گارونا گفت: «او همیشه در بالاترین طبقه‌ی برج مطالعاتش را انجام می‌داد که همان رصدخانه است. اگر او در این دخمه باشد، باید به پایین‌ترین طبقه‌ی مخفیگاه برویم. توقف نکنید! باید ادامه بدهیم.»

اما دیگر برای دستور دیر شده بود، چرا که خادگار دستانش را بر روی درب‌های فلزی گذاشت و جرقه‌ای از کف دستش به سطح آن جهید، یک نشانه، یک تله‌ی

جادویی... بعد از باز شدن دریچه، خادگار نفرینی را به سمت تاریکی و ظلمت کتابخانه جاری ساخت.

آنجا یک سگدانی بود. سارگراس هیچ نیازی به کتاب، جادو و دانش نداشت، بنابراین از اتاق به عنوان محلی برای نگهداری هیولاهای خود استفاده می کرد. موجودات، در سیاهی مطلق می زیستند. به ناگه دود تند و چرکینی از کتابخانه به بیرون تراوش کرد.

گوی های درخشان در تاریکی برق می زدند، چشمان و دهان مشتعل، پیکرهای ساخته شده از آتش و سایه... آن ها با صدای خرناس ضعیفی، آهسته به سربازان نزدیک شدند.

خادگار به سرعت طلسم هایی را در هوا ترسیم کرد، نیروهای اطراف را به درون ذهن خود کشید تا درب را ببندد. سربازان نیز تلاش می کردند زنجیرها را بکشند. امانه هنر طلسم و نه قدرت ماهیچه ای انسان، کارساز واقع نشد و زنجیرها تکان نخوردند. جانوران خنده ی وحشیانه و رعب آور سر دادند. به جلو می خزیدند تا به آن ها حمله ور شوند.

خادگار دستانش را بالا برد تا از طلسم دیگری استفاده کند، اما لوتار مانعش شد. «تو تنها زمان و نیرویت را از دست می دهی. این کار برای معطل ساختن ماست. تو به راحت ادامه بده و مدیو را پیدا کن!»

«اما این ها...» و ناگهان جانور اهریمن گونه که مقابل درب چمباتمه زده بود، به سمت آن ها پرید.

لوتار دو گام به جلو برداشت و شمشیر بران خود را بالا برد تا از جانور وحشی استقبال کند. در همان لحظه افسون های حکاکی شده بر روی تیغه ی شمشیر شعله ور شدند و بر ظلمات اتاق نورافشانی می کردند. خادگار ترس و وحشت را در چشمان اهریمن دید.

شمشیر لوتار به سوی جانور اهریمن گونه حمله ور شد و عمیقاً در گوشتش فرو

رفت. تیغه ی بران از پشت کمرش بیرون زد و پیکرش را کاملاً شکافت. درنده خو تنها مدت کمی فرصت داشت تا جیب کوتاهی بکشد و سپس کنار پای لوتار فرو غلتید.

قهرمان بلند غرید. «بروید! ما با این ها می جنگیم و به شما خواهیم پیوست.»

گارونا بازوان خادگار را محکم گرفت و او را از پله ها پایین کشید. در پشت سر آن ها، سربازان نیز شمشیرهای خود را بیرون کشیده بودند. هر بار بعد از خاموش شدن آن سایه های دهشتناک، طلسم ها به شکل شراره های تابناک و درخشان به اطراف پراکنده می شدند. جادوگر جوان و نیمه اورک، از پله های پیچ در پیچ پایین می رفتند. هنوز هم صدای ناله ی مرگ را از جانب انسان و غیر انسان می شنیدند.

از میان تاریکی گذر کردند. گارونا مشعلی در یک دست و خنجری را در دست دیگرش نگه داشته بود. دیوارها با روشنایی ضعیف خود می درخشیدند، هیات های سرخ فامی که به سان قارچ های شبانه در اعماق جنگل سوسو می زدند. هوا گرم تر می شد و قطره های عرق از پیشانی جادوگر جوان به پایین می لغزید.

به محض این که به سالن پذیرایی وارد شدند، طوفانی سهمگین آنان را در بر گرفت. قلب خادگار فرو ریخت، دانه های سرگردان دیگر از زمان...

اکنون بر فراز یکی از برج های مرتفع استورم ویند ایستاده بودند. شهر، گرفتار در شراره های بی رحم آتش، نعره ی پیکار می کشید. حلقه های دود از جای جای آرگ برمی خاست و خورشید را در بر خود می گرفت، دیوارهای شهر نیز در ترس و دهشت جنگ، رنگ باخته بودند. اما این دیگر شعله ی آتش نبود، سپاه اورک ها به حصارهای استورم ویند یورش می بردند. از مناره ی برج، سربازان انسان چون حشره هایی ریز در همه جا پراکنده شده بودند و به داخل مزارع و خانه های شهر که اکنون در محاصره ی هیولاها ناله سر می دادند، شتاب می کردند.

جای درختان تنومند جنگل، منجنیق های گول پیکر خصم در خاک ریشه دوانده بودند و بر سر شهر آتش می ریختند. شعله ها بیشتر سطح شهر را در کام خود فرو کشیده بود. خادگار به میدان نبرد می نگرست. به ناگاه قسمتی از دیوار فرو ریخت و

عروسک‌های کوچک سبز و آبی‌رنگ میان تمام ویرانه‌ها مشغول به نبرد شدند.

گارونا گفت: «ما چطور به این جا...»

خادگار به سادگی پاسخ داد: «رویا.» نمی‌دانست که این رویا نیز واقعاً رخدادی اتفاقی در برج است و یا یکی دیگر از نقشه‌های جادوگر تا آن‌ها را معطل سازد.

نیمه‌اورک زمزمه کرد: «من به پادشاه گفتم، به او گفتم اما به حرف‌هایم توجهی نشان نداد.» سپس رو به جادوگر جوان کرد و پرسید: «یعنی این رویایی از آینده است؟ چگونه می‌توانیم از این رویا بیرون برویم؟»

خادگار شانه بالا انداخت. «نمی‌توانیم... حداقل در این لحظه. قبلاً نیز همین‌گونه بود، رویاها خود می‌آیند و بعد از مدتی ناپدید می‌گردند. گاهی اوقات یک اتفاق ناگهانی آن را از بین می‌برد.»

هاله‌ای فروزان و مشتعل، یک سنگ آتشین فرستاده شده از منجنیق، از حصارهای برج گذشت و هنگام فرود آمدن، خادگار گرمای پرحرارت آن را احساس کرد.

گارونا به اطراف نگاهی انداخت و با عصبانیت گفت: «حداقل این که ای‌آن سپاهیان اورک هستند.»

«به نظر تو این خبر خوبی است؟» و به یک‌باره دود غلیظی به داخل برج آمد و او را غافلگیر کرد. چشمان هیبت روح‌گونه به شدت می‌سوخت.

«منظورم این است که هیچ اهریمنی در سپاه اورک‌ها حضور ندارد. اگر مدیو نیز با آنان بود، شاهد ویرانی‌های بیشتری بودیم. شاید بالاخره راضی شود که با ما همکاری کند؟»

خادگار که در آن لحظه کاملاً فراموش کرده بود با چه کسی صحبت می‌کند گفت: «من که او را در میان سپاهیان انسان هم نمی‌بینم. آیا او مرده؟ یا شاید هم فرار کرده است؟»

«ما چند سال به جلو حرکت کردیم؟»

پشت سر آن‌ها، فریادهای بلندی به گوش می‌رسید. گویی چند نفر در حال نزاع با

هم بودند. هر دو برگشتند و خود را در سالن‌های سلطنتی تماشاچیان یافتند. مکانی که اکنون به مرکز هماهنگی‌های جنگ تبدیل گشته بود. مدل کوچکی از شهر بر روی میز مقابلشان گسترده شده بود. سربازانی عروسکی نیز به شکل‌های انسان و اورک پخش شده بودند. هنگامی که شاه لیان و مشاورانش بر روی میز خم شدند تا صحبت‌هایشان را آغاز کنند، سیلی از گزارشات روانه‌ی فرمانده شد.

«حصار شهر را از ناحیه‌ی بازار حمایت می‌کنیم.»

«اما حملات جنوب شهر بیشتر شده است!»

«نیروهای بیشتری این‌بار در کنار ورودی‌های شهر جمع شده‌اند. به نظر می‌رسد که طلسم خوانان باشند.»

خادگار متوجه شد که هیچ کدام از درباریانی که قبلاً دیده بود، آن‌جا حضور ندارند. اکنون دیگر مردانی عبوس و جدی با لباس‌هایی شبیه به لباس خادگار جای آن‌ها را گرفته بودند. هیچ نشانی از لوتار در آن جمع نبود، مرد جوان امید داشت که او در سپاه، در حال هدایت نبرد به سمت پیروزی باشد.

لیان به زبردستی تمام دستوراتی را ارایه می‌داد، گویی حمله به استورم‌ویند را بارها تجربه کرده بود. «جوخه‌ی چهارم و پنجم را برای تقویت سپاه به نبرد اعزام کنید. سربازان باید به مردم ملحق شوند، برای استخراج آب حمام‌های عمومی به نیروی بیشتری احتیاج است. جوخه‌ی نیزه‌داران باید به دو دسته تقسیم شوند و دروازه‌ی اصلی را از دو سو پوشش دهند. با شروع تجاوز اورک‌ها از دروازه، با شیخون نیزه‌داران، یورش اول را خواهیم شکست. دو جادوگر را از خیابان گلد اسمیت بیاورید. کارشان تمام شده است؟»

«نتیجه‌ی نبرد به نفع ما برگشت اما جادوگران خسته هستند.»

لیان سر تکان داد. «به آنان مهلت استراحت بدهید. پس از یک ساعت به جناح نبرد باز خواهند گشت. جادوگران جوان دانشسراها می‌توانند جایگزین مناسبی باشند. می‌خواهم به تعداد دو برابر جوخه‌ی قبلی، جادوگر در کانون درگیری حضور داشته باشد. اما قبل از هر چیز آنان را از خطرهای جدی نبرد مطلع سازید. فرمانده بورتون،

نیروهایت را در جناح شرقی حصار مستقر کن. اگر آن گونه که من فکر می‌کنم عمل کنند، آن جا هدف بعدی‌شان خواهد بود»

لیان دستورات لازم را به هر کدام از فرماندهانش داد. هیچ بحث یا پیشنهادی در میان نبود و هر کس با قبول وظیفه‌ی جدید خود، اتاق را ترک می‌گفت. پس از لحظاتی شاه لیان با نمونه‌ی کوچک شهر - که اکنون در آتش می‌سوخت - تنها ماند.

شاه خم شد و دستانش را بر روی سیز گذاشت. تکیده و خسته به نظر می‌رسید. سر بلند کرد و گفت: «حالا می‌توانی گزارشت را ازایه بدهی.»

پرده‌ی روبروی سیز کنار رفت و نیمه‌اورک پدیدار گشت. گارونا که در کنار خادگار ایستاده بود، از تعجب نفس بند آمد.

گارونای آینده یک شلوار و جامه‌ی ابریشمی سیاهی بر تن کرده بود و ردایی آبی‌رنگ که علامت شمشر ازرث بر آن برق می‌زد، بر شانه‌های خود انداخته بود.

نیمه‌اورک حقیقی بازوی خادگار را در چنگ فشرد.

زن سیاه‌پوش، آرام و با ظرافت به طرف شاه گام برداشت. «خبر ناگواری دارم قربان. قبایل اورک‌های جنگجو زیر پرچم بلک‌هند ویرانگر، با هم متحد شده‌اند. آنان سوگند خورده‌اند که تا زمان سقوط استورم‌ویند به هم خیانت نکنند. از سوی دیگر، گولدان تا شامگاه، همه‌ی سیه‌ساحران خود را به همراه خواهد آورد. تا آن هنگام، قبیله‌ی بلک‌راک به هدف تسخیر جناح شرقی حصار، یورش‌های سریع خود را ادامه خواهد داد. خادگار لرزش نامحسوس صدایش را حس می‌کرد.

لیان نفس عمیقی کشید. «انتظارش را داشتم و البته برای این مشکل نیز چاره‌اندیشی کرده‌ام. این یورش را به سان حملات پیشین، دفع خواهیم کرد. تا زمانی که نیروهای کمکی سر برسند، مقاومت می‌کنیم. مردان دلیر استورم‌ویند از حصارها و پادشاهی دفاع می‌کنند، پس مطمئن باش که شهر پا برجا خواهد ماند.»

نیمه‌اورک سیاه‌پوش سر نکان داد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش به پایین لغزید. «اورک‌های فرمانده نیز چون شما می‌اندیشند.» و دستش را به داخل ردای سیاه رنگ

خود برد.

گارونای حقیقی و خادگار فریاد کشیدند. سیاه‌پوش ناگهان دشنه‌ی خود را بیرون کشید و به سوی قلب پادشاه نشانه رفت. با یک حرکت سریع، تیغه را به جسم لیان فرود آورد و بر سیمای او حیرت و شگفتی رقم زد. شاه، تا لحظاتی با چشمانی گشاد به او نگریست و سپس بی‌جان به دشنه‌ی بلند سیاه‌پوش آویزان ماند.

«بله... اورک‌های فرمانده نیز چون شما می‌اندیشند.» اشک بر گونه‌اش جاری گشت. «و آن‌ها کسی را به میان خود پذیرفتند تا این قلب شجاع و دلیر را بر تخت سلطنتش بشکافند. آن‌که به او اعتماد داشتی، آن‌که او را در خلوت خود نیز می‌پذیرفتی...»

لیان، شاه ازرث، ارباب استورم‌ویند و هم‌پیمان ساحران و جنگجویان، بر روی زمین افتاد.

سیاه‌پوش زمزمه کرد: «متاسفم.»

گارونای حقیقی نعره کشید: «نه...!» و بر زمین زانو زد. در یک لحظه، رویا فرو خفت و آن‌ها دوباره به تالار پذیرایی بازگشتند. ویرانی‌های استورم‌ویند ناپدید شده و دیگر خبری از جسم بی‌جان پادشاه نبود. اشک چشمان نیمه‌اورک باقی مانده بود، اما این بار در چشمان گارونای واقعی...

با صدای آرامی گفت: «من او را خواهم کشت... من او را خواهم کشت... او رفتار خوبی با من داشت، هنگامی که صحبت می‌کردم به حرف‌هایم گوش می‌داد، اما من او را می‌کشم. نه...!»

خادگار در کنارش نشست. «نگران نباش. ممکن است که حقیقت نداشته باشد، ممکن است هیچگاه اتفاق نیفتد. این تنها یک رویا بود.»

«حقیقت دارد... من آن را دیدم، مطمئن هستم که واقعیت دارد.»

خادگار برای لحظاتی سکوت کرد. رویایی را که از آینده‌ی خود دیده بود، از خاطر می‌گذراند. رویایی در زیر آسمانی سرخ‌فام در نبرد با نژاد گارونا... او نیز آن را

دیده بود و یقین داشت که حقیقت دارد. «باید برویم.»

نیمه‌اورک سرش را تکان داد و ناله کرد: «بعد از مدت‌ها فکر می‌کردم که موقعیت بهتری یافته‌ام. اما اکنون می‌دانم که روزی آن را نابود می‌کنم.»

مرد جوان به بالا و پایین پله‌ها نگرست. نمی‌دانست که سپاهیان لوتار چگونه با اهریمنان می‌جنگند، نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در زیرین‌ترین طبقه‌ی برج انتظارشان را می‌کشد. نفس عمیقی کشید.

و ناگهان سیلی محکمی به صورت گارونا نواخت.

کف دستش بعد از برخورد با دندان نیش اورک، شکافته شد.

گارونا عکس‌العمل سریعی از خود نشان داد. چشمان اشک‌آلودش گشاد شدند و غبار خشم بر چهره‌اش نشست. فریاد زد: «احمق!» بر روی خادگار پرید و او را به پشت روی زمین خواباند. «این کار را هرگز تکرار نکن! شنیدی چه گفتم؟ اگر نه، تو را می‌کشم!»

خادگار قبل از آن، گارونا را هنگام بیرون کشیدن خنجرش ندیده بود اما اکنون تیغه‌ی تیز آن بر روی گردنش می‌لرزید.

به سختی لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانی...! من هم رویایی از آینده‌ی خودم دیدم که می‌دانم حقیقت دارد. اگر واقعاً این‌طور باشد، پس تو اکنون نمی‌توانی مرا بکشی. این قانون برای تو نیز برقرار است.»

زن که به ناگهان به خود آمده بود، از روی مرد جوان بلند شد. «پس اگر من در آینده شاه را می‌کشم...»

«به این معنی است که از این‌جا، جان سالم به در می‌بری، من نیز همین‌طور.»

گارونا گفت: «اما اگر در اشتباه باشیم، اگر رویاها حقیقت نداشته باشند، چه اتفاقی

می‌افتد؟»

«پس تو می‌میری در حالی که می‌دانی هرگز پادشاه از راه را نخواهی کشت.»

نیمه‌اورک چند لحظه بر روی زمین نشست، افکارش غرق در احتمالات بود.

خادگار سکوت را درهم شکست. «کمکم کن تا بایستم. باید به راهمان ادامه بدهیم.»

آنان هم‌چنان از پلکان مارپیچ پایین می‌رفتند و از طبقات قرینه‌ی اتاق‌های برج می‌گذشتند. بالاخره به آخرین طبقه - تصویر رصدخانه‌ی مدیو و مخفیگاه او - رسیدند. در آن‌جا، پله‌ها به سمت سرسرای سرخ‌رنگی منتهی می‌شدند. به نظر می‌رسید که سنگ‌های آتشفشانی سرد شده و زیر پاهایشان شناور مانده است. خادگار ناخودآگاه به عقب سرید. اما زمین سفت بود و هوا، با وجودی که حرارت داشت، خفقان‌آور نبود.

در مرکز غار بزرگ، چند بل آهنین ساده، یک میز کار، چهارپایه، چند صندلی و یک ردیف کمد چیده شده بود. لحظه‌ی نخست، همه چیز آشنا به نظر می‌رسید. دخمه دقیقاً به شکل اتاق مدیو در خود برج ساخته شده بود.

در میان مبلمان آهنین، پیکر چهارشانه‌ی جادوگر، قامت راست کرده بود. مرد جوان اندکی فراتر رفت تا چیزی در رفتار و حرکاتش بیابد، حقیقتی که او را فاش سازد و ثابت کند این هیات آرام و مطمئن، متعلق به جادوگری نیست که او می‌شناخت، به او اعتماد و ایمان داشت و کارآموز خود را به فراگیری جادو ترغیب می‌کرد... حقیقتی که او را به عنوان یک حقه‌باز نمایان سازد.

اما هیچ نیافت. همان مدیوی بود که همیشه دیده بود.

جادوگر اعظم گفت: «سلام/اعتماد جوان!» و با لبخندش، شعله‌های آتش از ریش

او زیانه کشید. «سلام قاصد! انتظار هر دوی شما را می‌کشیدم.»

فصل شانزدهم

شکست جادوگر

آن که مدیو بود و نبود گفت: «به من الهام شد... تا سایه‌ی گذشته‌ی خود را فراخوانم. جزیی از روحم که مرا از تعقیب کردن شما باز می‌داشت. بله، البته! وقتی شما در بیرون از تالار مشغول بازیابی توان و نیروی تان بودید، من در حال بازیابی خود بودم.»
خادگار نیم‌نگاهی به گارونا انداخت و به آرامی با حرکت انگشت به او اشاره کرد. نیمه‌آورک یک قدم به سمت راست جادوگر برداشت. می‌بایست موقعیتشان را برای محاصره‌ی او تغییر می‌دادند.

مرد جوان نزدیک شد. «ارباب، چه بر سر شما آمد؟» سعی می‌کرد توجه اهریمن را کاملاً به خود متمرکز کند.

مدیو با صدای طنین‌انداز قهقهه زد. «بر سر من؟ او... هیچ! من خودم هستم. از ابتدای تولد فاسد بودم، ناپاک... حتی قبل از این که نطفه‌ی من در رحم مادرم خلق شود. یک بذر فاسد، میوه‌ی تلخ به بار خواهد آورد. تو هیچگاه مدیو حقیقی را ندیده‌ای. هیچگاه...»
خادگار خیلی آرام به مرکز تالار، جایی که اهریمن قامت راست کرده بود گام برمی‌داشت. «جادوگر! هر چه که رخ داده است، مطمئنم که درست خواهد شد.»

گارونا با ظرافت حرکت می‌کرد. خنجر بلند او دوباره ناپدید شده بود و دستانش به ظاهر عریان بودند.

مدیو با پوزخندی شیطانی گفت: «چرا باید درستش کنم؟ همه‌چیز آن‌طور که می‌خواستم پیش رفته است. اورک‌ها انسان‌ها را به گور خواهند فرستاد. آن وقت من از طریق سیه‌ساحرانی چون گولدان بر آنان حکم می‌رانم و سپاهشان را به سوی مقبره‌ی فراموش‌شده‌ی سارگراس هدایت خواهم کرد، آن‌جا که تنها در برابر اهریمنان و انسان‌های دیگر محافظت می‌شود و نه اورک‌ها... و آن هنگام، روز رهایی من است. از این کالبد فرسوده و سنگین خود بیرون خواهم شد و جهان را آن‌گونه که شایسته‌ی یک

خداوندگار است، به آتش خواهم کشید.»

خادگار در حین صحبت‌هایش با مدیو، کاملاً به سمت چپ متمایل شده بود. «تو سارگراس هستی...»

«بله و خیر. آن‌زمان که آن‌گورین جسم مرا نابود کرد، من در رحم او مخفی شدم و وجودش را با واقعیت تاریک و سیاه خود بارور ساختم. او تصمیم گرفت که از طریق یک افسونگر، فرزندش را متولد کند... من هم آن‌جا حضور داشتم! هم‌زاد پلید مدیو!»
«هیولا.»

مدیو پوزخند زد. «البته اندکی با آن آرزو که آن‌گورین در ذهن می‌پروراند، متفاوت بود. او نیز قدرت برتر تیریسفال را در کودک جاری ساخت اما نمی‌دانست که کالبد ضعیف یک انسان، تحمل آن همه نیرو را ندارد. نمی‌دانست که روح فرزندش اکنون با تاریکی و نور در کشمکش است. به محض اثبات قدرت کودک، برای مدتی او را در خواب فرو بردم تا بتوانم افسارش را به دست بگیرم.»

جادوگر جوان به حرکت خود ادامه می‌داد و سعی داشت به گارونا که اکنون به پشت سر ارباب می‌خزید، نگاه نکند. «آیا نشانه‌ای از مدیو حقیقی در تو بیدار گشت؟»
مدیو گویی از سوالات کارآموز خسته شده باشد، با بی‌تفاوتی زمزمه کرد: «اندکی... آن قدر که بتوانم با حشرات بی‌ارزشی چون شما دست و پنجه نرم کنم و بتوانم پادشاهان و ساحران را آن‌گونه که می‌خواهم فریب دهم. مدیو، فقط یک نقاب است. کمی از احساسات یک انسان جادوگر را در خود نگاه داشتم تا با دیگران ارتباط برقرار کنم، تا بتوانم دیوانگی‌هایم را به حساب وظیفه‌ی سنگینم در محفل بگذارم.»

پژواک پوزخندش، روان خادگار را می‌خراشید. «من خلق‌شده‌ی آرزوها و نقشه‌های آن‌گورین جادوگر بودم، اما در دستان یک اهریمن تربیت شدم. حتی در محفل، مسئولیت نبرد با اهریمنان را نیز بر عهده داشتم. می‌بینی؟ من چیزی بیش از ذرات چیده‌شده در کنار هم نیستم. اطرافیانم شخصیت مرا خلق کرده‌اند.»

گارونا به سکوی پشت سر مدیو رسید. تیغه‌ی خود را از غلاف بیرون کشید و به

نرمی به سوی هدف حرکت کرد. نگاه خیس رویای پیش، جای خود را به درخشش اعتماد و قدرت داده بود. خادگار هم چنان تلاش می کرد تا بحث با جادوگر را ادامه دهد. نمی خواست ناشیانه موقعیت نیمه اورک را فاش سازد.

جادوگر دیوانه ادامه داد: «بله! من جزیبی از یک دستگاه بزرگ تر هستم، دستگاهی که از انفجار چشمه ی جاودانگی تا به حال پا برجاست. شکستن چرخه ای که در آن ایفای نقش می کنیم، آرزوی ذرات پراکنده ی مدیو است در وجود من... و آرزوی خود من... این هدف مشترک ماست. به تو اطمینان می دهم ما به یک ذهن واحد تعلق داریم.»

گارونا به یک قدمی مدیو رسید، دشنه اش را بالا برد و آخرین گام را هم پیمود.

جادوگر بزرگ با آوای سرد و سنگینی زمزمه کرد: «اما متاسفم...» و با یک حرکت سریع بر روی پاشنه ی پا چرخید و نیروی آماده ی هجوم را به صورت زن کوفت. نیمه اورک از شدت ضربه به عقب تلوتلو خورد.

خادگار نفرینی را که بر لب داشت، به فضای بیرون ریخت. تلاش می کرد تا طلسم نهایی را اجرا کند. هر آن چه را که بتواند تعادل جادوگر را برای لحظاتی بر هم بزند، طلسمی ساده...

اما مدیو سریع تر از او عمل کرد. به سویش برگشت و انگشتانش را در هوا بلند کرد. ناگهان ردایی نامرئی مرد جوان را در بر گرفت و دست و پاهایش را گرفتار ساخت. توان رهایی از مهلکه را نداشت. نمره زد اما صدایش خفه بود، بازتابش را از دوردست ها می شنید...

مدیو دست دیگرش را نیز بالا برد و درد به تمام جان خادگار نفوذ کرد. گویی میخ بزرگی را در استخوان هایش می کوبیدند. بندبند وجودش را انگار، شعله در کام خود کشیده بود. درد، فقهی سینه اش را می فشرد، نیرو از پیکرش به بیرون فوران می کرد و پوست پیر و چین خورده ای را در پشت سر باقی می گذاشت. انگشتانش از جادو تهی گشت، دیگر توان خواندن طلسم و فراخواندن نیروهای طبیعت را نداشت، پوچ شده بود...

عذاب جان فرسای جادوگر، با همان سرعتی که در بدنش رخنه کرد گذشت و او را بر روی زمین رها ساخت. به سختی نفس می کشید.

از سوئی دیگر گارونا که حواس خود را بازیافته بود، با جیفی گوشخراش حمله ی دیگری را به سمت قلب مدیو از سر گرفت، اما جادوگر به جای گریز، قدمی به سوی او برداشت و پیشانی اش را در دست نگاه داشت. نیمه اورک در میانه ی حمله ی خود ناکام ماند. قدرت جادویی در دستان مدیو به تپیدن گرفت. نیمه اورک بی حرکت میان زمین و هوا از درد به خود می پیچید.

«اوه! بیچاره، گارونای بیچاره... گمان می کردم حداقل تو هدفم را درک می کنی، تصور داشتم که راحت را به درستی انتخاب خواهی کرد. اما تو نیز مثل دیگران بودی، این طور نیست؟»

آب دهان گارونا با خفت و خواری از گوشه ی لبش سرازیر شد، این تنها پاسخی بود که می توانست بدهد.

«بگذار دنیایم را به تو نشان بدهم. بگذار روح را با خود هم عقیده سازم. هرگز نخواهی فهمید که به چه کسی خدمت می کنی و هیچگاه راه دستیابی به آرامش را نخواهی یافت.»

چهره ی گارونا ملتهب شده بود. می خواست فریاد بزند اما نمی توانست و به یک باره در انوار طلایی رنگ نیروی ابدی مدیو غرق گشت.

جادوگر خندید و نیمه اورک را بر روی زمین به حال خود رها کرد. زن به سختی در تلاش بود تا بر روی پاهایش بایستد اما گریه امانش نمی داد، چشمانش گرد شده بود، خون خواری و بی رحمی در آن موج می زد، کوتاه و بریده نفس می کشید و... تنها اشک می ریخت.

خادگار تعادل خود را بازیافت. سوزش شدیدی در مفاصل هایش احساس می کرد. سرش را پایین انداخت و ب بازتاب تصویر خود را بر روی سنگ های کف اتاق دید. پیرمرد رویاهایش اکنون به او زل زده بود. چشمانی خسته و غمگین، رشته موهای

خاکستری، ریش سفید چون برف...

قلب خادگار فرو ریخت. جوانی اش، جادویش، همگی رفته بودند و امیدش به

پیروزی در نبرد... دیگر از آن هم خبری نبود.

مدیو از نیمه اورک روی بازگرداند و با نگاهی تحقیرآمیز به خادگار خیره ماند.

«بسیار آموزنده بود! یکی از زجرآورترین احساسات این کالبد ضعیف انسانی که در آن

گرفتار شده‌ام، همین است. انسان همیشه با دیگران رابطه برقرار می‌کند، دوست می‌شود،

به کمک نیاز دارد و یاری می‌رساند. همین مساله نابود کردنشان را برایم سخت و دشوار

می‌سازد. هنگامی که مورس و آشیز را کشتم، گریستم. باور می‌کنی؟! برای همین به

این‌جا آمدم. اما می‌دانم که این حس هم گذرا است. اگر به آن عادت کنی حتی کشتن

دوستان نزدیک هم برایت آسان می‌شود.»

به یک قدمی خادگار رسید. هیبتی دهشتناک و چشمانی پر حرارت، بیشترین

شبهت را با مدیو پیشین داشت. مطمئن، آرام، رعب‌انگیز و هوشیار...

«و اکنون تو خواهی مُرد، اعتماد جوان. به نظر می‌رسد تیر اعتماد تو به خطا رفت.»

و دستانش را بلند کرد.

نعره‌ای اما او را بر جای خود نگاه داشت.

«مدیو!» قهرمان از راث بود که در پیشگاه در ظاهر گشت.

جادوگر به او نگاهی انداخت و در یک لحظه، چهره‌ای آرام و دوستانه‌ای به خود

گرفت. دستانش هنوز از قدرت جادو می‌سوخت. «آندوین لوتار؟ دوست قدیمی من! تو

این‌جا چه می‌کنی؟»

لوتار فریاد زد: «این کار را نکن، مد!» خادگار در صدای قهرمان، درد را به وضوح

می‌شنید. «قبل از این که دیر شود، دست از این کار خود بردار. نمی‌خواهم با تو بجنگم.»

«من هم نمی‌خواهم که با تو نبرد کنم، دوست قدیمی! تو دلیل این کارهای مرا

نمی‌دانی. بی‌رحمانه اما ضروری... من نمی‌خواهم با تو وارد پیکار شوم. پس اسلحه‌ی

خود را بر روی زمین بگذار دوست من و اجازه بده این کار را به پایان برسانم.»

و به یک‌باره دستانش را از هم گشود. ذرات جادو و زوزکنان به سمت قهرمان
حمله‌ور شدند و او را در ستاره‌های تابناک غوطه‌ور ساختند.

«تو می‌خواهی به من کمک کنی، این‌طور نیست دوست قدیمی؟ تو می‌خواهی
خدمتکار من باشی. بیا و کمک کن تا از شر این بچه خلاص شوم. سپس دوباره
می‌توانیم با هم دوست باشیم.»

ستاره‌های درخشان در اطراف لوتار، ناپدید گشتند. قهرمان قدم آرام و استواری به
جلو برداشت. قدمی دیگر، سومین قدم و ناگهان به سمت مدیو حمله‌ور شد. همان‌طور
که می‌دوید، شمشیر آراسته با افسون خود را بالا برد. نفرینی از گلویش برخاست، نفرینی
آمیخته با رنج و غم...

مدیو برای لحظه‌ای غافلگیر شد. شتابان گامی به عقب برداشت، اولین ضربه‌ی
لوتار، هوا را شکافت. قهرمان تعادل خود را به دست آورد و حمله‌ی دیگری به سمت
مدیو نشانه رفت. ارباب جادو قدمی به عقب برداشت. سپس ضربه‌ی دیگر و عقب‌نشینی
دوباره...

اکنون مدیو نیروی خود را بازیافته بود. ضربه‌ی بعدی لوتار بر پوشش آبی‌رنگ
جادو فرود آمد و شعله‌های زردفام شمشیر قهرمان به سان جرقه‌های کوچکی به اطراف
پاشیده شد. لوتار تلاش می‌کرد تا ضربه‌اش را به سینه‌ی جادوگر وارد سازد و شمشیرش
را به داخل بدن او فرو ببرد. اما هر حمله با سپری جادویی روبرو می‌شد.

مدیو ابرو در هم کشید و انگشتانش را در هوا به رقص درآورد، نیروهای جادویی
در کف دستانش تاب می‌خوردند. ناگهان لباس‌های لوتار به آتش کشیده شد. قهرمان
فریاد زد. جادوگر خنده‌ی بلندی سر داد. سپس دست دیگرش را تکان داد و پیکر
آتش‌گرفته‌ی او را به مانند عروسک کهنه‌ای به اطراف پرتاب کرد.

نگهبان جویده‌جویده گفت: «این گونه... بهتر... است...» و بعد جایی که خادگار
لحظاتی پیش زانو زده بود، برگشت.

اما او را ندید. مدیو به عقب برگشت و کارآموز پیشین خود را که دیگر جوان

نبود، در پشت سر خود یافت. خادگار شمشیر لوتار را بر روی سینه‌ی چپ جادوگر بزرگ نگاه داشته بود و به آرامی می‌فرد. افسون‌های حک شده بر روی تیغه‌ی شمشیر به سان خورشیدهای کوچک می‌درخشیدند.

خادگار فریاد زد: «حتی پلک هم نزن...»

لحظه‌ای گذشت، قطره‌ای عرق از روی گونه‌ی مدیو به پایین لغزید.

جادوگر گفت: «پس که این طور... فکر نمی‌کنم مهارت و اراده‌ی این را داشته باشی که بتوانی به درستی از آن استفاده کنی اعتماد جوان!»

«اما من فکر می‌کنم... بخش انسان‌گونه‌ی وجود تو، مدیو، برخلاف نقشه‌ی شومی که داشتی، دوستان زیادی را گرد تو آورد، یک پشتیبان تا وقتی دیوانه شدی به یاری‌ات بشتابد. اکنون دوستان تو برای نابودی آرزوهایت آماده‌اند. ما می‌توانیم آن زمان که قادر به شکستن چرخه نیستی، به تو کمک کنیم.»

مدیو آه کوتاهی کشید. چهره‌ی آرامی به خود گرفته بود. «من هرگز نخواستم که واقعاً به کسی آسیب برسانم. فقط می‌خواستم که زندگی خود را داشته باشم.» همان‌طور که صحبت می‌کرد، انگشتانش را به سمت بالا تکان می‌داد. کف دستانش با نیروی جادویی می‌تاییدند. او به دنبال این بود تا همان‌گونه که افکار گارونا را به هم ریخت، ذهن خادگار را نیز آشفته سازد.

اما هرگز فرصت این کار را نیافت. با اولین جنبش ناگهانی، تیغه‌ی درخشان شمشیر لوتار سینه‌ی او را شکافت و به سوی قلبش روان شد. غافلگیر شده بود. لب‌هایش هنوز تکان می‌خورد و تلاش می‌کرد تا سخنش را به پایان برساند.

خادگار شمشیر را فرو برد، تیغه‌ی بران آن از میان دو کتف جادوگر بیرون زد و شنش را پاره کرد. مدیو بر زمین زانو زد و خادگار هم همراه با او بر زمین نشست، هم‌چنان شمشیر را در دست می‌فرد. جادوگر پیر به سختی نفس می‌کشید. قصد داشت چیزی بگوید.

«ممنونم... تا جایی که در توان... داشتم با او جنگیده بودم...»

چهره‌اش به ناگاه تغییر کرد و غرق در شعله‌های آتش شد، دو شاخ بزرگ و خمیده، پوست پیشانی‌اش را درید و بیرون آمد. با مرگ مدیو، سارگراس بالاخره صورت خود را نمایان کرد. شراره‌های سرخ‌فام بر پوست نگهبان پیشین به رقص درآمده بودند و پیکر او را در آتش و سایه فرو بردند. دسته‌ی شمشیر کم‌کم گرم می‌شد.

خادگار پشت سر جادوگر زخم‌خورده، پیکر سوخته‌ی لوتار را دید که بار دیگر از جای برخاست و تلوتلوخوران به جلو آمد. هنوز هم دود سیاه و غلیظی از گوشت بدن و جوشنی که او را محافظت می‌کرد بلند می‌شد. شمشیر خود را از بدن اهریمن بیرون کشید و با ظرافت تمام آن را در هوا تکان داد.

به محض این که لبه‌ی تیغه بر گردن مدیو لغزید، به مانند خورشیدی غرق در نور شد. لوتار با یک ضربه‌ی سریع، سر استاد جادوگر را از تنش جدا کرد.

همه‌چیز از گردن مدیو به بیرون فوران کرد. سیلاب عظیمی از نور و نیرو، سایه و آتش، خشم و دود، چون فواره‌ای به بالا ریخت. خادگار می‌توانست در آن انبوه خروشان و متلاطم، چهره‌ی شاخ‌داری را ببیند که با غضب و ناامیدی می‌گریست. همه‌چیز تمام شد... تنها چیزی که از جادوگر باقی ماند، پوست و ردای او بود. جسم دو نیم‌شده‌ی مدیو پیشین بر روی زمین افتاد. دیگر راه بازگشتی نبود. همه‌چیز تمام شد...

لوتار با تیغه‌ی شمشیر، باقیمانده‌ی بدن مدافع سابق را زیر و رو کرد و آرام گفت: «باید برویم.»

خادگار اطراف را برانداز کرد. خبری از گارونا نبود. گوشت سر جادوگر آهسته ذوب می‌شد و تنها مجموعه‌ی خونین او را بر جای می‌گذاشت.

«من همین‌جا می‌مانم. هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن دارم.»

لوتار غرید. «خطر گذشت اما مشکل اصلی برطرف نشده است. باید درگاه را بر روی اورک‌ها ببندیم!»

خادگار به فکر فرو رفت. در تصویر رویای استورم‌ویند و مرگ لیان، رویای پیری و پیکار نهایی با اورک‌ها غرق شده بود. «باید جسد مدیو را دفن کنم و به دنبال گارونا بروم. نمی‌تواند زیاد دور شده باشد.»

قهرمان ازراث شانه‌هایش را بالا انداخت و تلوتلوخوران به سمت درب گام برداشت. سپس به آرامی رو به سوی خادگار برگرداند و گفت: «نمی‌توانستیم به او کمک کنیم. خودت که بهتر می‌دانی. برای اصلاح وضعیت تلاش کردیم اما... باید بگویم که ما مهره‌های بازی یک نقشه‌ی بزرگ‌تر هستیم.»

«می‌دانم. تکه‌ای از یک چرخه‌ی بزرگ‌تر، چرخه‌ای که شاید در آخر شکسته شود...»

لوتار، کارآموز سابق را در دخمه‌ی برج تنها گذاشت. خادگار به آرامی شروع به جمع کردن جسم تکه‌تکه‌شده‌ی مدیو کرد و آن را درون یک جعبه‌ی چوبی کوچک ریخت. اسکلت سر مدیو و طومار پاره‌ی «سرود آنگوین» را برداشت و به محوطه‌ی باز مقابل برج آورد. شاید بهتر بود که جادوگر را از دسترس دیگران دور نگاه می‌داشت. گودال کوچکی حفر کرد و جعبه را درون آن قرار داد. در فکر آن بود که آرامگاه ساده‌ای برای او درست کند. اما در آن موقع، خاک کردن ارباب تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. دو گودال دیگر در دو طرف مدیو نیاز بود تا مورش و آشپز، وفاداری خود را به اربابشان ثابت کنند و کنار او به خواب ابدی فرو روند.

خادگار آهی کشید و به برج خاموش خیره شد. کارازان سپید، خانه‌ی بزرگ‌ترین جادوگر ازراث و آخرین نگهبان تیریسفال، از میان مه پدیدار گشت. آسمان به آهستگی روشن می‌شد، گویی خورشید برای لمس بام برج دست بلند می‌کرد.

جنبشی در ایوان تالار میهمانی توجهش را به خود جلب کرد، لرزشی خفیف، تکه‌ای از یک خیال... نفس عمیقی کشید و برای پیمان‌شکن که مدت‌ها هر حرکتش را زیر نظر داشت، سر تکان داد. فریاد زد: «من دیگر می‌توانم تو را ببینم...»

فرجام چرخه‌ی کامل

پیمان‌شکن آینده از بلندای ایوان به پیرمرد گذشته چشم درخت.

«تو قبل‌تر نیز می‌توانستی مرا ببینی، این طور نیست؟»

خادگار جواب داد: «درست است. از همان ابتدا، از روز اول... ذره‌های پراکنده‌ات

را همه‌جا و همه‌وقت حس می‌کردم. چه مدت است که در ایوان هستی؟»

«از غروب هنگام... شش سرخ‌گون را به دور بدنش پیچید. «این‌جا خورشید در حال

طلوع است.»

کارآموز گذشته به آسمان زل زد. «این‌جا هم همین‌طور. شاید به همین دلیل است

که می‌توانیم با هم صحبت کنیم. حضور تو یک رویاست، اما فراتر از آن‌چه که تا به حال دیده‌ام. ما همدیگر را حس می‌کنیم... تو از دستان گذشته رها شده‌ای یا از آینده به این‌جا سفر کرده‌ای؟»

«آینده... پیمان‌شکن با آوای مرموز اما دلنشینی زمزمه کرد: «آینده... تو مرا

می‌شناسی؟»

خادگار تبسم کرد. «فرق کرده‌ای، از آخرین ملاقاتمان جوان‌تر شده‌ای،

پرشکوه‌تر... اما هنوز هم تو را می‌شناسم. می‌دانم... مکث کرد و به سوی پشته‌های خاک انتهای باغ گام برداشت. دو قبر بزرگ و یک پشته‌ی خاک کوچک که در گوشه‌ای آرام خفته بودند. «لحظاتی پیش تو را دفن کردم.»

پیمان‌شکن سر تکان داد. «بله، بله! حداقل می‌توانم بگویم تو گذشته‌ی سیاه و

تیره‌ی مرا دفن کردی.»

«و اکنون باز گشته‌ای، یا به زودی بازخواهی گشت. متفاوت است اما مثل هم...»

«از جهات زیادی من بار اول هرگز این‌جا نبودم.»

خادگار گفت: «متأسفانه... تو در آینده چه هستی؟ جادوگر؟ نگهبان؟ یا اهریمن؟»

پیمان شکن با تسمی پاسخ داد: «هر چه باشم، به تو اطمینان می‌دهم که از روزگار پیشین بهترم. از فساد زجر آور سارگراس رهایی یافته‌ام و از این بابت باید از تو تشکر کنم. اکنون می‌توانم به مقابله با ارباب لژیون آتش برخیزم. ممنونم... جز با دادن قربانی، موفقیت به دست نمی‌آید.»

خادگار با بغض تکرار کرد: «قربانی... ای روح آینده! هر آن‌چه که در رویاها مشاهده کردم حقیقت داشت؟ آیا سقوط استورم‌ویند نزدیک است؟ آیا گارونا به پادشاه خیانت خواهد کرد؟ آیا من در این پوست چروکین، در جهانی دیگر، می‌میرم؟»

حضور هاله برای دقایقی در ایوان ثابت ماند و خادگار اندیشید که زمان دیدارشان به پایان رسیده است. اما پیمان شکن پاسخ داد: «تا زمانی که نگهبانان هستند، محفل هم زنده خواهد ماند و تا زمانی که محفل پا برجاست، همیشه نقش‌هایی برای ایفا شدن به سراغمان خواهند آمد. راه من و تو از هزاران سال پیش تعیین شده، این قسمتی از چرخه‌ای بزرگ‌تر است، همه زیر دستان سلطه‌گر او زیسته‌ایم و ایفای نقش می‌کنیم.»

خادگار سر بلند کرد. خورشید بر آن بود تا نیمه‌ی دیگر برج را نیز در آغوش خود بکشد. «شاید نگهبان دیگر جایی در میان ما ندارد، اگر این تاوانی است که پرداخته‌ایم.»

پیمان شکن زیر نورافشانی خورشید، در کام تیرگی و نابودی فرو می‌رفت. «شاید... اما در این زمان، باید نقش خود را ایفا کنیم. هر کسی باید این تاوان را بپردازد و آنگاه که زمان موعد فرا رسید، نوبت از نو آغاز کردن ماست.»

نسیم سرگردان جادو، آخرین تلالو حضور او را در خود کشید و به آینده راهی کرد. جادوگر گذشته و مرد روح گونه ناپدید شد...

خادگار برگشت و به پشته‌های خاک نگرست. نجات‌یافتگان جنگ با اهریمنان، به همراه لوتار به استورم‌ویند بازگشته بودند. هیچ اثری از گارونا نبود. حسی در درون قلبش او را به داخل برج دعوت می‌کرد. شاید نیمه‌اورک را آن‌جا می‌یافت. می‌خواست کتاب‌های گرانبها و ارزشمند را برگردد و بر باقی قفسه‌ها، طلسم‌های محافظ روان سازد. پس از آن نیز وقت بازگشت به پیکار و کمک به لوتار بود، وقت آن بود تا نمره‌ی نبرد را

سر دهد. کوله‌ی خود را بر دوش انداخت تا به داخل کارازان قدم بردارد. شاید گام‌های آخر را در پلکان‌های مارپیچ و تالارهای کم‌نور برمی‌داشت، شاید دیگر بازگشتی در کار نبود...

کلمات آخر متجاوز را، وزش نسیم ملایمی همراهی کرد، تغییری در فضای اطراف که برای شکستن رویا کافی بود. هاله‌ی کارآموز روزگاران دور، چون عبور مه صبحگاهی به دست نابودی سپرده شد و نگهبان پیشین، رفتن او را تنها به نظاره نشست.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمان مدیو به پایین لغزید، اشک ایشار، اشک رنج... رنجی که پیمان یک نگهبان را بر دوش گرفت و قربانی‌ای که پیمان شکنی کرد و آن را دگرگون ساخت، ایشار برای شکستن قانون همیشگی و خسته‌کننده‌ی جهان، برای برقراری صلح حقیقی...

و هنوز جهان در خطر بود، هنوز ایشاری دیگر نیاز بود. اگر می‌خواست در برابر اتفاقات مردافکن آینده زانو نزنند و دست تسلیم در مقابل لژیون آتش بالا نبرد، می‌بایست قدرت برج را در خود می‌کشید.

خورشید بالاتر آمده بود و تا دقایقی دیگر می‌توانست میله‌های سرد ایوان را لمس کند. پس کار خود را آغاز کرد...

دستانش را بالا برد و ابرها بر مناره‌ی برج شروع به چرخیدن کردند. آرام، اما پس از لحظاتی گویی نیرو گرفتند و غریبند. آن قدر که طوفان وحشی، برج را احاطه کرد.

به اعماق خود دست یافت و کلماتی را ادا نمود، واژگانی از جنس خشم و افسوس که برای نخستین بار، عمر او را در درونش پایان می‌داد. می‌خواست زندگی سیاهش و گناهی را که در واپسین لحظات، در پیکر انسانی مرتکب شده بود، توجیه کند.

گردباد زوزه می‌کشید و به سنگ‌ها ضربه می‌زد، اما برج هم‌چنان بر ادعای خود استوار مانده بود. او بار دیگر تلاش کرد ولی موفق نشد. برای بار آخر نمره زد تا صدایش در گردبادی که خود احضار کرده بود شنیده شود و آن‌گونه، برج با کینه و خشم، اسرار

خود را تسلیم او ساخت.

قدرت کارازان سنگ‌ها را می‌شکافت و از لابلای آن‌ها بیرون می‌ریخت، در مسیر طوفان می‌چرخید و به درون مدیو سرازیر می‌شد، رویاها فوران می‌کردند و با غرشی سهمگین به او ملحق می‌شدند، رویای سقوط سارگراس در میان هزاران اهریمن غرق در نور، آنگوین و درخشش دستان او، نبرد خادگار زیر آسمان سرخ، ملاقات مدیو با گولدان، پیکار کودکانه‌ی سه نجیب‌زاده و رویای مورس که گوی بلورین مورد علاقه‌ی آشپز را شکست، همه به درون سینه‌ی روح گونه نفوذ کردند. و پس از رویاها، خاطرات به سطح آمدند و سپس مسئولیت‌ها جان گرفتند. باید نابود می‌شدند، دیگر نباید مجال تکرار آن‌ها فراهم می‌گشت.

تصاویر پنهان و قدرت نهفته در دخمه‌ی برج، از حفره‌های زیرین به بیرون تراوش کردند. سقوط استورم‌ویند، مرگ لیان و اهریمنانی که برای سرکوب اعضای محفل احضار شدند، در قالب او که آخرین نگهبان تیریسفال بود جای گرفتند. درد، جان‌فرسا بود. مدیو اما به روی خود نمی‌آورد و با تبسم تلخ، پذیرای نیرو و خاطرات خوشایند و ناخوشایند می‌شد.

و آخرین تصویر برآمده از برج، تصویر ایوان سنگی بود و محوطه‌ی باز مقابل آن... تصویر یک مرد جوان، کوله‌ای کنار پایش، نامه‌ای با مهر و موم آتشین‌رنگ در دستانش، امید در قلب و اضطراب در دلش و خاطره‌ی آن مرد جوان آخرین خاطره‌ای بود که در وجودش ذوب گشت و حرکت او به سوی در ورودی برج، آخرین تصویر... جادو رویا را احاطه کرد. ذرات گذشته از هم گسستند و موج‌وار به درون هاله‌ی آینده سقوط کردند. هنگامی که آخرین ذرات تصویر خادگار در درون مدیو نفوذ می‌کرد، قطره اشکی بر روی گونه‌ی سردش غلتید.

مدیو دستانش را محکم به روی سینه فشرد تا بازیافته را از نزدیک لمس کند. کارازان اکنون، برج ساده‌ای بیش نبود، برآمدگی عظیم و ضخیمی از سنگ‌های سفید و ساروج سیاه، فورانی ساختمانی که به سوی آسمان پرتاب شده بود و از پشته‌های اطراف

فراتر می‌رفت. اکنون قدرت آن مکان را در چنگ داشت اما دیگر نقشه‌های پلید یک اهریمن را در سر نمی‌پروراند.

«و این چنین راه دیگری را در پیش گرفته‌ایم.»
این را گفت، در کالبد یک زاغ آرמיד... و رفت.

ادامه این داستان را در **امواج تاریکی** بخوانید.